

دست قفل بر مساجی تو چراغ
یمن و وزان سبک آن مهر شیشه
که صورت تو رحمت عالم نیاید
نیکو یک بجزه ای که می پند
نیک تو پند که فرستیم با که تو
نرسد نگر ای جاسود
ی دمی رانده خواص چرخ
را با تو بین اند و می طیب
نیک که به چرخ برده تو آمده
رحمت الهی چون با حضرت
خج هست تو در فضای تو
نیک بر روی تو کم رکشیده
نیک در سرائی نبوت بساط تو
نیک بر کشا در باں تب لطف
نیک نام و سایه پس اندر سل
اندر آتشی مریم آمدست
بر بر کشید و بیزان بهشت
رج لغز تو درین نعل بر شکم
زده فلک شده کی گفت بود
نیک نهای عالم جال آنکه هست
نیک در و حیرت من خاکی

بر کام نفس حکم است ای تو کلام
نیک سر زینت وجودت شود کلام
از حضرت نهایی که ادبی بایام
در بیخ ایت تو کونگون طعام
در دست با همین صلوات الله
ای که دره خاک پای تو با خوش بر
با نقاب سایه شصت برایی
جو بر کلام حق در بان تو جبری
چون تیر بر کشته ز افلاک چنبری
بر آردی آنکه بر تو کجاست کرمی
در بنجیز کرده زبان شاکرمی
ای از آواز سده بر آفرشته علم
قلوت سرائی فکرت تو عالم تو دم
زبان حکم تیغ هست روان بر قلم
آدم هنوز زنت نیادده از دم
آتش بکام نیستی اندر کثیم دم
نانت تو در سایه پیش و پست بکم
آسی با علویت تو آسمان زمین
صد مریم است روح ترانه زمین
در زایشه بود بسک بایه زمین
در یاد خلق تو نفس عقل عبیر
تمام محمد از بندگی نفس آن بیکم
لغز تو آفتاب نفس صبح زمین
ای که آفرمت صفات تو جیم
لباس آن خوش کعبه جاده ترا حکیم

از آتش نشان تو یکت معاد تو صبح
نیک از گشت حور و دلق که جبریل
ای نفس کرده بر صفاتی ابرو کون
دو کعبه خلیل تو آفرین باز ماند
قیسی مقدم تو بایام فرود داد
ختم هست با کمال تو ختم میری
با وساست میان نصرت ترا
گو کرده از تو واسع درستی انبیا
بر راه تو نهاد و فلک صد هر ختم
یه اسطه رسیده طبعش وق نرود
بر آن خیز تو کلام العیست
وی صورت سنای تو در سواد عالم
بیکان تیر اکت تو بیع دلال
خشم و چراغ برود و جانی و هوشی
در معصیتی که آتش قدرت زبانه زد
روحانیان و آرزوئی غالی پای تو
از چم آب و دی تو دست رنجیز
دی که کام اولین تو پر خج و خنجرین
کعبه حق شده آنکه از کرم دیر دی
ای تیر دیده و دوز تو از کیش بایت
سرم دست تو زلی نصرت خواب
آدم که دانه بهشتش بد نکند
لقین دگر کرده کمت سکر نرود
دی که و عندی ترک لشکر تو جمع
صیت صد شمشیر و مغرور کرم

دور چرخ سیاه تو یک ۱۲ اند شام
دردی زنده به بر سر دست اندام
عشر مجده نام ترا از برای نام
روح القدس خیر الدار مقام
ارین آن سخن نفس جان برده داد
ویدی چراغ ما که به باد یاوری
ذیبت تو یافده دیا تو اکرمی
تا خرف از دیده ادکام نهری
چندان جابر کرم و بنده پروری
چون کرم و ذوالنون و انوار
سک و کعبه و نظر شام حرم
تا روز ایستاده و خوشی یک قدم
اندر دمان دریا کج نما و ختم
با خاکیان نشسته تو از فایه کسم
آتش نمود و پست و کوفه ریز
و از کجاست تا کجا منبسی چنین
و بی شخی سیاه تو خیل مسوین
بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از خون شغاف تو بهشت چنین
ایشان زرق کرده و دست نل برده ما
دست نبوت تو جود و طبل در کسم

انکست سبز تو که نیست آید در
 از راه تربیت پس خلق عالمی
 از شرف داد ذات تا از بساطت
 با فکر تو پای که دارد چو باشد
 اندر ریاض و حق بان تو بل است
 با نور سینه ای تو عسبا فلان است
 چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شد
 آذنا که بر کشید قبول تو چو تیغ
 و قیضه تو خنجر چون آب را چکان
 هرج آمدت پست بادی و ترش نان
 هر جا که در شمع تو افلاقی حکم
 نهانی می در دل نه چرخ سیل نیز
 ای انبیا بسایه تو کرده انتخاب
 در ایامی حجت تو پستان در می گشت
 با خود که ایم تا پناهی تو در غم
 آدم کار کن نهشته بنور پست
 اناداده از احضارت اسباب کینیت
 تشریف سایه تو زمین که بیافعی
 بازار دعوت تو بدست کمان و
 کمران انبیا رسد کانه و کند
 خود بعضی رحمتی تو خطا باشد انکار

بجز خرم او کند سپهر ما را و دیم
 و زار و زربان قضا نام تو بیم
 کای که کیم و کده و دقت و کمی بیم
 ز یاد خانه خاک و سیاه و دم بیم
 شکستی نور روی تو خورشید افریت
 و دمه بجایست آن خلق تو سبزه است
 و در شرح سحرات تو عسبا شخوفاست
 خندان لب فیس دل تو به عسرت
 اگر چه پند است ز کوه پروا نکرت
 و در خلق دشمنان تو خود تا به خجرت
 آنجا که در دست فلک ما نیست
 وین جو دان کیست کس از انفریاد
 عقل به راه پل رحمت یا نیست
 و پر دای خلوت تا حق یا نیست
 آن کیست کس بسایه داد تو باریت
 و در می شنای و لان یمن نگذاشت
 ای که گفت لفظ حق ز خودی خود خطا
 و بر عرض نمک لولاک و انضاحی
 و رخا نه بون بودی تو که خدا
 از خود مرده تو خور پست خطا
 و چشم آفتاب شدی خاک کینه تیا
 سمار لفظ پروردگان اسبیا
 آنجا که جای هست تو آنجا رسید
 که انجار رسد که تو نبوت رسید
 کویم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق و دشمنی تو خود تا کج رسد
 تقویم تو خدا می چنان کرد و زلزل
 در مسیت از دوحه و میانین نام تو
 ای حرکت دشمنان تو چارسی سبا
 نهی ز قدام کرمت حوض کوثر است
 و عقل بر خضای غرات تو و لغبت
 مرگشته باثنا بن زنده ان کیدار
 مرکز سوز دل لغتی خوش می زند
 و از آنکه بچو تیر مینداخت روی تو
 دنیا و اهل دنیا ز تو ببرد و دوار
 و آنجا که در دست زمین اقرار نیست
 سر کون ز خاک پای تو در و سر آرد
 که چو شما خلق جهان از عطاشی
 با تممت جنون نهند کفر هرگز کویا
 تو خضر بقدر و بهر نسل آدمیت
 خورده قضا دوست تو دشمنی ما بود
 ما از کجای و مع دشمنی تو از کجای
 لغت خدای جمل کمال لغت خلق
 آزاد مطلق و دشوار تو بون کی
 هر چند انبیا همیشه از تو آمدند
 محروم کرد روح قدس از محرمی
 شاکر و دست است از ان بر دوزخ
 هر چه آنکسی اندید تو آن را بدید
 چنانی از تو دارد و هر دید و درگاه
 از کون تا کون بر سرای شریعت اند

خواند و خدای با عظمت خلق
 که چو را دحق همه چیز دوستی
 و نیست پاک است اشاعت کایا
 و کوری مخالفت تو سر سبزه است
 و طبع در قلوب شعر تو بهر است
 مرکز سرای شمع تو چون قتل بدست
 و زیر دامن کرمت بهر چهر است
 خونین مان و پای زده و خاک پر است
 یکست خاک بهر سحرشیت خاک است
 و دست که آن نداد تو بود پای نیست
 در عالم عطاشی تو هر دم شما نیست
 انکشت خلاصه کور تو بر لب سوار نیست
 در سایه لواشی پادشاه افشای نیست
 کشته نیم خاص تو فقر سیاه نیست
 یک چیز کرد و داد بدو نام مستطی
 سلطان هر دو کون و دوطرفه نیست
 چون بسیم ان هر دو کون و دوطرفه نیست
 چادرش لوزی تو شمشیر نیست
 انجار و دو که دست تو اول و دوزخ
 اگر حله بر سر تو چون نور و
 یا ان چار کانه کشته ۱۱۱ ار که

حیدر را و ناله رسانیده به جام
 آلود اسون تپاست در پای سبک
 یس برود و کونوار ز یاد که از توخت
 تو فغانی زدم چمن صندل از یک
 سیاه چهره گفته ام از بهر کسری
 من بس نیاز شد و معلق تو بکن
 ناموس من مگر چه عزیزت غفلت
 فغانم که ناله اسید مگر و دم زلفت تو
 منم این کرکشت است ناکه مرا
 منم این که از کردش روزگار
 منم این که از خلعت جور و ظلم
 منم باز و پیش صندل جهان
 ابلیس که بگفته اند که
 ز نمرت طرازیده چهره صبح
 نکو فیض تو الا صواب
 کجا لطف تو مهر بانی مسووم
 نه تو را و مردی تو یوس سوسنی
 منظره فخر تو بر سنگلات
 در ایام عدل تو از راستی
 دعای نو که که در لبش خود
 خرد و تیر می کشد نفهم از تو
 خیال کج از صورت ماه نو
 نهی نیست خلعت نازین لعلی
 از آنکه در غنیمت خواجه است

از به طعنا خوش که بخت و سبب
 یه زاری کرد بر قدم سمان دید
 در گوش عرس حلقه مست کشیده
 حس بد و کرد خشم فحاشی تو سبب
 من خد و قربی بخت فحاشی تو سبب
 اکنون بد کشی به فحاشی تو سبب
 روی طمع لبی فحاشی تو سبب
 دعوی بندگی و دلا می تو سبب
 کراست فحاشی به فحاشی تو سبب

فاروق ما که نه بر کردش می کند
 یه از از غل نمود و جهان دید
 آسمی جنت تو چه اید اولاد بوشه
 لعل فحاشی تو نه سزا می تو سبب
 خود را بر یک سبب اندر میان خلق
 از بهر سبب فحاشی تو سبب
 و مانند و ام بهت سحران منظر
 شمشه و کمان هم و آلوده خط
 تره شمشه تو را که کبیر است

در بهج و موج اصغمان و شکایت از حاکم
 ظالم و مدح ابوالعلا صاعدا

زبان بر گشته نه ذکر و تن
 اناه عیت ما و پند انا
 ز نمرت بشوید به کس و ما
 بند و خیال تو نقش خط
 کن دانه را بر و ریش آریا
 که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
 جو جریل ظلمت سپاهیا
 کمان نه سر را بر زور و انجمن
 جز آیین نکوید ز زبان صدا
 چه گوید سر کلاه تو تو ترا
 همیکه داند و دلش دایما
 نهی و صفت پاست شد لعلی
 درین شهر فحاشی به فحاشی

نهی بزم این را بچشم و نه نور
 نهی جیب تو مطلع جمع شرق
 چه رای تو به سپه کلی کن
 کت آب در یکمین آتش زدند
 بیانار قدرت چه باشد فلک
 بندگان کو بهر بنجا به صدت
 اگر بحر و کان خواست کا چه بود
 لها دست خوان کرم بهت
 کسی کو ز خاک و رت سر کرد
 بخت فحاشی تو که که خاک
 کند تر فحاشی تو سبب
 یکی و استانیس ما و اواز
 چه از پادشاه و چه از زیر و ست

تو بکش از غایت خود چه دیده
 کند و دستم او لعل خود و دیده
 ما اگر چه پنج سبب سبب هم کس
 نه بخت فحاشی تو سبب
 نام ترک خویش کدای تو سبب
 دیو و زکوی عطاشی تو سبب
 واکه چه آرزوی لقای تو سبب
 با لبی سماع ازین بهش حاضر
 دل و دامن از چنگ محنت را
 شدت آرزو دایمی جانم وفا
 جو خوش شدیم سبب ال عا
 نیکو داد و از غیش او و مرا
 نهی استیت خلاف سفا
 بود افتاب و خط استوا
 کجا گشتت قهر تو فخر را نرو
 یکی ظلمت کج که کس
 ز شرم زبانت لب خویش را
 خیال و ان که گفتم ترا ناله
 بافاق و داده با یک صلا
 نیا بچشم اندر شش تو تیا
 و چه بوسه سم سمن ترا
 بغل سم اسب تو اقامت را
 بری از دروغ و جدا از افترا
 چه از شیکار و چه از پیشوا

اگر سحر عالی نکرد و ملول
بجز نماند جاسوا افعال الدیار
حدیش زده وسته سنجاب بود
چو راز دول عاشق از افشا شد
چو از غارت زحمت نافع شد
بسی خانه انهای سپردیم
چنان شد پرکنده از هم که نر
شده چیره چون ماکسی طبع
لب بام کرده زمین لبوس در
دخانی شد خسته تا هر سوا
وطن کرده بدو و خاک من
نسودایم سیم در ساند و حق
نمیدست چون سرو و خوشه
یکی بر کشیده رک از تن چونک
یکی چایب بر سر که بفرش نقص
پفهر در ناخن شنج خون
بجای نه بر دوسه خود و نر
سرا دادان قوم سیمین سپت
همش بر جهان نام دادانه بود
که او را سمنه نشان بکل
نشدش کشیدند در چار منج
خوشه بسیار و سودی داشت
شدی حق که چون سوزن تنگش
تن آهین کرده چون بر میان
گرفته زار شش کیب و گران

مفضل کیویم سن از استدا
مجا بابت همچوستان برولا
کرایه بد و سسته کدنا
دفا من بودی از سه ترخا
ببروند خانه با عیالها
که بدوش عصای ستون سنگا
نکرد با هم دوخت الفتا
خلل بظلمها قتا برفنا
ستونها ز شجرت بر فتنه زجا
پنجاهه از قالب آنرا
بلاشت خران رفته بار و سا
شده و مغر قومی پراز کیمیا
درم دار چون سکه خورده قفا
یکی کسب سولاج کرده چونا
یکی در کنگره کستان بها
که بود از کنگره تنش در عین
شخونه رخان و دریده و ظا
بزرخم زبان و لطلال البقا
همش دستگی بی بار و نوا
کمی تر جانش کنا خطا
بدانند پس کونهایش سنا
بجز نقد موزون که میکردا
ز دامن درازی بداند عین
زسی و تکیه پوی بی آتیا
ببفتد کعبش بدست جفا

نخستین تیاراج بر زد دست
نهانخانهها بی دیانت شد
کشیدند زار و گردن پلیس
قولیلت الارض زلزله الهی
نیمه قابل قتل و تحویل گشت
اگر از او چو خرش یکدست بود
چو دانه ان پر رفته دیو الیک
اذا دکت الارض فثو خاک
قواعد ز خانه ششین ملول
بنگ آه آجر انداخت
ساکن چو سکان شده و منزع
دگر باره آن خربار عینیت
چو دو که این یکی لیسان در کوا
یکی کرده پیرایه اذن برون
کشیدند از چشم فرس بودن
دن پار سا چون کل پاسبی
همیکرد و دندان کمان زیر چو
توانکر که بدست اخته چند باب
هم او را خزینه همیش بر دوار
خوش بازار بشیخه افسار و ناک
ببشد دست و زندهش بچوب
کنون خانه و دست و کاستی
هم اسباب زرقش کرده بر کره
بدان تا دوسه خود آرد بهم
کشیدند از خانه پیر و نچان

ز غارت شدند غنایا غنیا
بنا اهل کردند اوانست را
نزد کشید و کلاه و قبا
و اخرجت الارض انا انا
سرا و دکانها و خاکس و بنا
کشیدند که تجمت الشرعی
خطای بدو و مذکره و رسا
برایو انما نقش لظوی السه
بیکرد شده در جوال حبلا
قنچ کزیده بصحن فضا
که چوین همبیکرد و قفا
وزان قنعت نزل انما
چو خنق ان کچک کنه و بر دست و پا
یکی کرده پیرایه اذن برون
نذر رسته گان بد بکمر خدا
برون او شده و زپرده سرا
شگوه ز خود سیم خود را جدا
همه سازد با سبب عیش از غنا
همش کاسه بود و نوش دست نا
شش را کنار تباران تکسیر جا
که مان تاچه داری بیا و طلا
نزد داشته چنجه همچون کداس
هم اوباب و ظل وی از تنگنا
ببرسید ویدی در اطر افسا
که بروی نهانند نیکر شسته تا

دندان تسیون خا نما سور نو کجا اهل تسبیله بموی خرو سکاس مرده افشاده و میوه چرا افتاده و زجده و افتاده و فتنه منه و همیشه بکند بر زمین شده همیشه کس کوی بخوت بیا روی پدیده کوناه می زنجار خن خفته و سبب دی ببار و دغند ق کج کن سبب نه بفعل حمت نه از پر شرم تعب کج کینست انصاف کو چنین همه آئین و دل و گان بلای که ما از جبر رسیده بسی لیا بود و کاسود و بد نبلی خطه طبلان و سپین نکو ماه دستی و دان روزگار نه با کمان نسبت قسه و میل هر آنکس که لبیکس دی خوشام بمان تر از رفته می سنگسار چون که زبیم ویم ازان لاجرم همه کنند و کشتن و سوختن عاریس چو رسم گرم مندرس کراتیه را که در خطاط چو روز قیامت که بران شده نه خسته و مرهم از دست دور	که چنانچه پروانه ترانه و با همی خاک رفته از بریا که به جای میثاق اولیا چو اهل کشته ستون نادوتا که با خاک کرده کیسان مر عوسان یا کینه و ناگفتند ز خانه برود و ز سوز و غزا زن پیر باخته یار سا که چون با سکونت این بجا نه آندم خلق و نه روی نریا مسلمان و پس با همی رضا که مستقیم است معطلی بجای که میوه چوب بود اول صفایان با قبایل جاه و پیا ته می خرم همی باد صبا نبد جاذبه در تن جسم با نه بر تافسان و هست ارتنا چو صبحش تبسم بودی جبر بزم هر که نایل بدی از هوا اسیر امیری خدیم از قضا بترس نه او نه از کس حیا سکارم سید و چو دست قضا فرومایه را پای در ارتقا پدر از پس اقرار باز است با همه غرق و پیکانه از آشتنا	مساجده و دغند ق با کیم کسوف بینی آفتاب بر ز سپید لبقت خزان و که آراسته اما ان چو قندیل و دجینه بجعل کسوار و را در ان کسی ناز و کریان که و افغان کنون از مرغسبه و چپا کی و دزان ناز نینان که آواره ز خندق تن زنده و وزیر عاک نکس با فرودش که این را چه چار تعب چه باشد که امن هم در چو تاویل برانچنین باشند هر آنکس که کفران و محنت که نه از با دل مایه اکنه کی نه شمشیر که می ز روی او دور و دعو می و دزد و دشمن فکر که چه چار بود و صمیمت نیاست کردن دور و بی زار نه انشت کس اینقدر دوست خرابی کن و فغام چون طبع می بجرم نریدی نذا بر صباح دغند نه چو شاخ کوزن همه ملک سو قوت و سو قوت کس را کنایه می حبه زندگی نه بر که خرمی نیا را می گفت	منابر بت سبب هم شمرنا و از نجاست چو کج خلق ساجده که مغانه آفتاب چو سجاده آنگند و حجرها برون برده از خانه با صند بجا یکی نوحه کوبان که رسوا شیا کرفت بچکاره آشتنا در اطراف کیتی لب و بسا نهار و سر مردکان در هوا نکس را دیری که کوید چسار نه از نه آجازه یال هم روا قیامت نخواهد تن کوئیا بجرمالی از دی شو و مستلا نه بر سایه از تیغ مهر استدا بر منحن خویشتن بر طلاس که کز دوست به اول کوا همی از ضرر و نمود و هست بچین رسم شهادت ادا نه بشافت کس کند این افشا چو کوز و زبر چو زو و عشا بوز مخلف و دم آن سبب فرومانده ای هرک و ساند و لوا همه و کجا آں و د و لی کیا نکس با پناهی کجبه از حق نه پان نفوت و نه بوی رجا
---	---	--	--

چو یارای مسعود و صاعقه بنوب
یکی شهر بود دست آراسته
ز آب وی از کوثر سیاسپیل
مکل و سوسن اقدار خلایق نغز
یو اعراض کردند از شکر حق
دوبستان نشان شد در بختا بدل
نه در خنجر آب و نه در آب نم
رام سپاهان قیاس آریتم
لقای تو شد لبستان رانجست
ز فرقد دست بگردون رسید
سیدمان چو آگهی تیری گم کند
چو خورشید نماند و نه آید
خیالات جادو بود با پاک
چو روی تو دیدیم این گفته بکم
بفرست حکمت بن این سخن
اگر دو باطن صحت این سخن
مکده بخشش بعد دراز
بجیتیم رشک العسل ناظر
چو خر که روی خشم مابر زمین
ز فرزند و جاه و جوانی و مال

چو گشتیم بوالقلم و بوالعلا
خوش و دایمن از مال و نعمت
لغیش نسیم و درشتش بود
بر و میوه اوزر و عطش
یکی موش کرد دست ایزد فرا
پراو خنفل تخ و خار و گیاه
نه بر شاخه اکل نه کل مار و
سباخ و بو و شیخه
حده میث تو شد خنک ترا شفا
ز دیوار و در و در و در و در
شود و دیو بر آدمی پادشاه
شکفتی نباشد ظهور
چو انداخت دوست موسی عصا
لقد احسن الله فی ما خلقی
که یابی در خوره و بجهت
که غلیظت پر کوه کون با هوا
ز باد مخالف زلال صف
سجیس الیاسی بر غم العدی
چو خیمه بخش دامن کبریا

ز کفران نعمت مثل ز و خدای
دوبستان نه پاش از چپ است
ز لالش ریح و دناش مشک
لقب یا و بلده طیس
که ناکه بدندان غبث و فساد
در نقش همه خاچشم و جگر
نه در زیر سایه از پرش
بکمال آستان و در بخور و ستم
مکنند و لبستیکها کلید
بلی نه ز ند طبل زیر کلیم
پر شد کوسال را قوم او
پایه کنون چشم بند می خشم
فراق تو هر چند مار اسپر
نه میج تو بود و اینکه منقوش شد
بآرد و لبی که هر شجره رخ
رحمی را چنان که تو ز پند بار
ترا رسم تشریف و ماراد حج
رفیع الله می غلیظت الله می
زودن و بچی کر ز اند و خشم

وله ایضاً

طلعت یابد و کلمت چنان نورانی
نورین شاه نه پند ان که تو کلم
خجلم از مکرش که زور بای کم
ای که ز غایت غمخوار که این
تا که مرغ خالعت ویدم و طلیف

که از وفایه دل شد طرب آباد مرا
آنکه خبر در او بخت بنیاد مرا
چرخ کوان بنین دندان نهاد مرا
همه فعل و کما از چشم بیفتاد مرا
کوشا کردی انفس تو اساور

بقرآن در از حال شهر سبا
پراو کوه کون ساز و برک نوا
نهال وی از سدره المنتی
در شب غفور اندر و مقتدر
لبیل العرم و ادشان بر فنا
نهانش به چشم جگر و جفت
نه بومی وفا و نه ز کس صفا
نه انکشت از پرده انفس
نه اند بخستیکها دوا
چو خورشید تابان شود و غطا
چو رمهی بجنه کشته کند لب
چو شد کلک دست تو شکست
بچنگال شیر دم از دوا
و لکن شکونا الی استنکی
ازین بجز خواص و دهن و ذکا
چو دانی که پیش تو است
فراوان همی کرد باید قضا
رجیب الفنا مسیب السطی
تو جز نامیکو مکن قستنا
مسع همان تا پیوم محبنا
کافان فلکی خود بشتاد و یادمرا
هر زمان عرض به بخت نوشا و مرا
در ناسفته بسی سفته تر شا و مرا
نزد انست که بخشش تو دل شا و مرا
پس از ان یاد دنیا بد کل شمشاد و مرا

ماشت قنداقش جانم و کونی دوا
 سرخه نم رنگ ترک فری ز دل سوال
 طالعی دانهم که کشیکم لب بکشد
 تشنگی را که چه چایچه بود کوسه
 به چشم مولی بی مدد و دست تو
 آبروی کند و در سرایان کردم
 ادرین ضرر و کفاده و دیم نیک
 کانه دین جاسه یوشی و به کانه
 تبارک الله این بنش نسیم
 نصیت مینو و برین بان لشکر تن
 کت و دست حیا ای آینه بجز
 در بر شکوه و لشکرین و زین و سپار
 لسان پر مقدم نم سکوفه پیش
 با و درمی از ان سرور بر آید
 ریسک رمضان و دیان فصل ریح
 در بر خفا خون در دل باله
 بجای حلقه ابر استیمین کشت تیغ
 فشته جنگ بران کوفه و شتر بر
 شد ست غنای تذیل الالاب
 نسیم که بر سرستان ابر و دیم
 بکار خوش فردت نکرش از حیرت
 شکوفه چیده پروری نهد بر خاک
 هزار دستان به عادت سحر خوان
 تو دل ساهی الا بهین تو خوشین
 و نور سید که از کل نیست میگرد

لبت برین سخت اول فرود را
 هر چه در خاطر ام بگفت داد را
 و به غیبه با و جلد بن اود را
 بچشم چون بود قوت اعدا و
 در سرای شوم و خنجر و لاله و مرا
 و آتش غصه بکسین دست پندار
 که خود آن قاده بهر که ز میاود را
 زاده حاطر من تا بدی و اود را

لبت چشم تو بر طبع تو بزم کرفت
 فکر کساعتی اقام تو توانم کرفت
 زین متالی که یک حرف بنامشاید
 ما چنین تا نقش لشکر حرمان کرفت
 هیچ دانی که بد و آن مرا زین کرفت
 اعتیاد خودم افکند دین هیچ آباد
 خرمی مانت پر بار جو قسمت کرد
 بنکی در توانم به مرض شود

وله الیسا

که بهر بیت از خاک سر کرفت ادا
 کرفت ایست نین و می لاله و پا
 که خاک قابل مکس سپهر شمعفا
 رسید و اودا علقی جوا کمان قوا
 که باقی هستی دست او بود بالا
 رسوم او بدر کرد و کیش مبدا
 که وقت کل نمودن از لغات
 بجای خمه بهر تن دعا نمخت
 چو در مقام قتمه موسوس بی جا
 چنانکه اتق شمع شکوفه و صبا
 خیال لبه ام از آتماز هستی
 در خواشش مزه و بیدالیز چو آفتاب
 که از هو است به پرن چنین سرا
 پنشب ز مشاخ برکت میاودا
 که یک نفس کد ساغشت ایلا
 ز دست کم مری فایت الشی مثل

سوی و دود دل نمودا و ساند
 بنیم جرم که از ساغر هوا بخت
 بنفشه چرخست و چراغ اولال
 نوای مادی و ذریه نیک بلبل شد
 عانیست ز بزم و خنجر نکند و ساج
 بمی به چرخ زشتن بر نسیم ساز
 لوت تنی چکی کشید و بنی حیف
 خرمش انشد بر لکه از شکی
 که است رمضان که خرق عادی
 چندان و شتر آرد و دست صفت
 چو کل خار بهر بهین او تا دست
 که بود جاسه و دسار زرد و نیلوفر
 بر دن نکند و باز از تشنگی سوز
 و شمشیر غیبه ساقمرا کتا بداز
 که نمید غیبت زبان بگردانید
 که زرد و دل غیبه که آب کزید

سبب نیست که از دید که زایل
 در کشت خود و شل عریضه مرا
 بجز از خون بکسج بکشت مرا
 و ای من که ز سر دلف تو فرادید
 رشیدی که لبید مرگش ساد را
 کافورین بر نظر و عقل و خرد و اود را
 بطرم آن قجه ز نار اود و باو
 که زنده خواجه این متقلی آرد را
 که لطف مست ادا کجاست کجا

مجاذات طبیعت بدست است و نا
 نهادن اک بر مار خولین و صحرا
 سمن بید و دست و کل اقلای
 چو سافت نامی کلا و سالی با بقا
 استا دیت کسبم و روان کیم کیا
 که بکسب نار و روز بهت بر کنوا
 چو خوابان معطل کج مسی با
 بهی نمید بختن صنعت و لغت
 بر غم الف طبیعت مرا بگو که چرا
 بمیکند بیکسب بستن انتقاد
 اگر کاشف باشد بخت میثا
 بهر کار غمی غلی بر آرد و اودا
 عجیب ما که هم مدونه است و هم که
 چو غنایب زنده ازل سحر صلا
 که چون دروغ زمان یکشد زبان
 پس که عاقبت کائناتش است

بسوزیدیم بیکدیگر و بر و جایست
 در چشم ز کس که قطره آب اگر بچکد
 دو فرخست مرا و ای که گشتی گند
 چو رای خوش بلند چو نامم خود سود
 شمع این شود خسته بجا که بجا
 زهی دلفاق تو دور و از دجاست
 بخواه بنید منفرجه بر ترا نمده
 فلک که بچکان می کشید عادت
 اگر آتش از دم تو آتش کند تخیل
 کشفه غم از احسان تو ربا و قبول
 که سازد بگو که اگر سخن را نی
 هنرمند است حرمان و دلدی آریا
 و کور و ضمیرت متق بر اندازد
 از جادوی سرکاک تو یکی نیست
 کشد و تیغ خلافت تو منفذ ارج
 بتیغ تیغ علاج دماغ اعدا کن
 نشاند عدل تو بر کاذب چرا چندی
 بجز خوشحالی و می و در نمی پس
 اگر نه عشق جانی صابر بر کردی
 و در قصاید او را هر آنچه باقی است
 عطای عام تو می باشد به دوست
 بگویش منحصر صفا اگر فرد خوانم
 هزار سال جان در پیاه صد دریا
 رسید ز در و بدخواه را از آسایش
 روز عید است به جام شراب

کل ابد آتش خاک شکل بهم که داد
 چو روز و داران نخی برین نیست
 انقلاط است اسلام و پشت اهل نبر
 بلال دولت او بد گشته و در غره
 همه صواب و در زبان او زیار
 زاجها و تو ناموس معضات ضعیف
 نوشته است نشو تو جبین مصلح
 نزاید از شبست زنانه مگر
 تویی که از شرف نسبت تو از کس
 نبود و عادت اساک جز که در دست
 شل نشد که شنب برده دارا سرت
 اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
 ز نعت تو می که آند و پر شده
 اندا که ز کت حسود گرفت سکن
 نمی زلفت تو کمر برلی کمان نمده
 زیم حسب تو فرما و دلین
 زهی ز شرم کله داریت دل خو
 و یک با هم نمکت و دانند
 حقوق بنده همین بس که جلد همش
 لباس تربیت من بر از تو باید
 زهی قصیده که سخن آن بلفظین
 زبان چایسته بنده من زلفش اگر کشید
 مرا و در و ز دیدار یکد که وصل
 تنی جوش که از ان و در و در
 روایت و زینت عید گوید الباء

همی یار و اشک دل بروی دریا
 همی در زدن لعل لب شک خطا
 که هست سده او قبل دل و دانا
 کمال دانش او شوی هم از بیلا
 که لفظ او گشت که در کمر و دخت
 بیار که تو باز را بل فضل روا
 که ز مایه ز کین تو ز کمر ز مایه
 بعون قایل خاطر تو این و کاک
 همی بکنده بهات آدم و خوا
 که من تو کمر و دس آن و در عطا
 چو است از شنبه تو را زار و بیلا
 ازین پس بکنده زخت عرا غیا
 ز پرش تو می شد خزان و دریا
 ز بیج کوزه تو بروی نیک کنی انبیا
 نقشش قبل شود با سینه خا
 که در یار و کلکونه بر کل عرب
 شکسته بسته و در هم شده چو چین
 لطیفی زار و دنی نکستی حاشا
 جز آن قصیده که در دست تو کرد
 اکنون که بر سه طبع و در مغز خفا
 برسان نور تجلیست که که سینا
 پیاورد و دریم این ز جمله شعرا
 چنان که امید خلاص و لطف و دریا
 دل چو خندیل آتش گرفته در و
 وقت که است چه داری و در باب

مغم از آبک و دل کوفته دقت است که بچون ترکس رفت اندو که دوران فلک زین پیش دست من و ساغری ایک آتپ بر اسباب چنان وانکه وی شعلک مسی بود سره بزم شراب است لرد آن نشاء طاکسه کلگون را پروده از و خرنه بر دارید دوده آن جام می کند ری عقل با اینهمه ناقصی دلشیر دست در بزم زده کف بر سر او طرب انگیزه لطیف و روشن انکه بادولت پدیدار بدست انکه ماهیت او سحر باشد ایه علم تو در جان رفیق صاحب ازنده شود و بدو تو پر تو رای تو دیدست از انان تیر حرج این بود مایع تو زحل آرزو تو قبل نام هر کجا سیم دهی وقت عطا اقتضام تو و شد حسد چون پهلوی بادست تو بگر چون بربای می شامی تو رسد تا که اسباب جهان ساختا	مهرش از بنگست و باب برندایم سمراسستی و خواب مرزده میداشت و دم را بنایب میس ازین کام می و باد فایب عکس مطلق شده است از هر باب در خرابات قفا دست خراب آنکه وی بود و نام اصحاب کفر دست ز پیری و رباب کمنی نمیدست این ستر و کباب کش بود رنگ کل بوی کباب ورده آن آردانین آتش آب بمحو حسان زبر لعل ناب چون رخ صاحب فرخنده و صاب مثل او خواجه دیدست بخواب نای خلق بر او چنانک زباب سرعت عزم تو در عهد شباب باشد افسینه یکی از اصحاب پشت بر مهر کند اصطلاب حرج از خود کند او را پرتاب کش کن هند و کجاست خطاب باشد پیش بر انگشت حساب نیست محتاج بحصر القاب می ترسد که سخایت بعباب کشتی و هم قند و عرقاب در جهان ساخته است اسباب	دلی شد که و آن بر بستم بار دیگر بزه اند و بشویم این زمان که گنجید بادل من هر کجا میری از می سیسم آنکه آفتاب بخور و نهسان آنیکه که بیالاست امروز کیه و دانه کدست اسی ساقی خیز و در غصه میدان آرمش می که در و زده و تو فایست خاک چشم غم اندازد و باد باد و بخور ز سرخ کز و از پالانده رخنه چنانک صاحب عالم عادل که سبم تزد و اوج شرفش چرخ نژد ای شاد دخت تو در دنیا چیز آب کرم را امید زیر دست تو کرم بچو عیان همت عالی تو دریا نیست سرخ ریشیت حشوت زیر لک هر که چون پسته زبان بر تو کشا قول آنکس که بر بندهم سخا خیز وین این نظام الدین لب تا کی خاک از و بر کسیر و سیر می هم نمود و دخت تو خیمه دولت و اقبال نما	بمحو غنچه ز قمر لب و ز کباب کفتی آید اما از قواب بد و ساغر دیش با جواب بر سرش خیمه ز بوم چو جباب آشک با خود و دمر و شراب دقت کندیل بد اند و جباب لای و آن موسم شادی و ریاض آنیکه در که خیلین است سوا بقضا با خود اکنون بشتاب دانشی ساخته از آب لعاب بکریز و غم دل چون سیاب آفتابی ز میسان متاب سختن آب همه در خوشاب پیش فیض کرمش نیل سلاب و می شده منت تو عروق رباب ویده از چاه و دوات تو زباب پای بوس تو فلک بمحو رکاب کندید است سپهرش پایاب برخ از خون جگر که و خضاب سرخ رو آید همچون منساب بودت بر سر انگشت سحاب پیش ازین شرط پاشد ثناب و آنجی نماید خور آب به آب و ربا زنده و دود یار کتاب و مسایر از لبسته رباب
--	--	--	--

رای تو در بهر اندیشه معیوب
لبت اندر لب جام کاکلون
جانم ز دور چشم بجان آید از دنا
انسان سبک گشت چو فزاید غنا
گویند شکست از خون بر دینار
از رخسار که گشت بچرخش و بید
ماند عجب کبوت سطلاب زخنده
دندان اشک اسیران کز دشت
این روز که دیده من بین که با کمان
آون مایه پرورید که تلخایست نازنین
کرد و چو سایه روی بدیواره شود
در چشم من کشت لبتم مثل آتشمن
شیرینم زبان چو پدید آشت میکند
پنجم هر چه چشم بعضی مگر که کرد
تا که چو دید جاریه العین خون عذر
بر سینجا کباب گردیده مبین
چون چشم است از دفران نشسته
بر تاسان چشم من از اشک آید
العل و کج که مایه خنده است در لبش
مصلح با صوره شود از رخ منطقی
در پیش فرشته شد از غم فشاوه
بهم کچشم لب بجا و خراس لیک
کاهی چشم بر نهان بخت بچرخای
در پرده شیمی خون خود و چون چرخ
بدخوا بکاه روح طبعی و زو جاست

خستم تو در بهر احوال مصاب
در دور چشم خود گفت
یار چشم دیدن خواجهم این چشم در باب
بوفش بچ خاطر دانا بوفش عذاب
دیدم چشم خویش کشت شکست ناک
چشم دست کرد و یاد ما را ناس
اطباق عجب کبری این دید که ترا
جسته دست در دود و آتش نشاند
شیر خواره و در پیش میچکد لب
ز حسا و کشید ز خوشید و بختاب
یا آقا بیا که کنم جیک که کتاب
از سر دانا و جوج خور تو و دهر تها
با و چشم من ز شک خواب چشم
از صبطرت ختمی چشم شتاب
ز رخسار که در دینان از ترسم و نطق
بر پیک چشم من فرو چون خج بک
چون خجهر است کوه چرخ و شرف
سیاره و ثوابت پدید و بجماب
زار می و کرد کرد از چشم کستاب
چون آید هم بخار و دانی در اخطار
ز انسان که در هوا اتر که شود بجا
بستم ز چشم چو خمر مانده و رخسار
که پیش و دراز کنم پای چون رباب
ظلی کذا هر است به دلایت شتاب
هرگز که گشت هوا که اندر میان

سید فرخنده بشادی گذران
هر شب نه توانی خوابید هم
در چشم من یک شکسته است بغیا
اندر و چشم من لبس را و کی و
بیجان مانده است غمچشم لب
خدا صطراب مردم چشم در دینک
در اندر و چشم من الو ان خلعت
یکی دونه و بوفشش بای آید
بچون سجاد چشم روشن و بیکر گشت
گشتت از آفتاب که در میان
سید از اسافت و جیل چشم من
خازن شد این مقلد من و نطق
سیاره و شکست بیا که از شفق
باران اشک خا و چشم خراب کرد
در یاد من است یکجای چشم من
چشم من کشفه و اشک کباب گرم
این هم ز جدم است که دور زان
بفشاند مهر و مردم چشم از مردمی
من خون چشم من بچشم چشم خویش
راه نظر بسته حساب عقیق رنگ
این هر دو کرد و با نش شکین و دید
کوه سیاه ز آب ز که می کوب گشت
این کرد خمیده سا که پراز میخ و دست
دید و چو آسای دور و دانه ابراست

وز جهان هر چه مرد دست پیا
دست اندر کمر زلفت تباب
سوزان و آید و چشم من در دنا
گفتی کیست چشم من چشم آفتاب
مردم نماز را که بکبار و شد خویش
تجوید خج چشم من از فطالت تباب
در هیچ حکایت لبیدان کند و با
چون بهشت جوش را لبست شیرین
داکنون علا جش آنکه بخاک کند خفا
سبک لبی و طالت چون بیا محو آید
کوی لبخت کوری من لبم شد خرا
داکنون و جیل دید که ای افکار
داکنون یکیند نظر اندر خط و کت
خوشید با صوره چو نورفت و بجا
از بهر آنکه از سرش بود قح پ
هم لعل ثابت و می و بجم کوه خوش
هر که سبک سر من اندر کل و کای
چشم یارستی و در چشم من لب
چون با حریف در و بوفشش لب
هر که کردی ما و باشد با نفسا
خسته و برق طافت از آشتای لب
و ریت تابجا نیا بد ز بهر خواب
با زخم و دمیت میسر و می آفتاب
در بر تو شمع بر و تا فطالت
کردان بخون لب نشه این کرد و آید

بترافت تیر مردم چشم پنهان
کحل انوار بر کجای اجسره
معلنی از ان پیر و دست خرم خود کنم
این نکته که بر حد و سن نشاند
چندین بزم نوبت سال دادانه خیار
شعاع او هر جا رسد و بصر
روز باقی اشک را بسکند قطع غریب
رسد عالم بزم و در هر دل لیک
میل بر سر شمع خاک اپنی آستان
قرص صاف و دست پنداری حلقه
مسال و دامن سبزه دست که در
ایق شامان که می انداخت بر در
آفتاب چه زلفی می در و در شمع
نیمه دار و کند کعبه آفتاب نشانی
آفتاب بیای او در عقل گنجین
ای سایه ای دامت هر سخن خوش
ریسان ساز دهنی بر تو نبه خوش
بادبان کشتی خود که زایت بر کشد
و شعله های تو هم در زمان زایل
آفتاب به شمع بر کشد و شعله
جود و سست سست سست سست
پشت کمری هر که آفتاب است
سایه اقبال تو پناه می یابد دام
در بای عهد راکت پان نه پست

چون می رسد می چه جای
کر دم برانی اندک و دانه تو
کاه و زمیت مرد می لا و نجیب
تندید که بر نیزه کشد مرده و جان
طلعت از چشمه انوار عالم تاب
تغی و زلف و نقب نازنین
باوی از شیر کج بخور با شمع
تا که سال و ماه روشن بود
سایه آن که درون روشن بود
وین مجیک کردین او دیدار
خیج او بر کتبی میفتند
آستان کن بر عیال اما شمع
زرد و لوزان از نیت بر روی
پسبان تفرش روزی کند با
یاسی بر کز و دار و دانه
دی یادی حیات بن طبع
زان دبا جو خط شمع
رو ذیل آسمان یکبار کرد و سر
و دانه ای اندک شمع روی
کی شمع چون بر دیا و سر
چند نایب گشت و لوز و حیات
و نه طبع چون می که بود
کر تاب آفتاب خج هر که گشت

کوری خود می چه جای
بخند و کجاست که چون
کاشین و دیده سن بر کمر
چشم خورشید شمس از ناز کرسی
ملکت از اندک نیک و زایل
پیکر او چون میر لیک
طرقه قوسی شود هر دانه
بریا صحن شکست می
نیست بر دلیقما و در می
شمس خود لبست بچشم
آکرم بود با دانه
مرد خوشید برت خواجه
که با رانی کند با خاطر
آفتاب و شمس کربا
او نفس کشاده بر کز
آفتاب جام طهرت
کرد شاکری و شمس
دانه شمس نایب
از دل و دست تو
خود که شمس آفتاب
مروان و شمس
خوشتر خوشتر
بکیر جانت و می
و لعل ایضاً التار

منت خدا بر انشان نیر مسکنا
نخل کس چشم دیا و کج
هر که کرد و بود نظرین بر آفتاب
از شاعران بگوید این کعبه
شهر بار پر دل نیر و کج
دولت او را ذیل شمس
بیاست از چشمه و ان چشمه
بوی مجیک صحرای میسور
دست و دست شمس
هر طره آو و چون دانه
نخل بر کمر که هر دانه
روشن ترین آفتاب
آفتاب که هر دانه
بر نیاید آفتاب
وین تو نهاده و شمس
بر و رو دیوار ای
شیخ کو به شمس
کمر باند و جهان
کین نشانی
از نیر و شمس
کافایت حرم
شعر و نیر و شمس
می نایب آفتاب
کار نایب و شمس

د بوستان و بهر بستم چون انار
پش از بنابر خنجر بار دل بست
پیرامی یک من از لبک پاکه
چو خنجر اگر نه چه است در جهان
در سینه ام ز لبک خنجر دارم
ذات ما قورچنگن و دین دیار
گویند شادی از دل دیوانگان
بایکر و دندان کاینک مراد که
عزیت تا گردیده و دارم و هنوز
تا یک شد جهان نیست که اندر
و کیسی زمانه چه دارم نفس
آورده اند ما سر فچی دین دیار
دیوان خنجر حکم دیوان فتنه اند
و می آنکه در فتنه سالی نفیر تو
نیست که کفر با طول العجب
زیرا که در ترازوی انلاک که وزن
دشمنیت را قیاس آسب لاله
لطف و عنایت تو که بدیانت
کرسن ز چار طفل خردم و چار خنجر
طرادنی که جهان اندر مدام گرفت
خدا بیکان شمریت که قاضی فلک
سبا که مایه و طبل ریاضین است
چو مردگان که گفتند به و شکر
دم مبارک باوصا بد و پیوست
چو صلیب شتاب بر دو پا و ابر

لیخون دیده و یک خنجر ان پدید
پنهان چنانکه کبریا چنان پدید
داسن ز دست نیست که پاسبان
آیا چو اگر نه بجران بد نیست
خو صبح بوی از دل بریا بد نیست
کز خنجر با دوا داشته اند نیست
این حال چو کبریا نماند بد نیست
که از کجای یک سر دندان بد نیست
کردی ز سم کبریا بد نیست
نور چراغ ز بهیغمان بد نیست
کین در گوشت خنجر بد نیست
مر سبب است لیکن عنوان بد نیست
آری محبت از سلیمان بد نیست
امروز در دوق و خراسان بد نیست
خوش طبع که از فکرستان بد نیست
بچه کف تخم سپندان بد نیست
یکبار که اساس صفایان بد نیست
شد و آن که با من جیران بد نیست
او را چو شد که باری از جیران بد نیست

وله در مدح ایض

صحن خنجر پشت لب خنجر در جهان
دوب خنجر خوش خنجر خنجر
چند انکازلی دل و طبر می روم
خرند کشته ام بخنجر خنجر
این خود چو مرده است که بزرگ
کوی مراد خنجر چکان که افکنده
کفتم که جان نداد و بر دیم بکنار
آب است و زلال است و زرد ما
خنجر صحن ملک تا به بلال عید
ای صند و زکا بجنابان خنجر
صحنی طلوع کرد و شرف دل بنور
کرفت را پریش کمال عادت
ای آنکه بر جیران خنجر
چو بای این مدینه که دانه جان
بامت با تو این خاکدان نیست
قصه عدوت انسان کند و انسان
تا تو که خنجر بدست خود آوردی
گویند دوست بر در زمان شود
هم غلصی بدید شود و دولت تو با

بحکم آنکه مرسل برهان است
قیامت است بصیر که زنده بکند
درخت پیر که موسی شری بر شری
بگویند اند از قرب یکس بقصد
هوای باغ خاک بود و کرسن

جوبای رحمت است و جوبای رحمت
کرسن برون زلال و افغان نیست
خو خنجر جانشالی از ایشان بد نیست
آن نیز خنجر رحمت حرمان بد نیست
شاه و پادشاه و خواجده و بان بد نیست
کوبس خنجر رحمت میدان بد نیست
چندان خنجر دست که خنجر بد نیست
طاعت لبست خنجر چون نیست
خود آسمان ریخ و روان بد نیست
کاشانه از لشکر و سلطان بد نیست
رایات آفتاب فشان بد نیست
دانت هم که موسی خنجر بد نیست
از بر بر نیاید و از کان بد نیست
بسیار حشمت و مینوی ای بد نیست
چندان شکست نیست که چندان بد نیست
در شهر رعایت نقصان بد نیست
مال خلاص هیچ مسلمان بد نیست
باینده چون که بر در زمان بد نیست
کان عمرت کین را پادشاه بد نیست
شریت از نفس هر که کاک گرفت
کلا و طاعت سر سبزی از بهار گرفت
شی که کافش نهاد و حصا گرفت
از ان پش که دو تا کشت است گرفت
عز و کشت و انبوه هر رسید و گرفت
سجده است و سپید و شکر گرفت

کماست سیم زمستان که خورشید
جهان بر شمس ساعات در دشت
بر سر خیمه است و از برای نوروزی
مهر چو زلف تویم بهشت سید

کوزین دوروی زمین مایه است
بستا خوشتر حق چون یک است
پرست خود دره را گردن استوار
حساب نیکه دور روزگار

یکی بیک فروشه یکی بیا بروت
چو دیده سر و سیاه کن که چنان
شالی به خواجه باغ فصل
چو ای خواجه به و کمال دیرین

خاک که یکی ازین حال اهنه گرفت
بجنگل مهر برکن دین تو اگر گرفت
نیکه و سر بر و کلا و ساز کار گرفت
مدر بران فلک شست و رکن گرفت

ایکانه بر سر موی تو دلی اندر گرفت
و بهشت یک سویت و بهشت هم سخن
بر سر موی اندر شک رخ تو قوت
کس نه وصل نه بالای تو بهی تو
موی کبوتری تو سر اقدستی پلو
ارمیان تو بودی در دست و دم
چو موی زلفی تو من تا قدر دل
کبر موی چو زلف تو دلی درستی
من تو دور و دم لبه موی زلف
کچو موی تو بر آیم ز سر جان
کچو زلف تو خسته شدی چو زلف
موی زلف تو پرست دل من زلف
هر موی تو در دست موی زلف
کست خاک که ما آینه روی خود
تا موی بود و آینه جان در من
من جدا از رخ تو خفته از ان نگینم
در دل نکاست من جای به دوست
و از رخ هر دو تو آمد بر هم موی
ای چو آمده از شخص هر یک بر سر

چو موی تو بر با یکی امکشت شمت
کزان موی که باقاست تو بر بال
و که آن شعر سینه تو چو زلف
بر کندی ز میان تو چو زلف
مهر روی تو و آن که چو سایه زلف
کرمی آن مهر باری تو اصف
و که کار سر زلف تو کجا باجست
که ز موی تو مغز من چو زلف
بر سر موی تو چون آینه موی زلف
در سر زلف تو چو زلف از انش ایست
چه فدا دست کبر بکند و چه دست
تا که موی زلف تو در شاد است
بجمله است که ان زلف تو به است
کرمی که ز موی تو جدا است
یشت آن موی در دلا تو از در زلف
چون رخ هم ز تاب خود مولا است
آنکلی تو است کشر به بر موی
بر زلف تو موی سرعات کو است

عکس موی از ان زلف سینه ایست
بچو با یک نظر فرق میان آن کین
کاه موی می بند می و کولی گرفت
تا بر موی بود زلف تو چو زلف
بخت من خفته زلف تو بین
کرمی موی تو چو زلف تو در دلا
دل عشاق تو زلف تو در دلا
هر موی تو در دلا موی زلف
لشکر من تو در دلا موی زلف
موی زلف تو در دلا موی زلف
ان موی زلف تو در دلا موی زلف
در میان من و تو موی زلف
نیست از موی تو زلف تو موی
موی زلف تو موی زلف تو موی
به خواجه بر موی زلف تو موی
کرمی زلف تو موی زلف تو موی
چو زلف تو موی زلف تو موی
موی زلف تو موی زلف تو موی

یک موی تو در دلا موی زلف
از موی تو موی زلف تو موی
در دلا موی زلف تو موی
موی زلف تو موی زلف تو موی
کاه موی زلف تو موی زلف
هر موی زلف تو موی زلف
موی زلف تو موی زلف تو موی
کرمی موی زلف تو موی زلف
دل عشاق تو موی زلف تو موی
هر موی زلف تو موی زلف
لشکر من تو موی زلف تو موی
موی زلف تو موی زلف تو موی
ان موی زلف تو موی زلف
در میان من و تو موی زلف
نیست از موی تو موی زلف
موی زلف تو موی زلف تو موی
به خواجه بر موی زلف تو موی
کرمی زلف تو موی زلف تو موی
چو زلف تو موی زلف تو موی
موی زلف تو موی زلف تو موی

بحر بافت صد تو میشتی چو سار
 میجو دارا الشعلب می فرور زان
 بر لکشت لطافت بکشتای طبع
 زان بخار که نخل نوک و نبرد
 پشت پابر که زدی از غفلت لایق
 بدست که چو معزم تو زان شد خط
 و اندک باتو نه باندام بود یک
 یکسری بود و خضاب لایق آن
 اثر کرد سپاه حشمت همه
 آن زبانها چون می شود در
 و بیخ از سر خود باز کنی چون سوز
 خون بهیر ز سر ما که نیانازد سوزی
 شش تبیره چو سوزی بستن بال
 محض سودا بود از سوزی شکم نمون
 کز فرشته است چو روانه تپاش بازو
 آتش بستگی فاند که می سوزید
 زان انکسار هم بر روی چنین نرسد
 میجو سوزی زخیر آدم از پوست بر
 پوستی چنین شوم اگر دود و دبی
 انجین که در کباب بنده سر آمد
 این بهر سوزی که بر غاشیه نظم دردم
 میرد خاطر من سوزی پسر و عجب
 شعر با شعر کجای مدون با قافیه
 سخن بنده سخن باشد ولی سوزی
 در جهان خلق تراوانم بر کس

چرخ با جادو خلیق تو چو سوزی پستان
 آتش خشم تو زان شیر که بر لایق است
 که از سوزی که چون آذر دانه
 آسمان چو زور خود را چو زور آواز
 که نه سوزی تن او هم بخارش برکت
 که بر اندامش بر سوزی یکی اندک
 هر یکی سوزی بر اندامش می رسد
 که سیکه در دایم تو کوه با قنات
 اینکه پیش از پیری سوزی سر و دست
 که زبان کرد در سوز که مراد اعتدال
 بهر پای تو ده آتش که دم هر نوبت
 که از سوزی خشم آتشی در سوز
 زدی چاره چو زوزی جهاد کم دکان
 با چنین فاند که دکان در نهان سوز
 که که امر و نه چون و بود چو در کون
 بهر زلفت جهان میل دل می رسد
 که اندین بهر سوزی نه از لایق است
 که نه ما بر سوزی که دمه بر سوز
 سوزی که زانکه بر آید چنین حدها
 که سوزی که بدان هم از انعام شست
 که بر سوزی که دانه سوزی سوز
 یک اندامی چون زلف که پستان
 شعریانی بی یکنونه ز شمع حیات
 که بهر کس ناسوزی شمع سادوست
 منصف با تو می خفت تیر خفراست

دست اعدا تو سوزی سرنگی
 شش سوزی که زانکه سر سوزی سحر
 که چو چرم بدین سوزی شود شمع
 که چنین سوزی که سوزی سوز
 اگر از پوست بر دل آید چون پوست
 با تو هر کس که چو سوزی که با خنجر
 دل که با تو سوزی که شمع شمع
 سر در حال من خست مرگش چو کج
 یکسری بر اندام تو که کج کرد
 که در کربش از پنج جنای تو چو سوزی
 دشت هم در سوزی خدایت از انک
 دوستان تو بهر سوزی که شمع کنان
 فصل و کلاه و مر سوزی بن بخت
 چو سوزی که از شمع شمع مرا
 تن من چو لعل عشاق چو سوزی کرد
 چو سوزی که در ابدات و ابدات کردار دکان
 تا تراش از که کشم آتش و آسمانی
 با چنان شمشیر که در دلی من ز کج کرد
 تر چون سوزی که دانه و دانه در دکان
 و دانه این سوزی که بود خط و دانه
 که چو این سوزی که چو سوزی سوز
 بر سوزی چون سوزی که در دکان
 و در سوزی که کبلی سوزی که کج کرد
 اسی سوزی که کج کرد کج کرد
 از پی سوزی که کج کرد کج کرد

لکک و سوزی که کج کرد کج کرد
 لکک که کج کرد کج کرد کج کرد
 بر سوزی که کج کرد کج کرد
 انکسار و سوزی که کج کرد کج کرد
 هر که از کج کرد کج کرد کج کرد
 که در کج کرد کج کرد کج کرد
 آید از کج کرد کج کرد کج کرد
 در سوزی که کج کرد کج کرد
 سوزی که کج کرد کج کرد کج کرد
 هم بهر کج کرد کج کرد کج کرد
 زهر و سوزی که کج کرد کج کرد
 سوزی که کج کرد کج کرد کج کرد
 پشت که کج کرد کج کرد کج کرد
 بر کج کرد کج کرد کج کرد
 جان من چو شمع سوزی که کج کرد
 اندین فصل که کج کرد کج کرد
 بهر سوزی که کج کرد کج کرد
 نیست بر سوزی که کج کرد کج کرد
 که کج کرد کج کرد کج کرد
 پشت که کج کرد کج کرد کج کرد
 چو کج کرد کج کرد کج کرد
 که ز سوزی که کج کرد کج کرد
 زانکه کج کرد کج کرد کج کرد
 هر کج کرد کج کرد کج کرد
 بهر کج کرد کج کرد کج کرد

کما شعر و شعرا زیاده است
که جنبه است که خود را آن تعریف
که سرزمین ملامت مدد می باشد
با و بنوازه ترا سادگی کردن نبای
دی آنکه لاف نیز از دل نشنود
بگذار سازد و آلت جز خیال و وهم
راهی که بکنند است میل بخت
بکشی چشم باطن آن چشم که شد
جان اهل دانش نشان او را یکی بود
دیوت غرور و او که تو خود فرشته
در خلوت است ترا ذوق کی بود
سر برنگشت با دوزخ چو کشتی
مطلق نه و تو ای و تنم خشن بان
بر یکس دایه پیوند است
نخبر مودنی که مرا طوفی که گشت
انسان بر حقیقت است در وجود
زیرین آن مودلوت و تازیان بهم
قبایل استات ایش همان نشان
و وادی مستحسن تنج محمدی
سجیات را بزرگان بر نیارود
رات تو در مجامع انبای در کفا
حیای علم و حکمت تو در حیرت
حضرت تو عقبتان معلوم را
نار تو لطیف و معانی تو درین
نم شمع زانسان تو بر ملک است

که ز آواز تحسین و نه امید و عطا
بر کز شاعر کشتی تو بکشتی که است
معنی یکدیگر چنانکه تو کوئی غدا

بند نه بین نظری از تو میسر و چشم
شاهش عروسی اگر شد بسیار
کشت جان می بخایز من بی تو

ایضاح خواجہ کن الدین مسعود

تتا جریده رو که گذر بر غصبت
کیون که ذخیره نیز محل طواغیت
کمان نیز عود خطوات بر تو گشت
مانند صبح هر که درین ماه صفت
نفس مونس تو بدین عیش و افق است
تا خرب تو حریق و مقامت بعد
آحوه اول تو خود و اناء و غصبت
بر کن جزایح که جلد غوغیت
تا هستی تو و مبدوم از تو صفت
لبشیت ای که است خدین غصبت
کورا نظر جو صدف همان بر غصبت
هر دم ز غیب است او را تو افق
توفیق با جنبه عزت شس موقوف است
از علم و کجور و دانش شش است
آز که لب بکاک جفاش با صفت
چون نور ماه و دلش بهای غصبت
کوئی دم تو با و همی مطابق است
شهر چرخ بل بجای ناری است
الغلم تو جز در غصبت و غصبت
هم کنا به نام تو باین مسافت

از عقل برین که بری موجد است
خود را پس کند و بر تو با دوسی
از کونس سرخای از لستماع کن
چون غنچه دل بدین تن و رویه است
خوشید حق رسای تو در عجب شد
غلمان و حود کی طلب مرد حق
از بهر تو خود پرستی که فوسیم
کوئی نیم هر که کم او غارت
خراب لغت تو چو غنیل برده است
تخلت چراغ دیو و زبان بیک زول
سود و ماعا که با نفع مصفا
در کستن بکارم اخلاق سوسنت
در نگذر و دقیقه از ای روش
بر عرصه کرخ بناید شک و او
هستای ستوده خصلت که حشر
شکفت اگر معانی تو قویست
کز خلق عادت است کرامت ادب
چشم و چراغ اهل جایت تو ای ملک
اصلیست عقبت که سلیم زحارت
ای تو محبت کجا فقه عاقل است

که خود و مکنی آنچه از تو میسر و مدد
هم بدین کینه عیب کی کو دانا
هم بدین چشم غم نظم که بکنم دست
هم از آن سوی که او را از غمان
طوبی که زبان تو با دل و افق
مسیر بی خیال که زد می مشاق
تا کس تو لبست که از خوشی ساق
تو کس هر که شفا و بر صوفی است
بر کت یکدی را از غم زاین است
در نه هر سر عالم مشارق است
تسوت پرست کی بود اگر کس عفت
و آنکه شرم خلق و نه ترست
و آن که انصاف زانای که راست
تا باطن تو آتش و ظاهرا صافقت
کشت در سحر طبع و چشم فاسق است
بر ابل فضل صمت او با صواب
در بوستان نه به ثمان شقایق است
خوشید را همیشه که بر و جایت است
شاه و سارکان زهد او پاوی است
سبتج مصباح خدین حلالین است
در شام شکستن که کز کرای فایق
حافات را کلام خلق تو غنق است
انوار معرفت ز فیه تو شارق است
صد تو با معیت که نارق غصبت
کک تو انصیت کجا تیغ فاق است

خود باش تا هیچ رازی تو در بند
نی پادشاه دست سبک بدوی
خداوند غیبی نبات ضمیر است
از بس که درخیزان اسرار لقیب و
تقدیر سخن بگویم تو را هیچ است
و تو می توانی صبح ترا فکر بخت
تقصیر از تو نیست در اشغال فل
الغالب در دعا و کلمه من برای آنکه
نهی دیدار تو فال سعادت
سراسر شمع را از تو حرام است
توان در یافتی کار من از
روان و غالب من بی عاقبت
تغیبات که تا کون دما هم
حیات از غیبت جان در بزم
عمل بر بزم نه قانون حجت
نیچ از دما هم می نه ساد
زیر هم کرد آماج رسیده
چنان دیدم که اندک عالم کون
در جو و هم شربت بر سر پست
از آن یک انتقام کشت محو
این وضع بین که کوئی لغت شکر
یا در بر صفات سر می یلم است
و بقیه مبارک است نه تخت است
از فلان که برادر او تا دهن در است
با آسمان جو تو در و در مشابست

کین جوان بنده خود را کون مرا
تو یک عقل صورت او می نطق است
وان کلک اند و لاغر و گریان چو
شد سخن قطع که آن حد ما را
با نافرمل بر سر کوی تو نطق است
و نیست تا غیبت صادق شمع
خود روزگار و دولت ناما موافق

آن دست میست پست یا هیچ دست
بنده اند از وجودش گشت است
و میانش تا کون و بر فرق میرو
و ترش محل لقی و میا جانی نطق
صد از خدمت تو اندان بهره و نیم
اعصاب و طایف ایام غم است
و تو فلک اگر چه بسی لاف میزند

سحر ایا

تمامی رسید آیین سبادت
ما فضل را از تو است
چنان مودم چنان در دوازده
سکون جنبش من الی امانت
چو مرععات دیوان حیات
تو می از بکه که در استوار است
به مائل شده اوضاع ما و نه
تو می که یخ لفظ شهادت
که یک در میا سبب است سعادت
مرا آن محط بد وقت و لاوت
بر سخته ابل تیغ ابادت

بر اقوال تو تو جده سفت
شب روز تو مستغرق بخت
که چاکرم طنسبلم می حور
حوس از شغل ابراهیم مفرط
سکون تنولی از اطراف برتن
نفس که می میگرد که کاه
ز چشم زنگ سید به استرح
غیب که کابین ما جرح است
تو می را در هر راه از بخت یک شست
دم جانش از جانی تو مود او
زنا که در رسید آغاز رحمت

وله الضی

یا شای سدره ثولنی من کل
یا جبهه خج سپهر مثل است
که تو قصاص خیرت مدی کل است
زان جامی و شمع تو شمع کل
زان شمع از بگوشت است کل است

یا خج بند خج عقل و انش است
تقیعش از سر قبه اهل نیست
یا خج کرد نسبت این شمع کل
دیو خج خانه پست به لود او ش
چون آینه مشهر رویت در و ش

وان گناهیست چه سبک
دست اسید از نانش مر افش
شد و نگه که او میا است چو
منطق آن بود که سر از سر
کافیه پیرادی ایام غایت
چون نه نماند از نماند و نه نماند
فرق است از انگلین یا کاه
پیرایش از حفظ الهی سرادقت
همه افعال تو فصل و عبادت
که و یکا به علم و عبادت
میان عالم غیب شهادت
معلل اند و در کج بلا دت
و لیکن منطاب دل نماند
بکوی زندگانی اصد نماند
نه غرض از بوی میگرد و نه غایت
بکار آور و انواع عبادت
بوقت کارزار و طبع و مادت
که با دوش عرو دولت مدنیات
که اودت خواجده نیت عبادت
که روز شمع من باشد عبادت
یا زینت عیال روح مرسل است
تو پیش از غایت نکال فیصل است
بهات طیل کون کل فیصل است
از خلقت نامی است از نماند
از لیس که خور لیس کویان سلسل

سرا قد تم بیک برادر و دو برادر
و دو مزین کن ز نهاد تو قاصد است
بیرادران لغز و طبعیت که نیست
بگریه تشبیه و نیکو نیست
هم نیست بیا بی هم چو چو احوال
دستی و صبر نکایت بیا نکایت
بهم بکار ضرب صبح کس در تو
از وصل تو احوال تو احوال است
بپسین غیبت کرده چو حیا چو پنهان
تا چون منازقانی بر نه به هیچ
پهلوی شکست می و ازین بسایت
از غیرت تو بر سر ترش نشسته بود
اصی بضرر تو میسایند که ده
لطف ز خود که کاری چون لطف خزان
خوشید غمی که بیزان بهشت
میران مثل با سرگشت مقبره است
تا جو و از غایت آمال میکند
ای سرودی که در دل و درون سبک
لغز می تراش کرده آمد و طبع نکست
پسین از اندام که کوب بزدل
بر ذوق غفل چو کنی کان هیچ
پسین که ز نو چو نکسته دل بشت
از سرمه لوی تو سرود چو نهان چنان
چو چنان شود از اندام که کوب بزدل
و دان نکست تو و نه من در اندام

شکل از اوست پس بخت کمال
از شکست لای زلف تو شست
اکون با نفا و توانست بخت
از طبع از دست چو چو بخت
بشکست اگر ز قوت خط اکون
وین دست بخت بخت بخت
بیرا که سرود چو با هم مقابلت
و زلفت تو لباس عادت مدال
بر زخم باز می تو چو باز و می شل
خشب نشسته در رای تو سرست
چو بی پهلوی به عالم محصل است
بر سنگ سز و ن خشت کاه است
وین بخت زیافتن عمارت است
آخیزت و دان و بختی شغل است
آینده بخت بخت بعد از خول است
شیر خور دگفت کاه نیست
یکبار که جواب سال مهل است
بچون دین ز بار ایا بخت شغل است
کتر شاه جیش اشعش و حطل است
آز که کاه عالم سنی به دل است
چون نه که خورشید اگر چه حطل است

وله در مدح الحیا

که قیامت خواهد عالم اندشت
که کی عاشق از روی ماه بیکشت
لطیف است که اند خیال بخت

ای بخت شکر خوش و رعد صورتی
از جزای خات تو چو بهم دست و دست
سما اعتقاد می و اندام صول
رویت اگر چه ز بار زخم جعد است
دل شکست اگر ز قوت بخت است
نه باور افاضل غلم تو در حبت
لوحیت صورت تو که بر منجمای
پانی نظر شکل تو بر خیز باز ماند
در آسب که بهما بخت بخت بخت
از هر خط خات و منت جلا جستم
و تو نه از خند فر و لب چو کرم
بیا که تو صورت میچ آتیان کرم
آرامت است رویت ویرانست
تا حرز بازویت محمد الدین جرم
چون عرض کرد و دانش از نیست
با علم او خاتین جزوی بهر بخت
زید که در سگاه او نظم شود
بچون ارم سهای تو ذات احوال
که بیکس که پدید یافت منزل این
میخوردی بمن که ما و سر به جهان
بر خود زمال و جاه که در مجلس قضا

ندید شد لعل سخوان بخت
که کس روی تو من زمین بخت
بطور کفر کل با چو روی یار بخت

که بر نفوس بنای منفس است
کشتی که قیاس منفا کوی و انکل است
بخت یا اعتبار ازین بهی است
تحت طیف از ناسا اعتبار است
نشان چو بر تو طبع بان و کل است
نآب احوال و حق تو منسل است
یکه عتور آیت و اخلاص بخت
تا خود ای قایم بخت بخت
کوهی بر پر دلبست که از طبع است
هر خدی صورت تو چو محضی بخت
در دقت بخت از ان بخت
کام و دان مثل زیادت بخت
سرایه بخت ازین بهی است
مح و لطف صلی این بخت بخت
چون عین مثل بخت او احوال است
تا تو احوال و کل منزل است
در مح و بر باله کن با بخت
دان و خوشی برابر بخت بخت
پس ل من محرم و غم محمل است
احدا از خدا ای بر کرم تو محمل است
مکتوب بخت به رازی بخت
مد چاره و چون بخت بخت
ز بیک که دادند کس تو و در بخت
ز بوی زلفت تو مغرور بخت
سبک بخت و در کس بخت

نخست زلف آتش بزم پیکر خوش
چرخش خود بران مردن بکوه خور
نشت بگردن ملک من چو پیکر
بمکه خواب که چشم تربیت دارد
خدا یگان صدر زمانه خیر الدین
به آنکه اید و آفتاب به دست
چرخ پیکر که دل از مهر او نهارد
چو آفتاب بهر جانبی که رود آرد
شمار آتش چو مشر زود است
نیانت کج نظیر تو در خدای خوش
صدای سمیت تو شاید هیچ نویزند
فلاک تاب نای دوری در شهرت
بست را دور تو شبیه چو میکردم
کف تو صبح چو دست نان کش خوش
نهایت لعل مردان عصر خیمیت
بخون دشمن جابه تو که نشد تشنه
مهابت تو جهان تنگه بگردون
چو بار داد جناب تو ابله منی را
اگر چه چو سحر بود و بد کردن
نهاد دست بند ای بی هر چه
چو عرض کردم بر طبع بدست ترا
رسانه نظری که تو بهر بی افتاد
که این فیض ز کشتی نوح ز دست
دعای دولت تو کشتی خاتم پیش
ای دل چاکلی که قدا دیلی بکشت

بکشته بر دین انگ چنین ستمگر است
برازد تو که چون نه و یا من بکشت
که ای کج اندیش که دین بکشت
چنین که مردم چشم تو سحر بکشت
که خاک پایش برفیق خج اشتر
بیک کشته خود شبه کان زمانه بکشت
شش ز غم هستی چون دماغ بکشت
که اکاب غم بایون و شغل بکشت
به آسمان که دون نشت و افش
پسر بریده هر چند که دود بکشت
که چار گوشه عالم بر و سحر بکشت
ز عکس چهره او بچنان سحر بکشت
در اندرون صدف قطره خنده بکشت
که بر سر آمده بهفت بحر اختر بکشت
که در بادی اول را بر بکشت
چرا پسر سبیل دامن چو سحر بکشت
چو چمن قنار ان خم کزفت بکشت
حرام باشد ازین پس بجز بکشت
بمخ احسان بر دکت سحر بکشت
بر انفات که از تو فیس جا کزفت
ز غم خویش عرف کرد اندک بکشت
تو شوخ خشی او دین که هم دلا بکشت
سوی چو دی دست چکونه بکشت

چو طوطی اندر زندان تنگ است کسی
بنت غمزده چو نازی کنون که کیا بد
دلیم چه او مال تو شتر شنیوید
جهان شود چو دامن تو خاک بکشت
شکوه دست و ناز که کرد موکوب
پیش رایش صبح اندر شنیوید
در کس از سر خلاص صبح از خنده
چو کس از کج بخش نهاد و گردن
ز بی شریف عطاشی که بفرست
زین حضرت است اسکانان بکشت
بلفط دامن لطف تو که در است
حیات و نکشته تیر بایست جان
نمود ز رفیع تو خرمست بود فلک
جهان ز نور تو ای تو جام کسری
نه هر که او ملی داشت چو تو داشت
خیال دست تو بکشد در افش
نه هم زایس تو چون دایره بکشت
بمتر دست جهان نمک بر سر بکشت
سخن که بود چو طوطا سر زورده
بمن شربت جهان بس را کز بکشت
ز غم زلف تو شنیوید خورد می بکشت
که سوی حضرت تو خنده شمر می بکشت
سفینه با بهر حال لشکر سی بایه

که با حلاوت لعل تو که در کزفت
همه ها کمال امرا سحر بکشت
چنانکه بود عشق تو بچنان بکشت
کنون که چشم مرا دست خواب بکشت
ببید و فلک که دور و آفرین
بین چو لطف تو کلون بکشت
چو فاخته بهکان را قاشی بکشت
بر سینه پائی تهیدست چون سحر بکشت
عروس ناطقه را بهت لعل بکشت
ز بهر سهای کوکب چنین بکشت
کسی سوخته خاطر ز غم چو بکشت
تنی که لطف تو در لعلش بکشت
تبه برآه و آن اصل غم بکشت
فلک زلف تو کوی می کزفت
نه هر که او کمری بست چو بکشت
و قیقه های غمیش از ان سبب بکشت
چو لطف که که خشم جلال بکشت
ولی بد و است تو کما شاد بکشت
چو دفر از بهوس محبت تو صد بکشت
بفرحت تو نقش روی تو بکشت
که تو که به سبیل و کز بکشت
که غایت پندایش سحر بکشت
بدین سینه که ان بنده بکشت
دلی بهم طالت سخن سحر بکشت
چیزی بدست کن که زبان سحر بکشت

در موعظه گوید
این آواز و آندوی در آواز گنج است
بر هر چه بند میمان بهر فانی است

<p>کاست چو کرکس است بر نهیم بر کلاه در کافیر طبع تو چون میکاسکت بزرگ خوش است هاریدی پیش تو در خانه نکرده این کو بر شکر در جمع مال عزربنه چه میسختی دست از ملک ارکیت هست بر کت هر روز در برابر کعبه است چرخ بار انچه میگردی و با خاک میچوری خود فی باطل اول غلط شهادت با علم متناشود از آب بر سر آبی هست آن بجای صعد از چشم طاعت توسعه و از فضل مینشانی چنانکه تو در طبیعت و از فضل خورشید و از ملک که خدای خاتم نبیین خود را چه سود و از اوقات و دفع تو هر چه آن غرور و تیرانی لب دند خال تو بر تر رسد غنم گشتی هست این بگو که بجای که تمام هم و جان تو از کز زبان چنانچه در ایامی هر چه است گوش بان تو با کرامت زبان چو نای نوحی ز گوشت کرده خوار بن آن نقش نهادند گرفتند بسیخ نوحی و راحت یکی بدل رسد کز این بی طاعت استی هست خوش نابا و بدو هر یکی از نیست کشتی</p>	<p>کاهی چو غنچه ات بهر دل بسته شد کندم که دیدم شک تو بران چایست کز تهو سوت بی عقل دور خطاست خاکس تر سر ز کس و دیگر کجاست ریک نباشد انگشت اندر و دور کافرا که ماه تو در غفر است موت آن سینه که چار حد است کجاست ای نوحی تو درشت نه الی کز این کاه را که تو ز و انجی احمد و انجی کتاب بر سر آستان آن علم نیست چون چشم عقل با دین صاف است دروغی که بخت لغو و نهانی نیست جلی ز کف است که بری و دمکاست از بر آفتابین هر که در تو نیست آنگاه که بر تو دست تو باشد که آ کین فتنه و چن بزم نوحی در دست از تو نواز غوت شود کوی از غفلت خود را چه بگو که کنی با و اعداست کز مست خرم است شرع و ان کجاست و کینه و داغ تو آشوب آن صفت کانه در دست سخن از جنس است بازی دل تو در کشت و کجاست آنکه بلان کسی دل و خاطر تو هست در خانیق نه صحبت آن نشاء است چون و غفلت کوی منزلت کجاست</p>	<p>بر ذوق تو در صحن بهر یک کوی است و از او دیده تو باغ و جود همی تو فاشی و دیگر کل بودی با من شرعی با تو گشت نام آدمی از دکان بی طبعی تا غنی تو رسد نه فقر صوری که بود و بهستان کفر مشکوه و خوش ز تو کافور نهشت ترکت بی مقدمه فعل نیک است اول تو پیوست و پس نیک نماز کن سده سیان سنی قرآن و جهان است محر و آن کر که بخوان با و شاه خوبان صوری بدل آواز مددی تا دست اندمان زلفی بر نه برتری شکر و کرم و صوم و بهت ز غنا بر باد و پیش از این ده این عمر نماند بار و کار آمد تو بی در و کار چون با حق کنی زبان دل گشاید دل های مرده زنده و کز و در آن سخن هر چه از زبان رسد نوره و پیش از کجاست تیری که کار کرد و از پس کجا جود هر که در صدق دم زنده و یک نفس بود آن بهم بهر باکی نماند و با می است پس این بماند که بهر نیکی کنی طاعتی با غر و بود و خج لعبت کلیک خایه پشت بود و بی رضای حق</p>	<p>در چشم تو ز نخل بهر خاک تو بیاست آنگاه که در دو که چه کلهای خوش است ما چون خیرت نظر به بر نه و کجاست کز آتش سیرت ترین غایت است خود در حق است که نزدیک تو است بل فقر صوری که بر غر و نه است جام جم از خاست تو غر و نه است کاه و علاج واجب بهر اقامت است یعنی عار دست ز هر چه آن نباشد آزاد یک حرکت کن است مای است عمری نشسته باشد و کوندا است کز نوحی چو آئینه اشعری پر نیست تو پشت پای مینر آن جل ناخدا کانه نام تو یکا یک بر فعل تو است کانه اولوت شد نه طانی زده نکست پس این نصیر صیبت که ایام سوخت وقت حسانت کنت لذت آن است کرجان صدق نایب الفاظ و اعداست در دل زلفت بر نخی کان ز جان کجاست آن باز پس جبر که تو درش صفت چون صبح روشنی جهانیش و نکست کز صبح نه از ترانای مهور است چون نیک و بهی مای این اولین است عصیان کز نیکوست شوی شرم است آن کس که نکست بود هر کجا نصبت</p>
--	--	--	--

از هر چه جز خدا می کشی بکشد
اندر دعا نیست نعل نه برود
هر باده می صدق این سخن
پایه آفتاب اگر که صبر کرد
چنین هزار خلق ز بهر سکون تو
نوشید من که خمر چراغ وجود تو
در بحر آزاده گشتی تو شمال
خاک این رهبر و بر شاخ می رود
فرزند ملک که در ادا بخون ل
آن اندیشه چو که گشت صفت
در پیش تو بشفله داری همیشه
از بهر خدمت حیوانات ماهر
تخلیفات کردن تو چو غیبت برت
آیا چه رضای او اعتراف تو
آکسن مبارکه قدم بر آرد
هم انبیا علامه نمرک جاه او
قرص قمر بکاسه کردن تو شکست
بستی کائنات فیض وجود تو
رخسار و قاشق لطیف نیست
اواز جهان بی درجه اندر دلت
سر تا سر خیزد از حرف علت است
یادان بگزیده اور از پس مان
یابل می طوف تو مار و لیس کرد
ای گشت جان جانمار و زنی هزار
بر روی آنکه باید تشرف دست ببرد

عین محض باشد از ان نام آید
دست اجابتی که گریبان کشد
انکه جیب خود دعا می آید
یا قوت اعلیٰ را بیکر چند چون است
در خورشید اندر تو این جمله خورشید
بهر حال تو شمع در غایت
در بر سیم و در جبین تو صیانت
تا در دانت می نماند مگر
پرورد و بر دامن خود آید
دل انگیزش هم وزن و سنجیده است
عقل که در ماکات آفاق پا داشت
هم روی سوسنی و هم پندار داشت
تخلیفات کردن تو کلید و درخت
کار تو بکسیت خدای بر دست
که جان پاک پر و آمار مسافت
هم جبرئیل مبارک بی انصاف
از خوان غرضش چو خیمه فی الخفا
از ادا صورت اجداد من نماند
ماه شب چهارده در خط است
مانده آن خطی که در و در نقطه است
شیرین نقش همه خلقی شفاست
خود چون گشته زشت بر انگش پیوسته
بر چه آن رخسای تو را گل افشاست
ای که چشم کردن کرد و زان خط

در وادی مقدس خست از فروغی
تو در خیال خویش ز چوب افروغی
روزی سدا چو جگر کن و بگل کش
شیر آب است معصیت آن بیان کن
ماساید آسمان نرسیده افروان
ستای کوی است و هم از ان بد
در سطح تو چرخه زتابا پیزد
کوه بلند پایه نیکبان در شانت
از تحت قوط حلقه گوش فلک است
شعرستان من و فرزند و مال تو
بر دیده و میکش بلف ناپای تو
نامیست بر جزو انواع نعمت
کوین از برای تو تو برای او
بشارت ملکوت بر آن ترا چو کار
بی او کسی بجزرت توحید نیست
بر خوان نقد سکه دینار عجزش
احوال اندر جیب فهم آدمی است
آری وجود زلفه خود از بهر دایره
خوشید هیچ آتش یک مفرد دوش
آنرا که خلق و خلق قسم که حق بود
در خانه خجالت آرا ز در آری
چون یاد اهل بیت رود بر زبانان
طافقت عقاب ندایم و با خیریم
وله در مدح الیضا
آفاق ملک شمس از برای دلبر تو

روشن شود ترا که غنیمت افروز است
آری جز از در آمد و هر چه آرد است
کون پنج نیست بنایم و آن حدود است
که در حق تو لغت اهل راجه است
تو خیر کاین بره آسایش نیست
این ار در نشان که دلش خود گشت
آتش که از کبر سرایه ایست
در دامن مسکونش از ان پانی رود
تو خود بدان که انهم از چیست آید
طبیعت همی کند چه اسباب غارت
کیخود بهار کشت گشخت نجات
تنبیه است هر چه از قسام آید
این نصب چنین که تو داری در کار
بر نیست گشت بنی دل جمله مشتاق
زیر که خاص واجب که به کسایت
آنرا که نذر با صر و برده حیات
مسلم چانه های سالیلم فکر است
که در محیط دایره و انطق ابد است
کردن کاسه کردن و دگر ایاد است
اورا چه پیش که در چو منشی نیست
والن در در مدینه ملک است
که بهی من کند شک بر حیات
تو هر کون بهر جان بگویند اجز است
این شرم نام باور اندر دکان ماریت
پهلوی حرص نور از این خانه ناز

در پوشان شایب آن همه لطیفی
ای خسرینی که درون برزخ و فرشتایی
خالی مگر منب و چون میزد در بخت
پست و پناه مکی زیرا که هست دایم
فکر و پیر کردن تا انقضای عالم
معما بدین دولت عدل استم فرست
چون نیامد نیست دار و اهل نیست
دیدم که دگر خود را در صف نیست
بنواحق می را از که نه که نیست
تو بره را ز جانی تا خون خود بر نهد
در سایه گرم کبریا این شخص ح خواست
تا بخت یار ارکان یکدم نه در دل
هر جا بودی آتی همراه تو سعادت
بزدل نیست بخت مراد در کار نیست
آدم هر جان ز هر کشش صد هزار دل
بر تو دم پای سادست بچکان
چون آستین ز دست که شست بچکان
سلاست کار تو با دست باین
آید دست رنگ در وجه و شست بیک
در خون عاشقان قوسی از یکد
ناید دست وصل تو بل حجت تو را
از آرزوی سلسله زلف مشت انگار
چون در آید جز ندان هر گلشن
سلسله شمع صاعد که کمال عقد
شست از تیغ شام سر دست باین

کز یکدیگر بر آید پنهان و آشکار
کام دل نهادن هر روز در گنایت
هر که که دید نصرت در صف کار است
بهم بخت نیست هم فعل شکایت
تا بخت که کمره اندر دزد کار است
مهر ملک ملت تیغ که نکارت
یسلو تمی همیشه از تیغ جان شکایت
صد تیغ بکشید و حوشید زیر بخت
آری جزین زبرد از جو حق کار است
از جان و دل نباش چون بدو دست
چرخ نیست رو چون بدو دست
آن هر چه جزیت عالی ازین چهار

مدح خواجه رکن الدین صاعد

زافتم سیر سیر سیر زلف یار دست
گردش و مراد و ذلت کجاست
هر کس که در دوران سر زلف چو است
او دینی کشد چرخ دستکار دست
چون پای اندامی روز و شب است
آود و بخون و لطمه کار دست
بر بر است بخت که از سواد است
بر کل کی نیاید بی چشم خمار دست
دیو و دانه کرد و دلی سوار دست
گر باز دارم از تره سیل یار دست
بر تبه و آسمان از آفتار دست
تا سبب از تیغ شام سر دست

سیر نیاد و فلک دست و دست
خیز جانی و دل جان بود و دست
غم دست نیک سیر باز هر طوط و دست
ایل کرت بجای جمعی و سرس بود
رحم کی زیاد و بخلاست مرود و دست
پیکان تر غمزه و دور دل دست
طوفان عقل و هوس نیک بخت دست
عمل تراشینی بسو دم و دست
در آرزوی تو دارم جو دست
پای از میان کاغذ آورم بر دست
وزن زان سبب تویم نه دست نام دست
کرد دست و ستیاری ظالم عهد دست

بودی سعادت آید از خاک که دست
آرام خاک سنگ از خرم است دست
نفرست عیسی و حسن از تیغ بخت دست
اند و داغ کردن از شرب کار دست
بشست کرد و دست از تیغ آید دست
هم فعل کشته عاشق و طبع سار دست
قشور خور و دور یا از بند نیست دست
آب حیات مرعی از لطف در شاد دست
هم دور و عاف از بیم و پیش کار دست
تا چون صواب بند ای بزرگوار دست
تا دامن بیاست بر دست با دست
کوشش و طبع و طبع بخت از دست
هر جا تمام سانی اقبال یار دست
پایا را که کم شمس اندر کار دست
شست تاب و به ازین بر چهار دست
ایم تر که می به چنگار دست
کو به مکن ز دامن از چهار دست
دندان دامن و دامن مشکبار دست
در نیست مارت زدن ایکه دست
بر سر عزیزند چو کس زار زار دست
لی سیرم از حلاوت آن کرد و دست
دایم ستون بریز تیغ زان دست
کر که دم عنایت صد کبار دست
تا او دور و دور و سرش خوار دست
در فام زان کرد و بونار دست

تو را که از آن عالم گفت بر مهر آرد و
 اسی خانه دیر دست و قفا تو در دست
 که جان آدمی نه بدست قفا دست
 از آن دایمی خشم تو چون پای و نشو
 انسانی آنکه از پس شمشیر نکند و
 آنجا که هست دست تو بر صد چرخ
 حال بهر دایه انگشتها بر عجب
 خوشبیه دولتی و لبر تو ز رشود
 چون کوزه در میان یافت بگردن تو
 بنیاد که از خشم تو زانست که نیاز
 بر نه گرفت باو خزان دست خفا
 و آنکه بر پیش رخسار تو رخسار
 بر غاظم نهادی دوستی نکند
 آورده و ام بست و بر آرد و نکند
 بستم هزار دستان در باغ حشمت
 بر دست ازان نهاد و دامن تو چون
 هم خمد هم شمشیر نابلغای تو و ابد
 بر می بار و دیوان رسیده و ایوانست
 بر دهن با لقا آنکه نامی حشمت خلق
 بطبع و غیبت خود باز میکند خورشید
 و زیر شبر و در غرب پناه این
 چون هست فلک بر گذشت و آنجا
 و آن حرص بهندان آمد و بگفت
 بر کوا با پستی سه چار بهلیم بشن
 بر شمع قطره زور با چراشوم خزند

که دست او رسد بر سر بجا دست
 وای یافت شکوه تو بر نه حصار تو
 از بهر حشمت جای چو ناما دست
 یاز و تفرود و کمر که بهار دست
 وایم چو چمن تو بود و سوگوار دست
 در بان بسین بازنده و زیار دست
 از بهر شمشیر تو چو کوه و شنه دست
 کرنی باش بری بسوی فلک خوار دست
 بر نه خور و جسد تو از انظار دست
 باش و ملا داشته بر هر کس دست
 زیر که داشت بهر تو بر که دست
 عالی چو سرو جام کنش از هزار دست
 و بهشت بودم ازین کار و بار دست
 شوی که در کبر که شاهوار دست
 کن مکنان ببرد دم و این دیار دست
 کایام عید خوب بود و سر کار دست

مست خورست دست شریعت بدانت
 بر در ایشان ز خاک رسایش فلک
 چون آیین یحیی تو صاحب شوم
 بست دست خشم ز اساک ترا
 چون انش تو در سلیمان رود
 که دست تو با شمشیر با یک بر
 که آن کیست با سخای تو با دست
 خشم شمر دولت ما تو آن بکین
 با دست و سنگا شش چندان بود که
 بهشت دست خشم تو چندان بود که
 پهلوی تو هر آنکه می کرد چون چار
 بر قبول بخشش بی منتها می تو
 سر شمشیر شمعن ایراک می نهاد
 و تو بیرون خاطر من بین که خورشید
 مر عید زخارفش از یک کوه نه بگذاشت
 جادیه ای که ملکات پایار تو

زین رویا و سبک انداز افش تو
 بر کوه جاسم تو زن چون غبار تو
 بر کس لبوسه داد تو انکیر و باد تو
 از جو و طلق هست درین و شک تو
 بر نه خشم تو شمشیر دست بند و داد تو
 چون سرو با نمانش از کبر و داد تو
 بر چکانه است بهر تو و دیار تو
 ناز و می سعد فایح آنجه کار تو
 خشم تو می بر آرد و چون چار دست
 بهر سوال دارد بر هر کس دست
 بر چش و پس گرفته شود از افتاد تو
 بلکه چگونه داشت ام بر قطار تو
 ای که زکرجب اختیار دست
 بر رخ کوفه اند تو ترسار دست
 خود چون بود چو ناله کند تو با دست
 در دامن قیامت زو استوار دست
 و آنکه زنده بر هم بر این تو و دست
 غذای اهل بهشت از بهای پستانست
 چو جنت خاق فلک کشت تو و دست
 باغبانی آنکه ز غلده رضوانست
 ز لبیک کرد و جان کشت صلیبت
 که ساخت خرد جای و در و دست
 که چه مطلع خورشید شد که بمانست
 که کم رسد چو من از اهل فضل تو
 چو هست بهر عمارت نظر بر تو

فی الملاح ایضا

شکوه هفت سپهر از چاهای دست
 فراخی جهان نیست مردی دست
 مرانیزه زین که چو بیه دست
 محوای که گرم آیت دست
 چو نبشت بهر کس سید فوانت
 بکام خویش یکی نان که بر خجرت
 و جان را چه نباشد ذوات دست
 جهان غرق شد و نیست ذوات

فروغ عالم علوی بر قف دست
 بچشم عقل و ابرو و یکدگر دست
 زلف تو خواجه که تیرم خستی یاب دست
 و تو قبله اما کشت از بهر دست
 ترا الصداق و ان چه افتخار بود
 از آتین تو دریا و ابر سر بر دست
 به و خال بر سخی ز رخوان بر دست
 نظر چه آنکه سوی جان من دست

وله الضیاع

که بچگونه ندانم که بر چه حال گذشت و که حقیقت خواهی توان لال گذشت اندوی رسم خوشن کز وصال گذشت ز مسکن بر سر آمد که نیکون وصال گذشت ز بار بزمین از سود ماه وصال گذشت که آتش بیکسب من از زوال گذشت روایت شعر از آن کرده ام بغال گذشت و که بر نفس از وی بعد کمال گذشت	دو سال حبس ندمه کنم که هرگز خواب روی تو وقت کرد وصال گذشت شدم خیال از من بآن که شدت این سپهر چو چمن بود و به وصال فانده لاکر ازین کو شمال من بفرست حرام بود مرابی تو روزی که میسکن شدت حال من از اندوی گذشت ولی بفرخ خلق تو زنده مسب کرد
---	---

وله در سکایت از زمانه

چرا چون دور با هم بر تو ای میکند که تو از دستش مالی و نه ای میکند برشته کند خر تریب قالی میکند بچنان باشد که تصویر خیالی میکند بر کجا شریست در عالم سکای میکند فاصلی در پای با چنان پایالی میکند کنید کردن خطایش صدر عالی میکند از چه نگران جهان را در غرض ای میکند	دست او بالاست بر روی پای میکند مردم از بهر تارسم اسپ هر غری نصیب میدارد و گشت از کمال میکند درد و درفشک است خفیه جان میکند ز شیشه کار می بین ایام نیکو کاریست هر کجا اسراف تاوان و تنعم باقی ای صحرای میکند بفرده درم کردن با تا زبان بند منبرش در بازوی ای میکند
--	--

وله وعایت

که در ملکش تمتع جاودان باد ز سای پیراود و ملت جوان باد ظفر چون خنجر تن طبل لسان باد چو کوره از دهن آتش فشان باد اگر نماند که آن آستان باد ز تیغ بندوی او پاسبان باد	ترغیش چهارتا راجستان شد میان و دشتش بر کو بیست و بکاد که در اشک چشم فغشش لغات زبان حسانه او زبان تیغ او چون اجر گفت ز دست درفشش بچشمش
--	--

چون تو خواجه بود استاحت چنین
آرد آن دی تو از عمر من و سال کش
ملک ششم ازین باد و ملک پیران
بیشتر تو بجزست که کاشی دارد
تا خنده سر آمد بچگونه رانی مایل
من و جماعت بکشی ازین پس بر یک
عنایت تو اگر سایه افکند و نیست
که بگذرد و این روزگار ناکامی
بمرد و بدم از شرم نه کانی خویش
دو در که درون با یکس بدن ای میکند
نیست از دست قطع اسبابا که ای میکند
اکسیر و راه را با نیست بر چنان میکند
پیرای که از پیرای با حاد و زنجیر
مردمی نیست از جهان آتش که جود کرد
تا سکا تر با طوق نیست و کشتن
چای را دست می بوشند و دست نگر
بر کرا چون سنگ زیرین سینه ناله نگر
کاروان احوال نگران ازادان بکشد
بهیشت اندین و آستان باد

که در دو خاک نماند بچشم بکشد
ز دزدانی فرات نه ای سال کش
اگر نیکو شود و بر از کمال گذشت
که بچگونه ازین جنس بر خیال گذشت
چو زنده کانی در دست وصال گذشت
بشد و کن تو کازند کوشال گذشت
اگر حرام مداین ندمه و کوشال گذشت
چو خاک کشت که بر چشم زلال گذشت
سحر کمان که من بر دستمال گذشت
خاصه با اقصای ایالی میکند
هر دم روح آن مراد است حالی میکند
از شیشه چشم من مقدس لالی میکند
و که میگذرد میان جاده و مالی میکند
و ای آن سکین که او قصد عالی میکند
یک پنجه ای که مای بر سگال میکند
زیرک آنجا دندان از بل مالی میکند
اگر کین که دعوی صاحب جالی میکند
حق برست نافه هست اریل لالی میکند
شکوه پادشاه که مران باد
دم جان بخش او جان جهان باد
چو نیزه مارکش جاسی ستان باد
زبل ابل بکسل ناروان باد
سیان ابل منی و آستان بان
خرمش سنجده در میان باد
همه روی زمین چون آستان باد

بهر آن که بر کفشش با هم آرد
حق و دگر هز دست و زبانش
زبان و کمرش فایه خشم
زبان و شمش آغشته در خون
چو انحراف شاهان فیه و زنجار
ز بهر فکر تم برام دست
مغنیای تو نو چشمت نشسته
دل پاک تو مال مهرست
شده ای بدستان و خلق خشم
شبی که چه و ساکتیست از دور
بهشت با تو این چرخ انجم
چرا که او دست سخن خواهد

میر عابد مظفر الدین آنک
کردن از طوق حکم اندک
پوی خلقش شنیده باوصا
که جلال تو کسوتی و درو
آنچنان راستی که طبع تراست
شاخ خلق ترا بجسبانه
رقم خصیت کشد بروی
بهر آن خشم کردن افرازد
هر که اجفت حرمین باشد
چنان که بر بختش نامم
لشغها میکنی و نیست مرا
زود باشد و دیر کام خاکم
اصفهان خرم هست و حرم شاد

پیرانند و بسی آن بستان باد
شمار دامن آن خمر زمان باد
ز بهر پیر و قوی همچون کمان باد
چو پسته خون گرفته و دمان باد
تو جان معانی شادمان باد
بهر جفت پیایه خروبان باد
تغایت کو بر تیغ زبان باد
ز مهر خاست بر روی نشان باد
شکفته از غوان و دار غوان باد
دمان حضرت بزودی مسح خوان باد
بسی خرد و جبهت آن باد

بر درش آسون و طن خواهد
بر که را سقرین تن خواهد
از خد امر که گستران خواهد
مهر را کوی سپهرین خواهد
بها شاخ نار و نون خواهد
با چون طرد چمن خواهد
هر که را چرخ معتن خواهد
که سپهرش قفا زدن خواهد
چون دسای سرای زن خواهد
به چو آن دسی نیک خلق خواهد
پای مردی که خد من خواهد

آنچنین عهد کس ندارد یاد

شکوه و زور بازوی معالی
حیات ملک آن آب خنجر اوست
کسی را که خلافتش دل بکشد
کرم با عادت او تبشیر است
گرفته دامن کردن به نرمان
چراغ دولت گیتی فروز است
سیلانی و دماهی خاتم ملک
ریاض ملک را از خاتم تور
طرز جود و اوستای اهدا
بسی حضرت دیوان بست
مرا آسان و سیر احشر

آنکه دشمن چو نام او شنود
ابر از لطف او بپنداری
ایک جهان از بهوای بندگیست
و ضمیر تو شمشیر است
ماریت از قد به اندیشست
زیر از لطف تو ادا مکن
یک حکمت افکنده پیشش
نیک ترشند و ام که چون جفت
آبروی شمر بود چیست آنک
چرخ هم در کنارش اندازد
چشم دارم که هم زوی کرم

وله ایست
عدا سلطان و اعدا ال بهما

از ان کاکه شریف آموان باد
بجوی شربت آب او و دان باد
حد جش زان سرگردان باد
تغیر با موباد و بنان باد
ستاره در بل حکمت و دان باد
زالال لطف تو آتش نشان باد
بفران تو جان نش و بنان باد
تیران بوستان و در بوستان باد
شانی خد و کشتیستان باد
به پیوند از اصفهان باد
چنان کت آرد و آید چنان باد
از خرد و زمین خواهد
بلکن خنجر و کفن خواهد
آبروی کل و حسن خواهد
علقت خورشید با پند خواهد
باو خشنه و را لکن خواهد
زلف سنبل بی شکن خواهد
خنجر چون زیب انجم خواهد
بر که امرک تاخن خواهد
از من پیران سخن خواهد
بجز از و لولو و عدل خواهد
که از و خوشه پلن خواهد
کرمت عذ خویشتن خواهد
دل شاد و عد و شکن خواهد
که و یکبارگی همان آباد

نیچر لاله است سوخته دل
 تن و اندام باسین و سمن
 بجل و لاله داده اند مکر
 این همه صیبت عدل مسجد جهان
 مستفاد از حکایت خلقتش
 آن مری فضل و پشت بهتر
 دامن مراد و نجیب و درک
 بکند دفع سنا اسکند
 تابد ادری تو داد افش لودمان
 هر کجا رایت تو سایه نکند
 آتازد و بهاش و دینکشد
 نیزه تانکوسته کلاه تو دید
 یکی از لعل و لبران بر فاست
 قاصدان خدایا بی کرد
 کس برانکه و نیست جز کجک
 بچین چنچین همی سربای
 چه خوبس و ازین پند و ننگ
 هر که اکنون ببرد فارغ مرد
 هر کس از غافل و غم و خود بزرگ
 بوی فصل بهار می آید
 عین ماه اسبیه می شکند
 سورت کار با بستاند
 به باد می خورد و زنی
 چون از برگ شاخ و ناله مرغ
 پای در خاک و تاج در بر سر

نیچر چنک میکند مشیما
 لعل طیف است و غلا لاله
 لب شیرین و سینه فرط
 شرف الدین علی که دیر زیاد
 خوش زمانی سوسن آزاد
 ای خداوند دست و بهت داد
 هر که سازد و زده که تو ملا د
 تیر عزم ترا بجا و کشت د
 وادویش از زمانه بسته داد
 تمام آن بقعه کرد عدل آباد
 خوشه یک جو با سب ترک د
 کله آیین بر سر نهاده
 فستاده از چشم نیکوان افتاد
 سهم یاس تو از طریق نفاذ
 هیچ منظوم نیست جز پسداد
 ای فلک رفت غرشته نهاد
 که شود نمک ز تو دلشاد
 و آنکه اکنون بزاد این زاد
 پاره غم و دهر تو داد

وله در عتد صدر جهان

کله ترکس و قباچه کل
 زلف را تاب میداد سنبل
 لبیک شک است بر صفای لعل
 آن نخا پیشه سخن پرور
 ستغمار شامایل کر کش
 بسته کرد و دهر در بان نباش
 لرزه بر آستان مع اقد
 بهفت تو بچش فلک برود
 کس چنین داد و فعل نقل نکرد
 در می سیم از شکوفه برود
 که بائی که محصل کاه
 تا کمان صیبت عدل تو بستند
 صیرفی شد و روزگار تو سنگ
 بهم بجا آمد و از تو منقش
 بر کجای می پر و بخت جوان
 اما بقبال تو تمام شود
 اهل این شهر و رجات و مات
 ازلی عمر و جان در از می تو
 بهر چیزت چنانکه باید هست

کل دولت بهار می آید
 همه سپیچون بخار می آید
 کار و آن ستار می آید
 از دل صیبت را می آید
 ترکس پر خنجر می آید
 آناه و تر شکوفای امل
 و چون لطف و نرمی کلک
 دیده ابر را بجای سر شک
 لبست آئین و مطربان پیش
 متاعیل چو یار من سرست

این عروس است کوی آن دانا
 جدر اشتهان میزند شاد
 دجله شکست بر ج بعداد
 آن کرم کستر کریم نژاد
 آناه و روی باغ و در خداد
 هر که در مع تو زبان بکشد
 چون کند از صریر گلک تو یاب
 چون کمنی تیغ حکم را انقاد
 نه ز تو تیر و ان و نه ز کعباد
 می نیار و که در باید باد
 او هم از شغل خویش باز شاد
 مسرعی را بفته لفر ستاد
 جوهری شد بعدل تو حواد
 باز را و ایکی بحیه خاد
 بهم آید چنین نه بنیاد
 این است ما که کرده والاد
 از تو هم تانغست و هم آزاد
 تا که اندر کشد صد و هفتاد
 از بهر چیز عورت از نرون باد
 آب باروی کار می آید
 بر سر شاخار می آید
 غلر سینه می خار می آید
 کوهر شاهوار می آید
 که شرف بهار می آید
 به خوش و شاد و خوار می آید

چشما چار کرده در دست
دست باز و در سیم پیش آورد
سر و آواز دستها بر هم
جان می پرورد و صبا بدست
ازین همه حیست مکتب تالی
بهر چه در سر غیب تعبیه بود
شکر آرزو ز کفن غیب
در و دیو از سر میکشید
خون دل در قند هم بیند
گرچه آرزو ز کار بر دل
لفظ جع چکرده ام و صدان
گرچه در خاطر مبدولت تو
این خمی نکر که بمن ناکام رسید
نغمه نجواب نیز نیاید ویدیم
ناکه نه شنیدم دیار به چه خوش
آتشه فوجان که بقایه بخت او
کوشم گرفت عقل و کالبد و کشتن
در دست و بازوی تو تماشا از نظر
حالی بد که فتح ملک اقتحاح کرد
کر خون گرفت خنجر خرد و کشتن
در پوست نمی بختد خنجر از ان نشاط
کشتی ای من بر خشاک مانده بود
در دامن تو تنه تو زان می نهد زان
خبر حرام و دولت و دین از دین
از پادشاه هرگز نکر خنجر خنجر

خیره از انشطاری آید
ز آنکه وقت نثار می آید
راستی بنده و داری آید
کز بر آن نثار می آید
بایزار اعتبار می آید
دبدم آتشکاری آید
یک بیک در قطاری آید
خواج بس کا مکاری آید
زان چنان دفعکاری آید
زخم استواری آید
عذر را خو استاری آید
معنی سدهزاری آید

وله در مقدم و مدح شاه

شاه چشم شکوفه بچشاده
رعده چادوش و مابر و حدن
کردار و نشاط استقبال
خوایگر کرده بود در لطفش
از دژان جهان بجوش طلم
یزک نصرت و طلیعه منج
ترکت از سپاه عیش و طب
لاله چون دشنان صدر جهان
آب هم رنگ اشک دارد
زین یکی خوشدل که مولانا
کانه ران حضرت ارجیایند
بس کنم بس که در طین سخن

کاری چنین شکوفه کما و لایزال
کایانک کای شاه سوی انصهار
پیرانه سر زمانه بخت جوان رسید
اگر نمی که پاوشه ز دشمن رسید
کاه صفا چون بکره کرمان رسید
چون صبح را نفس کلورده رسید
کز یک کشت دشمن ملک بچاری رسید
کز خلق تو می بدل گشتان رسید
لیکن بجای دست تو فواید آن رسید
کواهمه نواده از دوا سخنان رسید
فتو کلش از کلمه کشفان رسید
ستم و از زمان که سوی دشمنان رسید

عمری مانده و دین آنکه آید
خوشید خانه اشرف الملک الملک
بارندگی چه بدیدم دین و دیا
ای شاه شایه زاده که براج قدر تو
جرم مال زبیران سبزه جنت
ایرین خنده و خنده بخت کنون جهان
سیکفت آفتاب رخ را می تو
کرده ان نهاد کام جهانش در آیین
نایاب تنگ گشت ستار نیل و آرز
از صلب آتشی تو که از بهت بلند
والن که چون در سبزه کلاو آفتاب
کان خاک و بر در و در آتش ز شرم

بسر بکند از می آید
برق خنجر کداری آید
کل چمنی سوار می آید
زان چنین مشکبار می آید
شده و وصل یاری آید
از بین و یاری آید
بسر روزگار می آید
خجل و شرمساری آید
دین سبب خاکساری آید
دو برقت و چهار می آید
این یکی در شمار می آید
کوتهی امنت یاری آید
دین ملک بکر که بمن ایگان رسید
پانچوان بد که شاه جهان رسید
کش بر همان لقب صاحبقران رسید
ظفر چنان فدا که فصل خزان رسید
خاطر لطیف نه و هم و کمان رسید
مانا و سبب تو بروی انتظار رسید
کز تیغ بندی تو دورا پاسبان رسید
خفتن بطریق کاید اکنون بدان رسید
هر کو باستان درت یک زمان رسید
در هر دیار کز کرم کاروان رسید
صیت عظمی او بهر تیر و ان رسید
انعام عالم او بجهان بچان رسید
صیت سخا او چو بد و با و ان رسید

ز قوسایه یزدان عجب نشاید شست
اگر چه حکم سلیمان روزگار کند
خدا ایکان در بران مشرق و مغر
کجا حدیث کلمات او کند ایاد
کف تو ظاهر و یا غریب الا و غریب
چنان خزان بود از بر کرمی که ناکول
اگر چه تو چلی اندیش همی تازد
شش نند به و تا باقر اض جهان
خدا طعن تو که مان چون می کرد
مسا و نه بر سلطان هیچ مولا است
عاطف سخن است هر چه با کونیم
رسید روز که هر روز بکشد عیشت
آفرین شاد است خرم که ناکمان آ
کمان بری که سوی جان چشمان فرما
خدا ایکان انافصل که سوکب اودا
نفاقا فلک پشت دست بر دلا
عد و ش عاقبت کار سر کون اند
سر خلافتش داشت خصم و سر نهاد
زبان دل بود نایش نه لکد و نایش
شبهات از ان رایت آشکار کرد
و کز نبو و کاش نشان پذیر سر
چو کرد و در جهان ز کسوی تو خست
ز خاندان شریعت چو عزم جبر کرد
سپهر تربت و فضل عز دین بجای
سکرمی که ز اسلاف او جبر بود

که خاک تیره از درنگستان آمد
و یک تخت سبا آصف از ان آمد
که هر چه حکم کند چرخ همچنان آمد
چه نقصه که در احوال باستان آمد
بطین صبح انان خنده به جهان آمد
چو هست تو اهل را به میان آمد
تقدست چو ز کشته نشان آمد
تا شتو کسی که به استان آمد
ز موج لجات بر کران آمد
که یمن ناصیتش هر چه بایان آمد
ز باغ چیده بود هر چه باغبان آمد
ترا بد و نسی از عیب فردگان آمد

نسیم با و سحر که ز کاستان آمد
ظفر خضید کیش و فتح بهمنان آمد
زیک عاجز از ان از غیب نماند
ز جام دشمنی او چه سر کران آمد
دین معاد نمیکار زیان آمد
چو پست خدا از تحت کارن آمد
که رفتی و دوسر خود دین نهاد
چو جای او ز شرف و لاج لاسکان آمد
درست کشت که این تبله جان آمد
بمندان شهنشاه خاندان آمد
که او خزنش قفسی که نکان آمد
ز نطق و میرت پاکش بهر جان آمد

زبان خیر سلطان چو هندو کی آمد
بهشت شرف الدین علی تمام شد
عجب از تائیر حرم پدایش
ز بی کرم خصال که غیبت لغفت
به رویا که بکشد یاد کی طبع
و کین شوق سرخشت است و بهر
بسی نماند که از بهر ادا می غرکوش
زبان چو تیغ لبالب کند موج کمر
نیاد و بتو و اعنی نسی سوزقا
بنوک در که ادا مل فلفل خضر آمد
ز تو بدفع مضرت کجا شود در سنه
دوام عمر تو باد که چون نوبی پست

که آفتاب شریعت بطالع سوز
ز سر غریبنا با سپهر غری گفت
ز عطا دیران کلک ساق لب است
بر سخاوت و شش کمر چو سنگ آمد
میان کردن و دستخ باشد کجا
بهر دست بدان ز شکست شرجی
اگر سلطنت او دیده مانده بهر جوی
بسان عفا کجند شد نهان و آخر
با بهیت نبوت چو شمس است و نمود
پناه دین ملک لای دو ترقی کرد
شعاع نسبت او دیده و در آتش
اگر نهند و می ملک قلب شد غیث

وله

ظفر خضامه دست و تر جهان آمد
هر آنچه خضر و آفاق در کمان آمد
کویت مد لش خوابستان آمد
نسیم با و صبارا همی بجان آمد
عطای تو بر شش اشک کران آمد
همه ز بهای آن کلان توان آمد
تفاکی که کجبرد بر شش بان آمد
کسی که جو تر نام بر زبان آمد
و یک دور و دعا از میان جان آمد
چنانکه او بجنب خدا ایکان آمد
کسی که نظم از نیکو نه دستان آمد
که دور چرخ ز تائیر صدران آمد
زیر جان دین کشته شادمان آمد
با وج برج سمات ز ناکمان آمد
زبان کلکش اندان ز رفیر جهان آمد
که زرق را سر کشت او ضمان آمد
که ز پیشه جو دوش هزار کان آمد
اگر بطلات ویش تیغ بر میان آمد
بروز کیش ثریا از ان نشان آمد
رو است کوز لطافت همه دلقان آمد
همی وار بدین دولت آشیان آمد
ز موج لجات بر کران آمد
که در جهان نموت خدا ایکان آمد
حریم که او کعبه مان آمد
چگونه نخست بر کرانان رو آمد

نهی نکوت مطلق کرد و میساده
 چو بد طاعت خشم ترش لغای ترا
 بهای قدر تراز جراح دشمن
 ای بلزد بر جان دشمنان تن
 از خضر خج که آبیست مر سبب آو
 از بان نکام برون کرده تیغ کج و کج
 شغل شک فواید بلال ابر جمعی است
 هیچ چو نوسببی کجارسه مخم
 طیفهای میسران لفظ او خست
 ز کرم ادا و لشک می نباید بود
 اگر بکنده خاک و در کجست چه شو
 در خراب و بدقت شکست مد
 داغ بود و خس و ترا جاسک کج
 چه باید تر ز تنم بجان هر سپان
 نو و حیران بر افشای رستاخیز
 سپهر قد را پی حضرت تو خادما
 ز عصف جان لب آب مراد و طر فترا که
 ترا سعادت بادا که تا پس کنی
 بر آسمان جلالت براج برج مرتز
 بزرگوار صد رام را چنان باید
 مرا خوش است که خاکان کواکب
 بجای فعل سمدت لبسقی ماند
 عجب که درین زبان شو چون شمع
 که این لفظه آبی مسیر و دیر دم
 هر که باز در وقت کینه تو قو جمع

تیغ و کلک جان بخش و جانستان آید
 نیام تیغ تر آب در دهن آید
 هزار سال و خیره ز آخوان آید
 ز رقت کز نیکو نه مهر بان آید
 بقا و نصرت اقبال جاد و ان آید
 بزرگواران دست و دستان آید
 کور و نور و تران جلا اختران آید
 که هر چه گویم قدرت و دما می آید
 و قیامی که مر را کفش پیاں آید
 ز کبشی که مدین و دولت جوان آید
 که کان و فضل و کرم از جلا جان آید
 که جامی کنجی شل قوشایان آید
 گرفتن تو کز دانش در کمان آید
 کسی که حفظ خدایش بجا پیاں آید
 چنین سوخته پرازدان آید
 هرگز هیچ کلا حول بر چشمان آید
 ز راه سرو بنم نیر جم سبحان آید
 که فخر مد خیلست از صفیان آید
 دو کوب جبهه شاد چو اقتران آید

وله

بوسه بخوریده و سیالاید
 که جمعت کلفت اندر می ماه براید
 کسی که دست ترا که جویستاید
 نزار چشمه جوان از ان برون آید
 وجود خویشین از دیکان بیالاید

بنزد خضر تو نیست: بر بران است
 ز حکم قاطع تو غنضه بر تنی نکست
 بجز غمان که بدست هیچ قرار گرفت
 طبیب کز تو قوتست اگر رو بدست
 بجان ز خاکت شسته خرید فلک
 از ان زمانه گذر بر جسد و قوت
 هر که نام تو بردل نکاشت همچو کبر
 مسلم است ترا سینه بانی عالم
 بلند است صدی که چرخ غفلت
 عیار نقد کمال بزرگواران را
 و نقص ذلت ترا از خراش کین
 چو عرض تو ز خاوت معشوق و محب
 تو چو نکهت رسد دست هر نسیم کجا
 خدا نیست همه کار تو عهد و پیمان
 چونیک نیکان حال می بر آید
 نفس مرا بد و فدا دهن نیست
 هر از سر و پاس از حدای غریب
 چو مصطفی بدین ز کج حجت کرد
 قرن جا به شما باد اقتران سود

اگر بخوابد روی تو نیز تواند
 خطاست نعل چو پائید با روی تو
 بعد از زمان اختران چه گویند
 ذاع تو لبه انکشت دای و دلایل
 بنوش وادی لطیف تو باز یاد جان

که از او پیاست بهر بان آید
 ز کج کلک تو غنضه بر تنان آید
 و کرمه بدلی هر چه در جان آید
 چنین که دشمن جا به تو توان آید
 بجان تو که مرا سحت رایگان آید
 که خرم کرده قدش است چون کمان آید
 خزان طاعت ویرا ساسان آید
 که شل صد بهر جانت سپهان آید
 قشاده برد را و بچو آستان آید
 ز عادات جهان سنگ آستان آید
 خراب هم وطن کنج شایگان آید
 هر چه عادت و اقبال با نشان آید
 خدای عز و جلیت چو ستان آید
 که با خدا می تبلیس بر توان آید
 تبارک شد خضر تو همچون آید
 سخن غرض و از لب می فغان آید
 که ما چشمه سر صد را نشو جان آید
 بفتح کوشش از آسمان آید
 چنانکه شاد هر دو دست این تران آید
 که خاک پای تو براج صرخ لغزاید
 که دست شام بکل آفتاب اندک
 که خیزد فلک اندیز گان بسیار آید
 چو طبع تیز توام دان که ناز می آید
 که هر که ز سروی کوزن بجشاید
 کسی که او را نفعی هسته مگر آید

چو شمع بیدلالت تو جودت منجبت
حقوق خدمت و آمو از نظایشت
عجب بکانه و ادم از نیت خود که مولانا
سه سال در غم دل یار غار با بود
خود آن بیکر کلب از سو این خدمت
پیاده که کند خدمت شمر شعل خج
تو شاه و عرصه فصلی من آن پیاده که
در حسر جود تو نویسد ستم کاخر
سپیده دم که نسیم بهار می آید
چو برگ گل که بباد صبا در آید
از بس که داشت دل شعله بهر زو
ییا که از پی او در کار با بود
ز صله سر زلفش گوش من آید
برفته تا نایب لعل در قفس خواب چشم
شمار غری از او دزد و پندار می آید
دشت لعلش شعله عقد کبابی
بکس دلش من بوی خون صدقات
ز شمع چشمی با او حنان به داد
رفتش همه ره در حدیث و او که
مرا فرود که شریف میبد و داد تو
سر صد و جهان مکی بین که دایم
شکسته کشت ز سر چرخ کفایت تو

که تا چو سر و سر و شمت به سپرد
که شرح قاعد و آن زبان فرساید
ز روی لطف و نقد شری بفرماید
کنون به دولت پاخند که بر آید
ز صد هزار توقع یکم بر نیاید
چو هفت منزل و رفتن سپید
بجز خدمت تو هیچ سوی نکر آید
چو حال نده بداند به و خجشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
شروعی نکند اندران که الطقت
فلان بکاش تا خبر پیچ و چوشت
چو خاک حکان اگرش تربیت بود
کسی بخدمت تو در سفر خان نزدیک
چو باز کرد و دستور خافش آید
از آن پس که پیو و با تو نیت آید
قرین دست عرق با دانا باد

مدح خواجه رکن الدین صاعقه

بیاد پای روان بر سواری آید
چنان نمود مرا که شکار می آید
ز تاب من بر خوش گابی آید
نمان و نماند که دار می آید
کمی شوش و که با قار می آید
یکی بچشم من اند هزار می آید
ز باب و لیری اند شمار می آید
ز یکایک لب آن نکاح می آید
بر مری نش کر چه چار می آید
بدر حاجت پاسخ که اسی آید
برای خدمت صد که با می آید
بر سوی خدمت او بنده و اسی آید
حوادثی که گسسته مهار می آید

پای ایستاده زغای کرد
ز بسکه زلف پریشان ببار زود
رخش همان دشت بهشت اندر
شراب خور و دانا و قیوش بهشت
شراب دهر و دهر در شرم زنگ
کند روی و میانش قیاس میگرد
ذلال که دینفشانه داس آفت
چنان بچره او بر کماشتم دیده
خان کشیده سپید است و زک
هر آن فریب که از عشق و بت دیده
خدا یگان شرفست که خاک بودید
جوی ز خاک دشت با بهایکم
رویت شود که در دم از پی حش

برای فانیاضی شدم بستان
که این ایام چنین خوشکوار می آید

همه زمان سپهر آشکار می آید
بخشش بی جگر و نظار می آید

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی
شراب را که بی چاشنی آفتی

هری یکی طرف از حال خویش
نکودم که فغانی در اندامی لایه
چرا بحضرت ما پیشتر نمی آید
ز عیانتش باری غمیزی می آید
چنین بحضرت تو در دفترش
چرخیکه بهار بر پیلوش می آید
روا بود که کنون هم پیاده می آید
هر آن نفس که ز ما در صبح بر آید
نگاه و کردم و دیدم که یاری آید
دل شکسته من ماهواری آید
نسیم شک به به بکداری آید
کوی بچشم هم و یکبار می آید
ز با ما در خوش و شاد خدای آید
چنین میانه شرم و خمار می آید
عظیم لایق بوس گسار می آید
که او به ان رخ چون لاله زار می آید
که چشم از رخ او شمر ساری آید
بشرم در شده بی نیت ساری آید
مرا ز ساد و دل استوار می آید
کسی کش آرزوی انشمار می آید
خود ز صد کجرا بهوار می آید
که غم از پی چیزی بکار می آید

خلاف قاعده روزگار می آید
بدون جان بخت زان عیال می آید

نهی رسیده و بجایی که پیش خاطر تو
توئی که کام دل آرزو زلفش

بگوش صحره سنان پس که همواره آوردی وی اندلی تو لشکر فتح از غایت فسلار و در سن فایده آید آسانه روی تو در مقام نه پاشی بمعین جمع تو غنایان حبیب مناذی که کج و افشار بنه کیت غیر نام آتش بدست بکبه نفس بدین هیچ تواند بزم آفرین فلک عنان طبع فخر گرفت ام کریم عروس سر سبز در سیاه کرد و دبا سره جان بچشم از برای نظمی کان حد و این دقیقه اندک در آستان زهر بخورد و دل مایه شاد دایه نکر مرع تو چون قاصدت غایت قوی که است تار کرم ج انبوه چو مطرح افتد دست مرغی اندک زین حضرت تو بوس سید بدر دین چه ماکه که و دندان کین بر دین میان سید و لب سالما بود و میگرا ز روی لطف او کرم اجزای من غلاب ای قویا و قن رایی بجز این بر بر جوهر مرا کشت بر سره دوتا کز تم آکرم من خودی که بی آید کرم کجاست و احام با چو پستی آید قول ماسه و مفسد و ارجا و دل	دو که عالم توصیت و قاری آید و زمین دلس نین و لیاری آید عروس و الش ماکه شوار می آید کمان برم که غزلان و مبار می آید زبط لفر نصیب چناری آید بجزشت در مضطرب می آید بدر کست زلی - نیساری آید ز چرخ بر سر من چون شاری آید محام تو در من خواستاری آید که در وفات کرم سوگاری آید بر کوهستی بی استاری آید بقای ابل شایش و - باری آید کروی و درشت از کار و باری آید چنانکه چهره خورشید بی نیلانی بود اگر من تو نیستی قفسا نبود بهره قاصد که درون چنین بود که بقره اتر از شک آسای نبود بهر نفس که تلاذد ان بختا نبود که صوفیا از چاره - ماحر نبود چه کرده ام که مرا برود و چو غنا نبود که حق تو بجز آخر نفسدا نبود ساز بجز بسته عالی از بهر نبود چرا از این و یوکی پامیر دانه بود هر که بر بختاب تو آفتاب نبود	جزیره اس که لاله طشت بر چوشت چرخ دولت تو خرمی منده تبرع چند ملفه عقد استیج سیر کست توسیدی ز رخصت چو نماند بهشتان سپهر تیج سیکه رنج اگر چه جان عد و در دل چو آید هوای مهرانان من طمست بچو آنکه بهم بود بر سر ساد چگونه بلبل شمع نوازند کور خطی که تر بود آثران فاک بیا رسیده و یکم بر دمی که پادشاه نا درم نماد دنام کجوز کون ط هر صنعتی قبال کار را نیست کمان مرکز بود و سی پهره بایکا شکست نماند ام بحق زاده تر از این بجو سبازا که با یکم بزرگداشت اگر لطف تو پیوند جان نماند لطافت لب دندان تو پیوند سبیل تربیت اصطلاح و دریا که ام سببت به خدمتی من نماند حقوق من هر یک از این حق و آفتاب به من که بالست تو آثار و ظلم چو و خفا سنده کجی که من آساست بر هر دست	کزین حسد ز دل کوسبار می آید بهره ز پهلوی کا کس نزار می آید که از زبان تو که هر کار می آید شایسته تمیقن از برای آید که با سب تو در کار نزاری آید زیم بهمت تو در حصاری آید که آن برای خوش سار کار می آید بر آسمان شد نم نیک خوار می آید ز کستان کرم بهره خاری آید تربت شحرم امان فاک می آید بچشمش از اشعار غاری آید ز کشته لشکر ایداکار می آید که او فاضل میل و نسا می آید بهین خدمت من اختصاص می آید اگر بزرگ تو دوست او عصا نبود که لاف چو دزد در توان چنان بود و جسم باقی اش نه مصله نبود چو با پس ازین موصه فنا نبود دل در بیج که کل راهی بقا نمود چو بخت با بختان بهشت چو آید که با من از آن جرئت افتاب بود که پاد دوست است آفتاب بود محر او بهر خط استخوان بود و قاف و حلق باشد که خطا نبود مرا اگر موصف ملکه تان بود
--	---	---	---

وله ایضا

چند

چند

چند

قصه

قصه

قصه

وله

که با کرامت تو عیش با تو انبوه
ولی شاست اعدا بلا نایب
باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ستم کفر صلت من بجز قضا نبود
درین دیار بلا من سخن سرا نبود
اگرچه هر یک ما حدانتها نبود
اگر کجود از هر من ترا نبود
بجسترت تو بود فرق هیچ یا نبود
حجابی بل چون پرده نوا نبود
بلا که منی شایع کند نایب
نفسی باشد ازین دولت در نایب
ولی چه سود چو ایسا دو جو به نبود
کس کند خبر کان به او شایع بود
یقین شناس که رفع بلا بتا نبود
چنانکه می بنگارند دیو را نبود
کس که اهل مروت چنین مزان بود
که عزال نقده بایکد کرد و نبود
بست ما بجز از دوست و دعا بجز
کس من جو فیت شوم انکهم قضا بجز

بریز خون من و آبروی من بگریز
بلا بلا سخن خانه هست و معذوم
بزیج بکن اگر که خوش دولت است
نه و زوست ساعی که کم دست آید
بپارسی و تا بازی نظم فشر سخن
چنان بمر که توصیف جان تو کن
کنایه من به شمرست و خوشی تو باری
بصورت امچه که بستم چه و ده نکا
صبا و کجا هستند هر دو باد و یک
اگر چه هر دو کربسته از زمین رویش
چون خمر چه در مارا شامی نه هر نه در
تو نام نیک طلب ل را چه وقع بود
حدیث حاسد که خرا می شناید و
کوا که خضر ایشان حمایت تو بستی
کنه باشد و خدر کنه بهسم باشد
عمل تو خج کنی سیم و دیگران ببرند
من اطمع بر چه چه تو چه عذر د
اگر خایت تو با منست باکی نیست
برو بیا من با تو می رفتم انان

بجان تو که مرا حققت بخانید
که نظم خسته دلان از غفلت جدا بجز
کاین ندی که کم لائق شمایند
رواد بود که چو در یابیدت بجا نبود
همین غم فشی که بلی خطا نبود
که جسمم را با مهر آن مناسا نبود
که خاک بر سرش عودا که انان بود
و یک مهر کیا چون ترش کیا نبود
بهوب کجا چون شیش مسابا بود
بذوق پیشکار از جنس پوریا بود
کاین با نه و از ابله است و ر انبوه
حقوق بدو بیکجا بهم سبب نبود
بمی خدایت تاحی کم اندک انبوه
و یک شست تا خواست را در انبوه
رسم قطع نقد جای غصه نبود
که چون منی را زود خواش عطا بود
و کرمایت تو نیست این بهانه بود
که کائنات بجز رفون اختصا نبود
چه عجب کاین اچ سر سامان باشد

عقل تو چون سرزدان کند از خنده سپید
عاشق من بیدار عیبت اره ترا
دولت تو را به غول چه سلسل نبشت
که سینه دم تو پندار که خوشدل شد و
چشم خوریز مرا که بختی عیب منزد

کیر کی اندک وزیر پریان باشد
من دیدم هم مسکران که نمک باشد
تا که بشخورش از چاه و زغال باشد
تا بود در لبش برین تو در جان باشد
سر کف دست بر آتش که خندان باشد

که رفای تو مرگست خاک بر سرش
زبان جان و مال از آن تحسین کرد
چو تو مرا بقت نام و رنگ من بکنی
بشعوان بر نشربت و سیم بکنی
که چه لافت زون از خود و حق باشد
بر هیچ فن زشت من بزم خالی
چو از این به بی رادغی شوم غم من
خدای بر تو من تا بدین که خشمست
نامم پرده بود هر دو یک نفر خور
بیکم هم بودا بوقت عرض نهر
کجا باشد که گفتن که چشمن با را
منخ من بر فضل و مهر و اخلاص است
مد و دم نه بانه نظر بهستی و در
تا چه سود ویر مجمل بر وقیعت من
تا شده اینده رشتی من که دوست
مرا چو خج فردن گفت دل کم کرد
بر تو نقده باری اشارت تو فرمای
من این بکشم و رقم تو دانی که درست
تو بچراغ سفر کاس چنین به یاب
تا که در شمع آن رعت هریشان باشد
تقد آن رعت پریشان تو من دانم و بس
بجز که بجز آن کجولی تو بر روی من
سره خط تو چون تانده و تر بنایه
تا و چه عجب که سخن اندر بمانست
اول شکسته است هر آن که که گشت

آنکه یافتم ز مانت زانکه نماند
آنکه نیست که مانع وقت است
آنکه بدیل بازی است برین پاست
آنکه دردی بین شاه نشتر که برزم
چشم فرید که چندی تو را نین چرت
دست جوهر که زانستی جرب روت
زیر دست ترا خنجر بند و کور
کمرت انصاف کالی برای همه بود
حجت قاطع با دوی تو شیر است
کینه نایب حکام تو خصم نمود
سبوق تو چون خوان فلان آید
از تو ملک به داد خانه دولت
نیزه سر زیندوخ بر ز دروغ
خنجر شاه جوهر یک به برست آید
حکمت تو اگر نایب تر از درون
خنجر نایب است جوهر آید به سخن
آه ز ابرو زیم که تو آب سست
نیت پادشاهی تو و وزیر ملک
مردی مردی دانش و احسان کرد
زمن نیست ترا عاقبت حدیث
دارت تحت سیلیمان چو تو نمانی
عده علم باید صفت اصعب
هم نعم روزی بر خاک شتاب
نابش بر چو سیخ بیاید پرور

هر که اور الب چون ملل زینت
در خود و در وکل اندر برت باشد
دل مجروح تو در سینه بر دانی
که میره او بر دل دندان باشد
هم زار ساک کمالش چرخ باشد
تا بدامن زده خصم که چنان باشد
جاودان بر سر اعدای تو فلان باشد
وایم اعدای تو که کجایان باشد
و چنان کسی اگر کار بر سران باشد
جان بکشت از آن نیز که از آن باشد
بگویند تو سوخته خوان باشد
هر که دعوی با تو سرافشان باشد
نیرد تاب شکوس و رافان باشد
پیشم چو در شب لفظا باشد
خاک ز در حرکت بچو کردن باشد
کلیش بر سر صفوا به ان باشد
که کجی خون بچکه قطره با ان باشد
همه چیزی را بخیر تو پادشاه باشد
دیچ از غمی آیین زارگان باشد
دین بود معتقد بر مسلمان باشد
کسی از جنت صادق با ان باشد
متغی چون کند بخواجه کاران باشد
در حرمانش که قابل در مان باشد
هر که پادشاهی تو سیلیمان باشد
سایه است با او پاییده در عالم

یک که با چو کان زمر زلف بود
عاشقانه از کرم و شرم چو گل جرات
بر و خاک سم اسباب یک بکشد
معین نیکو سببی که تو در حق است
تا که در دل چشم و تن جایی که
اینها اندی که فضل و جود است
که چو رخ تو روشن تو سر فلک
از که در کجاست شتاب و پست
هر سببست مرکز تو کوی پست
دست بردن تو فلک صحرای تو
عاشقانه از کرم و شرم چو گل جرات
املا نه در که او کرد و عاقبت روز
شیده بر تن تو دهم کردن عید
رو به زار فارغم شود زنده روی
شاد باشی ایش بر دل که در دست
انده مال مخزن تو چو کرم بیل
خاک بر دواستی اکلان و می کشد
جمع مال غرض این که در زار
در نهاده تو بچو باشد زینهار یک
هر که ز غمت درگاه تو تقصیر کند
بست پدید که ز دست تو گماید تو
بنده ما تا با غریب که با ان بود
چو تو خلق دعا کوی تو شایع
تا چو خورشید فلک زنده بود
آنکه پادشاه تو ز سایه یزدان باشد

کس تو زین کزانت قامت چو کان باشد
یا و کاری در رخ تو قامت جان باشد
که تر آن بل چشمه سیدان باشد
سدا که کز ترش نایب ان باشد
غمی کل همه بصورت بچکان باشد
هر چه در کجاست پدید آورده کان باشد
استخوانش به ابریم تو زار باشد
خنجر تو زلف و زلف و سران باشد
زیر کردن اعدای تو و کان باشد
این عظمت فلک نماند از ان باشد
چون اجل با شتر شیه تو همان باشد
بچو جان ملک با تن سلطان باشد
بهری ناک تو به کبوتر باشد
تغی دلال بود رخ سران باشد
دشمن از تو قبل ستم و تن باشد
کفن خصم تو اندر خفا باشد
و انکی جو تو را خورده چو آن باشد
قوی آتش که ز کاش غم از ان باشد
بیش از نیت که در جیز است باشد
ای بر سر تو که او زده و پشیمان باشد
تا چو در بر تو نیست چه پنهان باشد
که در کجاست زار و شادان باشد
که ترا دخی از خاک سیاهان باشد
دو زرد یک جهان بهر یک باشد

سینه

وله ايضا

بجکستی که فدای بیایا مقدر کرد
 ز ناب خاطر چلی چای نفس خفته
 چو داور است احسان بدست تو
 روح نفس خلق روح پرده شاه
 پیرایه نیکو تو بر دامن خویش
 سر بر ملک دار استقام آن ز پند
 بعلم و فضل کسی که بر ابروی توست
 برین سگرت مشا اید بالا مصیبت
 ز بخشش تو فرود آمد بجر باب شکست
 نیت غفلت ترا خستم که مصیبت کنم
 بر درگاه تو پیر خاشاک کس
 در دستاری چرخ است پر فاد
 قربان وطن سپوشن در آذر و سنا
 شمع برق اجل کور که چشم مندر
 از غم تیغ اسید را بطبع برب
 لک و زخم دستان تیغ صدیکان
 بر تو افتاد امانیت ازل
 بکسی نه به ایشانش که حال مرا
 کس نداند و باد و چرخ که اندک ندید
 چو چرخ برجه پدید از دل فرخنداد
 برای خطم از خود دحام بهیزم داد
 به چشم سم من بجز یک گشت سزا
 بسا که خلق بخوابند گفت در عالم
 خدا ایما نماند و در دایمی را
 همین شربت جهان بس و دهاکو

زور دانش او چشم جان منور کرد
 همه دلا و استقامت کرد
 چه یکو کی فلک را چو کی خبر کرد
 سیرت که جیب وجود سر بر کرد
 که با جادری باد آتش کشید کرد
 چنین بود که کسی شک و زبار کرد
 تیر چو در طلب علم به لاغر کرد
 در مقام سخا کاک تو را بایز کرد
 چو چرخ در دلم اندیش را معطر کرد
 با و فتنه خفته ز غلاب سر بر کرد
 خدایک مرغ و آل شک به دل آورد کرد
 لب جام جسمش شکل مغر کرد
 ذی کوس فرخ کوشش را کرد کرد
 نه چرخ بر تو عرض و چه سر کرد
 که زور بازوی منور بر تو خبر کرد
 از آواز اوت ترا پادشاه داد کرد
 ز آنچه بود و تمنای من بگو کرد کرد
 به چشم خود نه بمانا که نیز باو کرد کرد
 به چرخ کان رفیق خطا محقر کرد کرد
 سواد نقش و دو اتم رشک و جبر کرد کرد
 که شاه قدر موارثک بجز خبر کرد کرد
 آینه که در حق من شاه منده بود کرد کرد
 سخن که اری نعمت تقاضی کرد کرد
 که روح شاه کیان نقش و دی خبر کرد کرد

ز خواه تو کلید و زمانی ساخت
 محمد ابن بهار که محمد ریادل
 چو کیمیاست خفایت که هر که نه کرد
 بر مغیب نای ترا بوقت پان
 چنانکه جای خضر را چشمه حیوان
 ریاضت که ملک و طریق فضل کشید
 حرام خورده و غمخوار اندازی کرد
 بخواب پیشی ست شاه را عرس
 بو صفت تیغ تو چون بر کوشم کائنات
 بهر گنجال از کوس تیغ خون آفر
 اگر چه با و نیست کوه تیغ پلان
 ترک نشکان رخ نامو نمده شب
 پای خویش بقادر ز فدا در رفت
 بهر که بکوشش شیر خست افتاد
 بجز نکست نشانیان بر تو خبر کرد
 ایادی تو را فغانهای کونا کون
 بهر گنج که حکایت کنم که جو داک
 ز بخت تو عترت افتد بیکرم
 ز بند کان و خلاصه د سرای
 بهر نیل برنده گشت و رنگ آید
 نه خاص با من تناسبت این سخن
 که مادی را خسرانیده و کل نه کرد
 کینه دما چه اسباب عتاد تمام
 برای عدت اخلاص و مقرر است

ملک مظفر و ن با بخت منور کرد
 ز کرد و کوب تو قوت بای انچه کرد
 که کان ز دست سخا بی خاک کرد
 زبان او را چون تیغ و دوان کرد
 حلا و از پلی نشینی خاطر از کرد
 قضا ترا بمحالی خوب و چه کرد
 چو افلاک سبق شمسو منبت کشید کرد
 حکام تو از ان سرک عالم و سر کرد
 به باد که برخواست سپهر و کرد
 محال است او فکر تم ستر کرد
 برای چشم که اکس شیات کرد کرد
 بجا و زخم زخمی حقوق داد کرد
 چو که راسر کن کران مغر کرد
 بدست خویش بران مدی می کرد
 اجل تر خون آن رخسار لایه کرد
 که کاکه نوری با تیغ لک و کرد کرد
 مراد اهل معانی همه ستر کرد
 چه با و در حق من لطفا می کرد کرد
 بسان آب که بر ملامد و هر کرد
 چو در که ملک است شرف کرد کرد
 چو آستان سرای مرا مصور کرد
 که آئین و ازین بهر از کرد کرد
 بیکت قسیده از انعام خود کرد کرد
 بجان بکارم اخلاق لطف کرد کرد
 خلوص خویش درین بار که مقرر کرد کرد

نکته

نکته

مدح خواصه صاع

سعادتی آمد خود را در دست آید	علو کن که او دان مقام رسید
مؤذنا را از صبح در میان بکشد	ستارهای فلک جلوه آفتاب نشد
کز آفرین دولی و ریاست آید	بر سر تخت نشینت دست نکوت من
بکشد بدین رخ دور بر میان بکشد	همی در آنجا مکتوبی نیکو کرد
که تا کند قطره خون بر دستان بکشد	جو روشنی و بختی ز راهی خواهد رفت
که خواجه بر تو افتاد خود همان بکشد	فصل تو نیست و بدیده ساکنان بخت
وزار طش و پای پاسبان آید	چو دست و دلاوری داشت رکب نیزه
که کی درخت و درین کند آن بکشد	بنا سالن بکشد خاک اگر نه انسی
که دست منت بر هر که در جهان بکشد	فلج بختش و در یاد دل که بکشد
غایتش چو نظر فرخ جهان آید	این نعم خلقش سوی هم معسی
بزار تو درم خورشید را زیان آید	چگونه گویم جلیش که دست خست آید

وله

آفران آمدی رحمت لاله زار کرد	از آنکس که نیکوایاقت و دلازل
ز دوم پست خویش منزه گردان کرد	احوال من که بود پخته دوستی بستم
برکم پنج چون دست احتضار کرد	برکت بود بخیر و نیالی تو خود گفت
زان ابرو و دگر دست چار کرد	شماره شکوفه دست بدندان آید
و چشم اخترش رخ تو خمر سار کرد	سرو سیاهی کی صبر بر آورد
باری شام حسن ترا صبر کرد	آرامش قرار و خلق و شبست
تسبیح باقی سبک که هر که سواد کرد	آری بر تو قنای افروز دست یافت
و هر که بر لفظ ابرش سواد کرد	چشم ستاره و در بوس کرد گوشت
ای بسکه چشم ما در رخسار آید	ارتج تیر و دلا و آید بنزد خست
ایده علی چشم تو چو چار کرد	از طعن زبان سنان کنده می شود
که چنان یان بقلع چون کار کرد	رخساره و در کوهر شکست تیغ را
فران تو به منی اود مسافر کرد	روید بجای نکرسل و چشم و چین

اساس قهر این جز بر توان بکشد
نخست بایک که بقال باز کرد و درین
شب سیه فروغ باض و یو ابر
جان نوح و دیکه که زاره کرد و درین
خوشی چنان دل و بدن بکشد آید
سوز و دردت صبار عقل و دل بکشد
و غرض شکایت چنین حال
ست عجز فلک که نه تملک
عزم حاد و داس بکشد و هرگز
خدا بکمال صبر و زمانه کن ابدین
بهر و در دشت است که چو تیر
ضمیر دشمن از آبروی دولت بکشد
اگر قدامی ابد بیاوردی بی خوست

بر هر زمین که در چشم کز اگر کرد
چشم چرخ زنده دید مراد فراتو
دلا چو زلفت آرد و ابر و دلا بود
با قناعت تو دست ز سر و لبست
و هر که چادری می آید از آنک
که در آن یک چشم و پنج نیست
چنین چو آتشانی بر چرخ زلفت را
و بای که مرست عسل الدین چو کبر
بکشد جادوی ز سر کشته بدید
دیش ماه و در دشت بکشد خود
ای سر مدی که طبع تو مانند خط و قوت
نخست که که سر سوزی که آن می کشید

که دست هست این صند که در آنک
که آسمان را از چشمش انتر آن بکشد
چو شمشیرش آید بر آسمان بکشد
بجزیر بانی فلک جز در بان بکشد
که در دستش بکشد جاسی و دست بکشد
عجب که سایه برین تیره که دان بکشد
جو فرخ و لبس برین قهر و دست بکشد
فلک مغلطه خود را و اسیان بکشد
که پیش از آنکه خاک در دلا بکشد
خوبی و در دلا در جان بکشد
بسکه شک خطا را زلف آن بکشد
لغوی و دلا و عقد ز بان بکشد
که بخت بکشد و در عسل چنان بکشد
بهر زمین که در چشم کز اگر کرد
چرخ زنده دید مراد فراتو
دلا چو زلفت آرد و ابر و دلا بود
با قناعت تو دست ز سر و لبست
و هر که چادری می آید از آنک
که در آن یک چشم و پنج نیست
چنین چو آتشانی بر چرخ زلفت را
و بای که مرست عسل الدین چو کبر
بکشد جادوی ز سر کشته بدید
دیش ماه و در دشت بکشد خود
ای سر مدی که طبع تو مانند خط و قوت
نخست که که سر سوزی که آن می کشید

از کاره در کا نه در طاعت نمید
 بریست آنکه بر خط تو سر می نهد
 جز در تنهای ابر کوشید انگه او
 ای سبک سوز و تلخ چشمت است که
 شد پای بند خاطر من شج دست تو
 آری فلک بیا به بلند است شک کن
 کلاه من از سر ملکست شکسته شد
 کوه درشت طبع که در پیش کار دل
 در موج خیز طبع تو اندیشه فرو خور
 چون کشت مقصد بیکان تو در شیب
 در راه روز که کشتیست رست غرض
 در حضرت چو کشتی زد و کعبه
 صد سپاه روز که در جج جبهت
 پسند کشت بعد تو بر من ظفر بود
 چون بنده در جوار آمد بر فلک
 فراق روی تو ما بروی آن آورد
 بچین زلف تو چشم زاده دریا بار
 بنفشه ناس من کشت و در کلبه آ
 ز صندل خوبی که در طویل است
 چه لطفت بود که تشریف داد و ناک
 دلم تو دشتی ار نه بدامی حال
 کسوف وصال قوی آورد بمن جان
 کجا رسد دم صبی بکر دان بادی
 ز وصل بایر اصد هزاره در خستر

چون کرم پیل جانم بر حصا کرد
 در سحر و شمس ازین اختیار کرد
 جو در تراز قطره باران شمار کرد
 تا چن قطره را که سرش هوا کرد
 دید که شکست کذب بر جبار کرد
 لیکن که دید که گری خوا به خاک کرد
 آری مناسبت کل اندک شکر کرد
 آنجست تیغ و بند کمر استدار کرد
 پس شمرم از ترشح آن آبدار کرد
 بر شهر ملک ز شرف انخوار کرد
 و از اقدار غلام لیل و نهام کرد
 هر کس که ای کعبه بدین کار و بار کرد
 در حضرت توان که از روزگار کرد
 که درون که کعبه نکبت من انداز کرد
 که جوار کرد و انگه خلل و جوار کرد

میکرد ز دور وانی و در عهد دل تو
 ز رخاک نره است که بر شمع جوار کرد
 بختی تو نیز قطره باران نابریک
 جو در کرات کار تو که چو خاک راه
 با تو فلک باغ ترغیع چو در گرفت
 با صندل از خنجر خون آب آفت
 بر خطه که پیشت تو سبای انگشت
 چون شک پیشت تو بدنه ان بر انگشت
 صد را فرود پای تو در فنج است
 حکم قدر که با قضا یر دست است
 اینک بقدر خود لب قدری بر دست
 جز جان خشک شمع ترش دسترس بود
 از من حار هم الطاف خود و فنج
 دندان با تپاب بر کند می شود
 درو مسوغات نیا دم که خود کعبه

مع خواجه حسن الدین

بجوی سود سفر کرد و بس زبانی
 عذرا تو ز شخی سخت خوش بلی آورد
 کینه غری این بد که با میان آورد
 بیا بیا که فراق است و ایجان آورد
 که یادت ازین من حیرت تو آورد
 به آنکه مرده وصل تو تا کمان آورد
 که فراق تو مستی مرا بجان آورد
 که بوی کبیری جانان با شفا آورد
 حدیث آنکه ز ناکه مرده کلان آورد

غم تو که در جهان چو چشمه سوزن
 چو نیکر شودش مغز استخوان نکر
 بدوق این غزلک و شش بس بر آورد
 بیا که پیشت نفس بر منی تو آورد
 نشان سستی من نیا جان میداوند
 دلت ز غم که شرح آن دهم که دلم
 غلام با دشنام غلام با دشنام
 که چو شمع شمع ز شمع است و جهان کسی
 که پادشاه فدیران ابله مع سود

او هزاره ازانی آن سنگسار کرد
 ایش سخی است و پست چو خاک آرد
 زبان کس که بجز نبر بود دستساز کرد
 آفراننده امن هر فاکس کار کرد
 منت فدای را که ترا برود با کرد
 و هر غرضش می کجا کارزار کرد
 خورشید رخ نیار و در آن دیار کرد
 پنا و شدی از سر دای و قمار کرد
 نیز نفسی که خطی بد و هست با کرد
 زمین وی شمع لای ترا چو شکار کرد
 دست قضا بر و رسید آفتکار کرد
 این بنده نیز شکست ز غم و نشتا کرد
 که در بر و نماند و ادعا کار کرد
 هر که دست کرم است اعتقاد کرد
 اسما لهای تو همه بهتر ز پار کرد
 که در چمن بس لاله مهر کان آورد
 پس اند و ز تم تر بایسان آورد
 هر که نام و نان تو بر زبان آورد
 چو نیز چیک مرا نیز در نشان آورد
 امید وصل تو باز من به چرخان آورد
 بروز وصل شب جیر بر چرخان آورد
 که بر کشت و بمن بوی که نشان آورد
 چو شقی خبر بیا به سر بان آورد
 چینه روی بدین دولت آید آورد

عبد دولت ملت که دست و سبک
تجارت بود و در آسمان زمین را
چرخ و اخترش آورد و کاسه سرخ
نری و در عطا کرد که میسر نیاید
انبار باره بمنافش که دست سحاب
سپاه و سبک و دست را و چو کرست
نیکوتر جز و نو که در ایشان رسیده
از بان پیکان میریزد و از انبساط
نیز مملو و قبله که حاجت شد
پس گریست که ای زکوی هست تو
خدا جان را نه بجز آتش خاک
ازان گرفت چنین کاتر انکی بالا
لطافت تو از انجا که در لغزازی آرد
بمان سر که نه از دست تو جلالت
در انداختی اصدات تا با کنون تو
غناست در از انچه که گریخت
آنچه پشت کما را بدین سبب غمنا
چیز با مان تا در هم بریزد و دست
بر آن نفس که زنجیر و انکه در پیش

چو پای بت بر فرقان آرد
که بر رخ از دم کمان آرد
جهان چو هست و ادما میمان آرد
اصل پناه بدان دست نشان آرد
چشم فضل بر من خوار آرد
بقصد او ز عطا لشکری کران آرد
سده اسپه خاستن و اختر کمان آرد
زیر آنکه بقصد تو در کمان آرد
بر آن کجا که کربت بر آرد
که بچو من طبع او را بر آرد
همه بر جو حیات چنین و زمان آرد
که هر چه پای تو فرمود و چنین آرد
با دستان ما جان شادمان آرد
ترا بخیزد و من تیره و خاکمان آرد
که دایم در شش تو پای و میان آرد
که زخت و کشت عصمت شد آرد
بیج و در دوسری با سرمان آرد
ز طلق شاخ بر من خون چو از غنایان

ساره مددی مددی که چو لعل
چو خط خواب بر آقا سبکمانند
هر کجا که طبع خود لعل میخیزد دید
برای کشف معانی غیب تیرفتا
و چو در تو کان خاک و مان
قرائن و دوسه جو هر روز کاردار
کمال ذات تو مانند غنایان
ریاض خلق تو سر سبز و اکا مانش
فلک بر برای هست تو اندیشید
و تو در مملو و داد بک غم غم
کجا بر برای تو آرد آن تواند کرد
جهان پنا آتی که حرم سیدارت
همای دولت تو اندای کار و
و لیک باز بهر هست مسلمانان
مستان ستم را چه اختلاس بود
کفایت بهر کلک کارهای کرد
نه لایق است بیخفتن این سخن
هزار سالگان و دستکام و شکر

فلکست مدغم ابروی آسمان آرد
بر آن دقیقه معنی که در میان آرد
چو بی نبوش سرهم بر لبان آرد
نغمه و در بان تو هر جان آرد
زیاد دست تو بجز آب و مان آرد
لبوی که نشو خورشید در دهن آرد
چه نقصها که در احوال ایشان آرد
مرا فری از بلاغ و دوستان آرد
بر و خود و نغمه و دوستان آرد
شیر مار فرود و پس بحران آرد
که تخت تبت با روح الاکسان آرد
ز غرط اسن چو خواب پای آرد
که سایه بر سر گیش استخوان آرد
غنا گرفته تر موسی اصفهان آرد
ما انکه از در صلت خطا مان آرد
چنانکه زنده و صفت استان آرد
و لیک عشق شای توام بدان آرد
بر غم آنکه خلافت تو در کمان آرد
ترا بشار از عمر جا و دوان آرد

مدح شاه محمد الدین

ای صاحبی که دامن جان پر کردند
آتش زلف طبع تو که من گنج بود
لفظ تو جان من نموده و داد
که دستمالی که تو آتش تربت گنی
دانه خرد که تصدق او آستانست
آنجا که خمار تو در آیه کفایت کردی

اندیشه چون زبان بنمای تو کردند
سودای تیر طبعی از سر بدر کردند
سبب تو را در دست حقان بخش کردند
از آفتاب جز از آتش و بحر کردند
فکر چو سوسو عالم علوی شکر کردند
لی مغر پسته که حدیث تنگ کردند

انکه که سامهات تو دست پازند
کله که با دوست که بر شکر کنند
از طر که کسوف کرد و دایه روی
تیر فلک عشق شای تو هر شش
نامه موی همی خلق فرجست
ای که شبی نهاده که در دور علی تو

نمناش الطاف تو جا نور کردند
غرم تو سر سبب که از بوی کردند
حریه اگر ز سایه جاست پند کردند
تا و ز این کنند که معالی زبیر کردند
بس انتقار که که بخواب کردند
بر نهاده از و نه شیر و بحر کردند

تجارت
مدیر

تحقیق در کمر از دست و لود و خنجر
که بر کمر من در شکست لب سخت مل
دارم از او چه چیز و ترسیدن
خدا می بینم از آن آمدن می ترک
چه چنگ ساخته که دو بیدان عست
از پنهانی ایام و آهسی که در ۲۸
حدیث فاشیه و دین من نیست
و یکس خزان پوستین بکایا باد
ترا بر کمر و دم و توح کش و خنجر
صفایا تا بر کنجید و دهم جاکم و د
رفا نشان از دست من است بر ما
روان رفقا با آید زبان است بکشید
فلک سپید اول حسن کا سجا که روی
ز عالم بر آن آمد فلک بر سر کمر پیوسته
چو مردم او دست و فلک را شود بکر
ای که آید بدین دهر سوی دست که را بر
زور و عادت از این نمیدان کن منی
چو قدرت یافتن در خاک از خاک کرد
زبان تیغ تور در زخم و در کوهی آید
بماند نیست دردم شمر خزان را ند و هر
ال دست که هر که گویا آید و با نهایت
خیال خیرت از راه آمد و آب بنام
بجای نام که در آن آتش چید
چو من خرم روی مرکب از آینه نیست
باز من با نیت خزان با دوشاهی با

که در حق هر که بر سر شین دارد
که مشک طراود صد تر چین دارد
که از اثر بر اندامها مسرین دارد
که محبت که پیوسته بر زمین دارد
یکی منی کا و از کی حسرتین دارد
زور و خنجر چینی چینی دارد
شبی ای که از کوشش طین دارد
رسمی چو در و جهان چو در دارد
مست فاعل ازین که کاین دارد

و دیو و افسان نشاء می شست مجا و
همه دوما بیاساید بر آن تا انکار کرد
سعدت با رکاب و در پیمنان کرد
همی نکا و خسرو با جرد و آستان کرد
چو غرض دست تلبه زمین با دبان کرد
سحابی بر آن همواره در اندان کرد
اگر تیغ بندیدیت جهان با سان کرد
چو دست تو که بر زمین چو آستان کرد
همه راز دل بخواه و صحرایان کرد
چو با درخورد و درین چو بر کانه کرد
دشمنش طره و دیار و درین کانه کرد
از بخت و چنان یکدیگر چون خزان کرد
بجای نمی نامم و این خزان کرد
خدا داند که آن ساعت از این چو کرد
که او را چو توشه زاده و پناه خندان کرد

ز ساقی کی چو می برگرفت پداری
بزیزید قباخه میان او با سپهر
بشکافی و جیش من و دو جادوی
چنین شرب جیس میانی مشک کیزد
حرولت ساده و پنج باید اندرین مجلس
لطیف طبعها ما تو حکایتی دارم
بر تلبه بر سده غایتی تقسیم از انکست
تا هم فراموش و زمان کی بر دست
ترا که هست میخیزد که بر کمر دهم

هوانی ز دگر می چو ای چو منان ش
بجویم که چو خنجر صفایا از چنین دولت
نیمه با نوزان دیده و در عالم نظیر او
چو اندر دست شمشیر پادشاه و در کمر
چو خنجر که بر سر نوزان غلش از جوش
خداوندان قحان شاهی که میخیزد آری
نیار و کشت با درک که در شاخ عطر
و ان افش شود زمان چو کلهک در صید
همه کاری نمود و دست بر آن کمر
چو خنجر و میان آید با خصم بفرز
سوی خنجر و در کمر من کلهک بر رفت
چو دستای یکی که در دفا کرد و اجل هم
لباس عاریت با تیغ چون گل خاک کرد
چو شاد و خنجر خصم تو بر پنهان کند کرد
اگر چو حکمت شد بر پرده کاه و اجناد

که آفتاب بکشت صبح را تین دارد
ز لبش که افس و اتمام با نین دارد
همیشه بر لب میباید مکن و دارد
ز سطرل که بکشت چنگ را تین دارد
نمود بافتد که را و یا و نین دارد
که تنه کایت بجز وی و لقیق دارد
یسا و بر ساند که لبش مین دارد
یکچیم غاشیه ده که پوشتین دارد
چو در کمال تو از قصه و دل مین دارد
هوانی ز دگر می چو ای چو منان ش
بجویم که چو خنجر صفایا از چنین دولت
نیمه با نوزان دیده و در عالم نظیر او
چو اندر دست شمشیر پادشاه و در کمر
چو خنجر که بر سر نوزان غلش از جوش
خداوندان قحان شاهی که میخیزد آری
نیار و کشت با درک که در شاخ عطر
و ان افش شود زمان چو کلهک در صید
همه کاری نمود و دست بر آن کمر
چو خنجر و میان آید با خصم بفرز
سوی خنجر و در کمر من کلهک بر رفت
چو دستای یکی که در دفا کرد و اجل هم
لباس عاریت با تیغ چون گل خاک کرد
چو شاد و خنجر خصم تو بر پنهان کند کرد
اگر چو حکمت شد بر پرده کاه و اجناد

چندین

چندین

خداوند از رحمت تو زبان بند و در ماند
هر او را جنت از جان و عای و دولت گشت
منع باریست از اقبال و بر خور دلی دوست
هر کسی که خرج و زحمت آسمان نهان
الکنند چار خصل لیل آسمان و دوبا
چون مسیح با ذکر و ایمان با صبح او
کامی که بگزینت سندی ز دردی کجا
بر خاند نظیر که بر آن فاش شکست
دست اسید و دوز و بر دامن خوض
چیز و کن عقل بر از شک و دشو
آثار لطفت است که از یاد روح کرد
پاسق با بند بر قدم بر ماه و خرم گشت
مستفاد مان آتش خشم تا فلک گشت
مای تو خوش است تا که کفایت او کند
پنداشت لاله که در شمعان است
در صبح جز تو چوب نباتی نمود شمع
نقد بر از تو اضع و لطفت تو در اذل
بر عرصه وجود بنامی فلک نبود
در نام تو نهاد و تفنار روح خلق را
آورد اک صانع او را بر بام معرفت
آورد نهاد و در رخ از انشود صفت
آزفت شکراست از از تو که مستعد
و رنجی است راحت دین روی که کرد
با چون قدر بجا به اندر روان نمند
پیوست با چشم تو و روشن جنت آن

و چون سوسن زاناد و برستان کرد
بگر خرم آن بر زبان کانه و دان کرد
همی مرغ دین اندرین بنفشه گزند
بدر گهای من شد ستاره و بنگ گشت

بدر گهای من شد ستاره و بنگ گشت
بدر گهای من شد ستاره و بنگ گشت
بدر گهای من شد ستاره و بنگ گشت
بدر گهای من شد ستاره و بنگ گشت

ملح خواصه صاعده

آب بارکب خواجه عثمان برغان نما
چرخش دست مغربی اندوخته نما
بر پشت مهر و کدر کجکشان نهاد
ازین قاعده که آن گفت کو بر نشان
تیری که رمای صابون در گمان نهاد
کوک سخن طراز چو اندر پیمان نهاد
آب و کجک است که سحر از میان نهاد
چو دت خراج و جزیت بر بزرگ نهاد
از شکست چشم دشمن تو را دران نهاد
تا جی ز خود بر سر چرخ گیان نهاد
سرسن در زبان و دلیت از ان نهاد
عقلش ز غیرت آفتاب از دانه نهاد
چو سنا خضری و بران جسم و جان نهاد
که قبالی زخت خویش بر انعام نهاد
ز قیامش که رمای تو در زعفران نهاد
از پای جواس خرو زرد بان نهاد
کانه نشد فراق تو در اصفهان نهاد
انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
مغز لطیف قبیله در اشخوان نهاد
کوید خرد که کوهر در خاکدان نهاد
اکثر عقل نام صدی تا خزان نهاد

آن خواجه که پادشاهش زمرت است
پیر و کن حرم تا زوز بان نکم
در سایه تو اضع خورشید بهشت
بهر مرغ صبح بانو دجای و مژدن
یکدوزه و خج کیده صراف کوی ماست
ای سرودی که لفظ کرم با بیان غزل
روح القدس کس بود اینجا که عقل
سجده فروش زبان را کعبه کرد
و پای او کند فلک طلسمی شد
تخت سبک سر آمد انداخت و نگذاشت
چون آستان قیام شود چرخ بر دشت
با آسمان خمیر تو روزی که شمع کرد
سر می که از سپهر زمان و شتی قضا
قهرت نپای تو است و آرد و خراج
صداد با خدا کی دست اما او شد
تو شریک پیکان خج فلک با کعبه کرد
یارب چه فتنه بود که از سهم تو شد
و ضمن آن هر آنکه هیچ سعادت
چشم بد از تو دور که درون زبان تو شد
جا ویدی که دور فلک قفس در تو کرد
یارب تو در تمام بر کی چه در تو شد

که انعام تو ام بر فلک خورشید
عجب بود که سر سبز با و بهر
زبان صبا نیکای بر بستران کرد
بهر شتر را سبک صدد جهان نهاد
دست جلد بر طوفان لاکان نهاد
از بکر با وجود بر دسپیکان نهاد
چرخ زمین و پیکر کرد و ناله نهاد
آب کجک صبح است او آشیان نهاد
از بهر پر زخمه که کان در کان نهاد
اندازان خاند تو زجران نهاد
لفظ حکمتش از نواز نطق خوان نهاد
از بکر بر نیاجه امان الا ان نهاد
قدرت چو کام در وطن اخراج نهاد
بر پای انعام بندگی کران نهاد
هر کجک بخت و دی برین آستان نهاد
خاندوزان قباب سر بلند جهان نهاد
با منیان که در کانه میان نهاد
لیکن قمار و حظ تو دستی بران نهاد
خصل وجود و در حکم کن مکان نهاد
خوش غیا بکرفت آسمان نهاد
منجی تیر خرد و بهر در و کدان نهاد
منجی که بر تو این سفر گمان نهاد
اندر کف تو خواج صاحب جنان نهاد
چون که رفت اشارت تو بچین نهاد
کسر او را بدد و جان نهاد

وله ايضا

ولا کسکی سنای چ داری قتل آن
چو عجز کردل ماری کی ز پست
دل اندوه تو بود تو خجسته
بر جمع که دیدی کی از اهل سلی را
رود و دوستی عیب بمراسم کرد
چند آب سار کام شود را که داشت
خلایق گفتی چون پدید آمد
چو باز آکس کی بخت کرد نشسته
چنان طیاران که شک انداختی کون
پروچون آن که قتل بود دیوار و در
تا نام تو که ز تنبیر سوزش کرد
بسیار و دانه که حرامی بود و خوار
سیل و خون و تیغ کوهی بر کس دست
خواندند ختنان پست بر نفس بد
موی که ز نیست کس و نه انا که
غیبت تیر و دوش زبان بندگان
افروزان و در یال و فلز و ده
شبان غم گستری این در و دانه
شبان غم سبب محبت دوان
شبان چوین به شرق رفته
چو تنم احوال چه حسرتان و
در معرض نظر شما از خوش لاف
شبان شلایم یا نسا نصرت که
مانند ساخت و شکست میر که
سیل کون سجد سرافراز کون

که از سوماهی و تسکی کنون پروران آید
 ترمانند چمن و مرغ و کسان از دوان آید
 بعضو ستاین به کفایتی بسکندر کاران
 ز سر و سر افشاند و نیر و چو آسمان آید
 برگد لاله از آتش کز این در بکوه آید
 بجای آن چو برگد کله که چو آید
 بغیر و بجهان کنون چو آب آتش حسان آید
 چو طلیح در کین بسکندر زشت آید
 بخلف ز چو مهر و ز معروف چو آید
 کنونش پای ای سو دگرش کس مهر آید
 بذر و ذره و درو شطلمت چو آید
 ای بچید بخور و مرغ کوی خیزان آید
 اگر شنبلیلی کرد بهشت و دوشن آید
 شکسته است دل که دروغ است چو آید
 که تو قیغ خدا و دان زبان بندستان آید
 که تو کنگش سر قضا ما ترجمان آید
 بکین خاطر و چو رسو که امان آید
 سخا رسان مثل جهان خطی که ان بیان آید
 خیر زمین چو باقی آن میر و غیب آید
 بمنی ز آفتان هر دو کی چو تو امان آید
 از ان بایش دل شمشیر و بند و ریه آید
 که از وی هر سر روزن در قفس کاویان آید
 که وی کین تر با کجی غایب آید
 که تا تو بد و منت ندایم که آفران آید

رمان خوشدلی بیابک گنور آفرمان آید
 سراز سو داشته آید دل انکی جهان آید
 خزان این ملوک سرحد و دین آفرین
 سحر آتش کون باری چو خرم بر آید
 دل آسودگی پر ز رخسار آفتاب آید
 ورنه بیول بنبه ان و بیع تاج آید
 ز تاجش سعاد و تملای کل بافتن آید
 گنور از مهر چون برق از اول زلف آید
 جز بر پاشی آفرین بدست یار مهر کن آید
 زلف ای کلون در یابی چو از بان آید
 زلف زلفت از پیشش سحر باران آید
 چنین کاغذ و عالم را ندیکه بکیران آید
 که هیچ آید بروی از نغمه خیم و آفتاب آید
 اگر چه کند این سر زلفش نسیم کوان آید
 زلفش که ز پیش بار و او بیست آید
 که با آن ناضی الوقت نعمان آید
 هیچ آن که و اندیشه نقد هر طایفه آید
 اول با جان که با و در چو کلان آید
 سخنها می یکی چون و طند و دستان آید
 بهر آن ننگان بهر جیب بهر جیب کن آید
 که هیچ آن آرزو کرد ساز کرد و چنان آید
 صبر کلستان بروی بخند بیدر آید
 جز آن چو لی که انا نخست شمع از آفتاب آید
 چمن گلستان تا فازه تاد را خنجر آید
 نثار سهر بایسان تیغ زار و پایسا آید

نصیحتان بقوی من را کشانند و عاصیان
 در ایامی که باینکه زنده بگره کی یازد
 سخن از یکدگر میسازد و میسازد طبع
 در واد ارداشت بچشمی باغی نیک
 نوی برکشست پشت دولت از پیشی پاک
 در ترقین از تو انقضای همی نازد
 مبارکباد و مومنان با دین من خیزد
 درین جناب با بون که تاجیست با
 حال الطف فرخست و من عجب نیک
 اگر نزار کی از غم نمی بر گره
 بر آستان نوا خیزد خدا خیزد
 نمی قسمم جز با بخت تو و یک
 بحر خیزد تو بنده انما نکند
 بزند که در دین بر خیزد هیچ جز
 در امت که من با بر امت حجت
 جان خدای که جلاد تو علم نریش
 بنجاک پای پیمر که شرح است او
 تبارک الله چندین سابق خدا
 نژاده که بر دم جیش و پاک مار
 رفته است اعدا با مذهب مار
 در خط باطل اینها چه طرف بر خیزد
 که نکوشد و کار از میاست
 در دهر شرا که کمتر جهان بود
 بریکه که باز گشت در او سوی کای
 می شرح پروردی که گذشت از کای

که کجایان پیدایان حکمدم جسم ناتوان آه
که زبانه کشیده تنخ پیش کاروان آه
بهنوشه خنداری غناظ و ساق
چو بکبریا حاشا سید آتش بر دانه
خوادم این دریا نشان زهی ای پنداران
سرم کنه خوانا تمام ناله اشخوان که
که پیشی صلاح کار هر دو ناهان آه

در معذرت

نمود خواجه حالی و هر چه با باد
شود چو سوزن زرد و دوز و سینه فلاد
که کیشش سینه پایی خود بودم شاد
تو نیز نیک ناسی مولودی نما
هر آنجا که فرودش کند اصل نژاد
که روز کاش برین فریختی نژاد
که گزین کس رودی یکی کشم پیلا
بخشت و خاک بل که در تاج و تخت قیلا
شد از مکان تو راسته بلانش و لا
بیک تفکر کمتر چنین رود و بر باد
که هم طبع کس دیگری و هم صفت را
زبان مالی را دولت تو بر جاباد
چو تو که سایه حق غیر می نسریاد

وله در

کی دوزخ جلات این آستان بود
چون بازگشت خدای صفت نمود
دولت بهر کجا که رویارمان بود

نخست آن تائب بر هواش تیغ برزیده
 بری که گوشت کبریا کرد مانند و انعامی
 تربان ملک فراوی سپید خشک شمشیر
 افکند تیغ در دست نیر ایوان و دیگر
 به جمع مسلمانان دعای پر و واجب
 توان کرد هر سبب دین بزم غلامند
 استمع باد تا جاوید این ذکر انجاء

فصول خدمت

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
 امید بتری از پایه غم نیست
 تنهای فضل و مهر باب دید کسبی
 ازین ستانه نواز نبوده ام کمی
 تراود آسایش رخسان یکس جز
 شمع از تضرع احداث روزگار کن
 رفیع مری ترا با کمال خرم و شبت
 بلطف او که جزا زهر رحمت عالم
 که آنچه در حق من گفت منفردی بجز
 چراغ بود چه کردم ز من چه صاوت
 من بکمی سپرد و دشمنان چندام
 اگر نباشد و دلگری به عافیت
 ترا سعادت باد و مرا شکیبائی

پایان

ملاحجه

گویم که مرا نیست چو خورشید روشن
 صدر جهان نظام شریعت بر چرخ
 حکم تو عاقبت که نتوانم خلاف آن

جهانی را کما نغمه حوالی مایان کند
چو بخت نشد شکالین دلفان با بیدار
بسجده آن سرکش خان کونین بیدار
که در بروج خورشید با ترقان
که بوی اسب آسایش در کشتن
که می نهیای موز و خرچ کشان
که از عصمت چاندیشه زانده است
پس بخت صدر و در کار آباد
که بنده کجین آینه غم بتو ازاد
که بست پشت کجده است و تو بر
که بر بدیدم و هرگز بریم باز
از خود آنکه مرا ما در زمانه براد
نه بوسه داد زمین را و نه زبان
بیار که و تو هر چو می که ساخت
چگونه کرد در لیل حد و زلی آس
محمد عربی را خلق نفرست
نه کردم و نه رواداشتم ندارم
که غوغا تو خواست پیش را آس
که تیغ حکم ترا کشد و مضاعف
شبی چگونه بر آید شبی بهشت
که روز ما ازین صبح بر آس
و کرخت دلان با مضای فردا
که بر تپا هست و بولش جهان
چون آفتاب است او کاران
مهر و تابست که در مغربان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

د معروض تجلی ابکا خاطر است دین بن خود را که بکار خسیال تو بهر ما دقت تو رخ نیزه دار بر آن تا طبیعت را بطلال اول با جان دشمنان تو دانه نسبتی رای ترا بشکل داور پیش عقل ما از دصل امت اتفاق نمی گیرم دیو می نیاید در اجزای منته نیک است جان عدو در جستان دشمن هر لای دیر سداست دانه خود که غایت جاست خوشید ناظر بهر جای میسر شیر ماز جسد چا بازار لب کند بر سر خود چند نقص آورد بدید حق است بسته بود باید ز دلزل تقیه می صحت ادلی تعظیم شان است عز است تا بر ارمی ز تیر می کند بی مایه رکاب تو احوال بنیکان دو خشت که مات خلق چنان است دست پیر بر که دست بر شست باساز خبر دیان و ضعف دلبری دو طریق از شاه شرمیت بکام دل وقت نیست و لم اگر بیا کرد دل کبر که درخ جانان کرد و نایا حون خطا خوبان هر روز میری که	خجالت بر نفسی کل و کلاست لاشک بجای دست و دوش می کشد و اتم زبان کس دانه و بسته است در نیکت بر کرد و دل چون کمان در سنگ و آسمان آتش فاش و نهان ز ان معجز خیره خند دیا و دانه تا کلاک ساق بسته تو در ضمان خشم تو در مصلحت دشمن چنان پرو شمشیر که بسی سنان منع لطیف تعبیه و استخوان بود آزاد که پادشاه جهان پاسان اقبال را گذر بهر آشیان بود آینه را چو عین آینه دان بود پادشاه سلسله چو زبان چون با قافا بر دست چو درستان بود تشنه بر جودت بهر موان بود آهن از ان شرف که چنان است محتاج شرح نیست که خود چنان از غمت گرفته غمان ازیر مان بود جای که پایم روی بخت جوان بود کیسوی و ابرو دل چو کند و کمان بود	بر دشت رسم تفوق ند و در کار خمس جو خون لایع باب انکند اما حکایت ارسند و بحر میکند ایا هم خصم تو زاری کو هست چشم سار و افقه جاد و سار و کلا ما از جویم لشکر اصد است در آرزوی رحمت تو باطل فضل کویم دل فدای نسیم تا ملیت صد راز خیم زخمی کافا و غم محمد چون نزار کرد مشار الیکت لا چو تهاش بر یاد جهانوش بسته از طریق جانی نه بند در نیزه عقد و سبب سر و کلاست باشد که در گرفت فزانه چنگ را پایان بجزاد حضرت ز لکست بر پای باز بند ملکوت اگر کسی اورا چنان بلند شود دست آید آنها که آفتاب شرفیت گرفته شد کان آبی که آتش سوزنده تابید حسیت تو پس مسافر حکم تو بران جا وید ز می که با تو بر دل کرد و جاع	بر جو تو تو را و ازان سر کران بود بچون تجلی بر سر آتش نشان بود کلاک که دشمنان تو تابه جان بود کز سینه تا دافش موز و حران بود رهنر که از سم است نشان بود تا حرم کار که تو دید و بان بود در سینه بچو لاله ولی پرزبان بود جان بر هر که خرمی با یکان بود دولت جهان است که خیر نشان بود زند که بیایست و خوشی شایان بود آزاد که کیم که بر استمان بود کو بر نه بر خورای در یسان بود از بند شکر نه غرض استخوان بود باری غمای در خوشی و دستان بود یک کعبه را ز حلقه چو دیران بود زان جای دهمشید بر دستان بود کو پای جوس خراجه صاحبقران بود تا یکی جهان همه تاثیر آن بود آن خلک که اندک تاب شود با نغان بود تو بچو طیب طبع که بر یک مکان بود آن سر کسی که عادت از سم جهان بود بر غم که دشمن این خانه ان بود وقت نیست که دل با سرایان کرد آتش که تیر از غمزه جانان کرد تا دست مظلوم رحمان کرد
---	---	--	--

خجالت

سینه

وله

عشق پانی می جوی غمت خود شکون
هر سیر دل کشنده جام هو است
ای تن از حیر دل خست بر سر و تن

کار دیاب و اذ که و شهبان کرد
که بهر بادی چون زلف پیشان کرد
که پیر اس موی لب ایشان کرد

که ملک بیکش مطبخ شیطان کرد که آتش سوزنده کشتان کرد تا رفیق دلش موی عریان کرد که غمی نیست همدم قرآن کرد و بر افلاک شود خواجه جوان کرد جرم خورشید ترا کوئی گریبان کرد اندازان نور دست کویش چنان کرد تا هم آید بهشت پیشه حیوان کرد آزگرم کن کوگر مرغ بهار زمان کرد که تو خورشیدش آسان کنی آسان کرد هزاران صوفی تو نامی بجان کرد مستقار است مایل طاعت و عبادت کرد کار دانسان که دلت شوالیه کرد بهر شک تو قوت که غفلان کرد آن بود لولو و منو که دلان کرد که یکی زده نه از خون و نه لعل کرد تخم آن باز بنانی هم از انسان کرد مایه انداخته دانا حاشا و انکار کرد بکاش آن شکم مطهره زندان کرد دیگش بر پیش لوح و رومر جان کرد از لعلش لعل بدیشان کرد و در لوبه کلین هم پیکان کرد و شمر سخت تر از صفی زندان کرد که نه کردن اذان و نه شمس گمانی کرد و دیو سوری خلعت که ارکان کرد	عقل باند به شوکت ابراهیم کرد بست سخن چو بر آب شمع شوارب کرد ایوان ابله که کن چو در قدس دی مردگان را بقفس تنه ای می پیچ کرد کردین فی دین پست شد و دین که سر از چوب صبا کشی باز صدف کرد نوری از صبح از دل و دل پست کرد روشن او هستی در دسوی چو شمع کرد آز دست باینکه چرخین نیابست کرد کار دنیا که تو خدا را رفتی بخود کرد بسکه فرای تو ای اذ شکم و خلق تهی کرد آدمی انداخته صورتش و هیئت کرد خود کرد که بر لاسی و تکیا پوی دواز صبح بیری بهر سوی سر تیغ بزد کرد دانه اشک به افلاک تر از زرد کرد کوهرستی زده امست بخت کرد آن خمی که نیایی که بر زبان بخت کرد قطره آب که کرد و بعبودیت مخصوص کرد تخمندی می نهاد از سیرم برای شیر کرد قطره قطره که از صلب سجایا بیک کرد شکل برق که در دامن خاکی افتد کرد تیر بارانی که تو قوس قزح یافت کرد آبهایی که بر پایه و تاشیر هوا کرد جان داد و شود و دین یاد نور کرد و دستش چو بر سر پاره و قین کرد	بیک موری کی منزل سلطان کرد نایب می کی چو شمع بهر تن بکار کرد که ترا دیو بوسی تو لقا بکار کرد و که از دست پنداری تنها کرد هر چه اندیشه در آن بند خند کرد که که ای همه خود و دل تو نان کرد ناهان و در ترا بایه در مان کرد دل تیر تر از نه و فایان کرد آسیبست که بر خون عزیزان کرد آب پنهان بندی تو ز ویران کرد رست چون آه ز بابت مهره اند کرد که ترا حکم و سیم فرادان کرد پارو و دیگر از آن مهر سلیمان کرد که بکند و دانش کار که رسان کرد تو قلعین تو در و فیه رضا کرد از بختی بخت من فکر تو خندان کرد پای هر چیز با بخام مران کرد نقطه المانی خط بطلان کرد با دست سخت بپشتان و دمان کرد که بیکه بر اعشی کستان کرد از شعاع کورش لعل بدیشان کرد دینه خاک سیر دیو را جهان کرد سطح آب انفس طپو چو سوان کرد کوهر دست هوا بسجده کوران کرد اکاه چو کوی شود کاه چو کاه کرد	معبط نورانی نشو حجب رده دیو خوشین را بهر دشت که از سر سینه چون سیلان بهر پشت بر باد نمی بین حال می کی بر در تکیه دسوی چو صفا تومی بهر بخت خوش افرو کی با بشو بخت دل تو راه برد که ام دل سیاهی بند و ناکامی بشا که آن انداز باد بهر کشت شود دل برین بکند کرده مسکن و دلا شیر دینی بخت تو پنهان خدای هزاران از پی خاندین عرض کردی از پس ستغل و انکی هر روز خدای پارو سیم شود حلقه فتح آستر بچه ایمن با این عالم ناپا بر جاسه قطره آب که از مردم شست بیک کرد که تو در کار که بخت بنظره شوی کرد را که کار فلک اثره کرده افشا باز چون دور قیامت رسیدن باره آب شست که بند نشود هم یک باو که شبتان عروسی شود آب جیره پارو خون که در افکار سرپس کنی کرد پارو سیم شبتان به رشید بود از پی آنکه شود سوزن خاری تهر شد با خطش چون دم از آب زند ماده در عرصه میدان چاهمان کرد
---	--	---	--

نورانی

نورانی

بجای

دایه پیشتر آنرا که در آرد و بخت ار	منع مبدلش بر طبق نجسبان کرد	شعبه پیشتر آنرا که میاست غرض	در شکر و ان جانسن که تهرمان کرد
کلام نمیش تربت تر یا کث	بکر اعات و سابن احسان کرد	نار نامی خرو سمار در وید و تود	بکر اعات پیش قایده فلان کرد
خر دم گفت که منی دو تو جیکوی	تا تاج نرو مطلع دیوان کرد	من کچون خوض کنم در سخن مجولی	خاطر قمری و دل خبری و جیرا کرد
ز بر و دلم که من یکت سودا جیم	لفظ من کرد مراد پرده سیان کرد	مصطفی گفته کلا حصی اکی چوی	از مر جیل ساینشکر حرمان کرد
قوت یافته اندوش بقتل جویم	پرتو نور بختیست چو تابان کرد	بر خاب سظمت خاطر آلوده کن	بچه سپایه دسرایه ناخوان کرد
این دیو نمیش بس ایمن که غفلت کن	نام او نمیش جان سن نادان کرد	در قیامت ز تره سر نبر یا کسی	در سر استرخت حکمت دیوان کرد
فیصل کاسی دارد کواند سرحد	تابع او خداوند جسانبان کرد	جان ازین منزل حوالان بسلامت	جز کسی که ترختن مسلمان کرد
بجا و دان رستم کرایه و دل اصحا	بر سر ناز کفشارم حوالان کرد	ز با نهم چنان با تو فدا یا که کشت	رستگاری مرا پرده غفران کرد
در موعظه گفت			
بانه هوس بر نیاید معیسی	بسوز سینه و خون جگر قانده بود	تور و ز تو غم دنیا و شب غلظه بچو	که زنده بر مل مکرش که تو اندوه
وصال دست طلب میکنی با کشتن	کفر و کل همه بیکد که تو اندوه	بترک خویش کجای بکوی یار رسی	که کار می چنین خطمه تو اندوه
کسی بگردن مقدس دست علاقه کند	که پیشتر غم بلا اسپر تو اندوه	تاب خوش توان بخت عقد و شوق	که خج نمود و غم کس تو اندوه
چونیکه اگر ت خوشدلی می باید	ز پای تابست در کمر قانده بود	کلاه ملک طلب میکنی قباد بند	که سرفرازی با یجم تو اندوه
حیات با تو خرابی جدا کن در دوت	بچار طلب باج در تو اندوه	اگر چه کار بزرگست هم طبع میر	بجان بکوش چو دانی مکر تو اندوه
بلند بخت باشی پس بکرت بخت تو	فنا که بخت است نقد تو اندوه	ز ملک بخودی آنرا که بهره باشد	وجود و در نظرش محقق تو اندوه
تو کرد و خوش غش نیست نه از تو دبر	چونکه تیغ سخن کار که تو اندوه	جفا بجای کسی چون کنی که در دهن	از دگر گذره و از جان کنده تو اندوه
ترا بخت و ن در طبع نمیکرد	که دانی بجز از خواب غده تو اندوه	باب نبیره و ساعت کن ز با خشت	که اینقدر خلعت کا و خور تو اندوه
چو در در شوی از دگر اعتقاد کنی	که خوان نایب است از دگر قانده بود	زنگه شمی مغفطو کی کرد	که هیچ چیز پارسیم و ز تو اندوه
تسکرم باشد در حبیبیت ای میر جاک	ترا چنین که توانی این نظر تو اندوه	بچشم عقل بین دند و ق جان می	که زین لایذ و خوش تو اندوه
وله دعای			
جهان بنا اسال نوت بجا بولن با	بمال عدل تو سمار راج مسکون	و اختیار رضای عالم علوی	رموز کاک تو تقویم ساز کرد
سنوده ناصرین مشکلی که طاق تو	فرین طالع اسکندر و قورید بان	و قلاب کرم از شما بکند شست	تصامع و عبات نه در دم برباد
خرج کسکه تو ویدی که استلحق کن	تسحاب از رحمت بر تو چون	بکل عقده راس قنب کرای می	بست فکر تو راس شدم هم کسوف
ز شوق آنکه نه بر سر هم است	ز انحنای خط استخوان	هر اقصا که قران سمو در باشد	تا اتصال بین حضرت بجا بولن
امده و دی ورت که زاصل نیاید	ز ترکا تو و خوش چمن بجا بولن	تصافه نامه صلی بدست عدل	بدان اجازت قاضی خج مقربان

بهر غرض که زبان باز کرد و سوزان نوامی هر که در بزم رایش تو زند برید که درون هر روز از تو منزل رک که با تو چون سطرست با بخت خدا می داد و بکشد زمانه و دیگر بایر تقریب سایدایات خسرو منصور بلند هست بسیار دان اندک سال دشت با طشت زرم کوی منی بخت بچرب سستی قابل او طشت نشاند تو همی نهیست تو گشتن طهرم دادند بر نوازش طفت تو بخت گم نامرس زمین بر سر خورشید چون تو گری بیام سیان طبع و ستم شمشیت همین بار بیست چاقوش ستم تو راه برفته مگر تیر تر از نبی است با شیطان نزدیک تر از تو دانی چون چه دشمن از طبع تیر نباید قرار وین عجیب انجیل تیغ تو کرد بر دل عدو کزد کلید قافه محبت نعل مرکب تو بندار دانه بر فلقه بدید آرد بسان قطره اشکی که از قهر بدود فراخ کام چو اندیشه و در بین طبع چو خشم آتش پای چو صبر برهنه خای برنگ آتش دنبال او چو دود سیاه چو گرم گشت نیار و خنجد با او برقی	زبان خنجر مرصع گفته کایدون باد چو ضرب تیغ تو دور و زرم منور ببار بخدمت آمده با قهر و دگرگون باد بسان بدولت تویم خرم خود و خون باد پناه و پشت ملوک جهان ضعیف باد جهان کشای مالکستان کیتی دار کران عطای یکبک حمزه لطیف آثار لباس ملک که از روی تو بود و دو تار نهی ز خنجر تو تیر عدل را با بازار بند ز ما بش قدرت زمانه نیکو کار میان بنید و اقبال حق تو دانی سیان ملک و فعل ملک است ازین دیار بر دوش سیه شمشیر تو ز کوه و قار که در مجاری خون و کیش بود رخسار بچهره زرد و دین گنج گشته چون نیار که تیغ تیر تو دوست کا ملک قرار ندیده دهنم و دمیته شو و بسان افکار که هر کجی بر سید و کشود و کشت جفا که تو پیش از تو هست چون پرگار که گذر ز بر بار موسی و شرب تار نظرستان چو کوهی از خجسته پی چو بار چو مرکب ناکه که و چو عطر خوش تنها بشکل لاله اطراف او چو نوران چو شد شد نتواند بر شوست عبا	که آفتاب رسایات کد او در و بر چرخ چو اقطاع کائنات دهد هرای ملک چو از دولت تو مستعدست و صولت خسرو سیار کان بخرچ شرف خدا بیکان سلاطین مشرق و مغرب پلنگ خاصیت پیل و شیر افکن غیاث ملت و دولت شمشه عالم آب تیغ و کبر ز کراش شست و بکوفت ز جو دست اعلی ما جز دل کرمی هرای مهر تو تن را سفید تر ز قند بجای لطف جهان را دکانی تعلیم ز مهر و دین تو تمییز یافت ندان بجای نهی کمان تو پی برد فکرت شود و گزند تو کردن شکسته چون کمر بجوهره کاری که ز تو بر سر آید که ز دیر تیغ بکلمه های زره ز دشت تیغ تو زمان قاصم کدایت نکار دی که زمار دین خنجر کش بخوش غمانی بر آب بگذرد چو جاب سوی نشیب تابان چو قطره در ناله رهنده و بچو مرد و رسنه و چون کد بر دباری ماند چو باخته آهسته از آنکه از ملک او یازش قند آه چو صیبت خسرو گیتی نور و از آن	ز لطمه های کفوش بند از کسک و بان بدست او اشارات شایه قانون باد بهرای عزت زار و زبر افرزون باد چنانکه طالع این سعد بر تو برون باد طراوتی نه با اندازه قیاس شمار که دست فخر او هست ابر و عشا بار همای سیه طوطی حدیث باز شمار که با دلقب است فلک بر خور دار از آن پس که بخون عدو شاد آید بغوثت کشته را بهر ابراست شمار حروف نام تو زنده اشک و کشت خفا بجای کینه بر آری ز در و کار دار دو شاخ بود و نا تو یکدخت منبر چو در کعبه نشسته و در خراین چهار که از باد و کین تو در سرست شمار که چو سخت کراشت و صفت ناله چنانکه عکس زمر و چشم افخی کار بریده که شست چو بریزش کرد کد که از برش سبکی پای رفت یا بچار یکدم تازی از آتش برون چه چار سوی غنبدی تا زمان چو ابر در آید چند و بچو نسیم خورنده آتش عالم بکامران ماند چو میر و هموار شکار آهو بر پشت او بود و شمار که نیست چو بخت تو چو ابر در آید
--	---	--	--

چو زبند پلان برخ سبب رخسار
برآمد خوش و خندان چنانکه غنچه
چو خال پست که مانده آرد و بکنار
تا بکنار بزرگتره سبب سوا
دو نیم کرد و از نغمه تیر چو سوا
کونین بزرگ آتش می جبهه رخسار
ولیک نیم جان خوابه اندر زمار
همی کشند بپای علم قطار قطار
سپهر طاهره اتران همی کشند اتران
بعد از آنکه بر گشتن است چون دیار
چو این قصیده نباشد بهینه تنها
چو بنده هر که فرستد بجزرت تو
بزرگسال و نباشد نیز احد بسیار
دست لطف و دگر ختم می کنای کار
داغ خیره و دل تیره و روان افکار
کمر خ و داهی باشند خفته او سپار
که استماع فته قد مستی سپار
و آرد نند بشهر زن از ارجیه و عمار
خلافت عاقل نشان از جبهه رخسار
و نامشعار و تر و فته معنی سپار
کمر خنده کردن آن هر یک بود و با چار
خو اکند یکی را که کار او بجزار
نور و لطف می کن برین قیاس ساز
کس بر حصر و طبع نبستم برین بنهار
نور کس شکر از من همی بره قیاس

دور و پیر بود و دیده نشان پیدار
بنام تیغ و نریای و ان و آرد
چنانکه از شکر لعل شک جبهه پیدار
کامه دست خیر دست بر چو خا
چو سبب آنکه باشد جالب و پیدار
بگاه ملک آید ز پوست چرون
کار و دست بهار و شکوه و پیدار
شیر و لاله زار کند کرده مهار
اجل و چشم تو د پای یکست شلوار
بجز قیای تو هرگز ندیده و پیکار
حرام محض و نلک کمر ستموار
چنانکه سایه چتر تو بر باد و پیدار
هر آنجا که از دماغ کلاه شکار

چو باد لیران نیکو کند بان و دگر
دل لیران می میان خیر و دگر
ند شک تیرن مرز و دگر
قادر دینی و زوج خون چو سایه و دگر
اگر چو پیکان آهش بود و سر و دگر
ز نغمه خجرت تیر چنان ترا و دگر
زبان برآد تیغ تو و دگر
کمه که جبهه قیای خود و دگر
جهان ستار بر دعوای جهان و دگر
نچسب سرق تا محض داس و دگر
قصیده ناما که مپنیک و دگر
منه که کوه و جاز با هم و دگر
تخت سلطنت و ملک و دگر

در ایض

رسانوی پند جان ندیدم که
که بر چو شک فاضل بود تمام عیار
که خود انداد کوشا هست یا پند
خسین تبه و خوا عرض و پند
کیش کوی کین مروست خور و پند
بنقد از تبه کار سی برآید اول کار
آن خسین کوی بزرگ و دینار
کینه ناخوشی پرده دار و دینار
کینه غمین و دینار که بگذار
نکته ترست زنا خوردن چنین صبا
چو من اگر چه کم افند ناظم شکار

همیشین ادا ز لکراسی و قیاس
برای ناک فغلی شبی بر آرد
پس انگلی که بر خواند و بود و دگر
چو پست که در هر یک تاکه ادا و دگر
و کوه و بخشش با افغان کمال
خلافت عهد خود امکان ندارد و دگر
دینار تقاضا و دگر قطعه و دگر
پس انگلی که بر خواند و بود و دگر
من آنچه بیشتر خجسته و دگر
بزار شک و سپاس از دایم و دگر
نست بر سر کج و دگر

چو زبند پلان برخ سبب رخسار
برآمد خوش و خندان چنانکه غنچه
چو خال پست که مانده آرد و بکنار
تا بکنار بزرگتره سبب سوا
دو نیم کرد و از نغمه تیر چو سوا
کونین بزرگ آتش می جبهه رخسار
ولیک نیم جان خوابه اندر زمار
همی کشند بپای علم قطار قطار
سپهر طاهره اتران همی کشند اتران
بعد از آنکه بر گشتن است چون دیار
چو این قصیده نباشد بهینه تنها
چو بنده هر که فرستد بجزرت تو
بزرگسال و نباشد نیز احد بسیار
دست لطف و دگر ختم می کنای کار
داغ خیره و دل تیره و روان افکار
کمر خ و داهی باشند خفته او سپار
که استماع فته قد مستی سپار
و آرد نند بشهر زن از ارجیه و عمار
خلافت عاقل نشان از جبهه رخسار
و نامشعار و تر و فته معنی سپار
کمر خنده کردن آن هر یک بود و با چار
خو اکند یکی را که کار او بجزار
نور و لطف می کن برین قیاس ساز
کس بر حصر و طبع نبستم برین بنهار
نور کس شکر از من همی بره قیاس

چو هست نگر کنم بر چو نیست مبر کرم
 سوز اگر چه نیم خوری از کسی نبرم
 بسازم این دوسه در پنج و شش و کوفه
 زهی چون خود در جهان ناگزیر
 لک خسر و شرق شاه کیان
 منتظر بر اعدای دین خدای
 چو بنیاد عدل تو دست قوی
 رسد و دادم مغرب امید
 بود و سر بر تیغ بر القاع او
 چو کوب ز بولا تن خوشتر کنی
 تیر می بخشد که از سون
 چو کیسوی جانان دل عاشق
 سوز پای تخت تو بر شیر چرخ
 چو نیک خسر و مند در سپهنا
 چو قفسیه کرد و نور صفات
 بگردان رون چشمه آفتاب
 به پیچیدن سینه بر خوشیتن
 ز خون جوشن پر دلان بچنان
 چو از موج خون گل شود خاک راه
 تیغ کزیران عدو در عدم
 نظر مید و داله از چپ است
 تو آن پادشاهی که بجزیده
 دعا کوی از گردش روزگار
 نه سامان نطق نه برگ سکوت
 همه اصل معنی عمیال تواند

بدان صفت که بود رسم و روش
 تو اگر چه نیم دارم از که الی عمار
 بر صفت که بود عمر میر و بکنار

چو بر کنز است و زمانه نافرجام
 چو راه باید رفتن براق به که حمار
 دل از امید فزونی نمی کنم زان پیش

وله الفیضا

که در زیر گردن نداری نظیر
 که شریعت میسر است و عقلت نیر
 چو در یای چو تو فغسلت خیر
 دم خلق تو بوسی مشک چهر
 چو گلک ز نزار خن سیر
 نه چون غنچه بندی دل اندر حیر
 سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
 کجندت کند گردان و لایس
 اگر جای شیر است پای میر
 سنان تو از روشنی جاکیر
 ز خون عدو خاک کرد و خمیر
 چو اندر حوادث خمیر سیر
 چنان رود کان بوقت زهر
 که کلنگ را پند کسی چیر
 عصا سازد از نوح تو چرخ پیر
 اجل دلی او دوان خیر خیر
 که جان نهند در پناه اسیر
 هر رستم را بآرد از زیر
 روانش اسیر است و غالب کسیر
 نه پروای صبر ده و نه نفی سیر
 مرا بچویشان فراخ و دیر

فلک را سرکاک تو راز دار
 جان عالی محمد تولی
 به پیش کشاد تو خاکلیس
 در ایام عدل تو آه بره
 چو دست تو یازد و تیغ و قلم
 اگر بازماند در شستی کنی
 چو قصمت برآرد دل آه صد
 دلش تا به پاره شود چون انار
 سنان تو بر چهره به سگال
 چو لفظ حکیمان بجا کشاد
 چو پاشند لی حجت گفتگوی
 اجل را سوی جان باریک خصم
 ز پیر این آهینس جوی خون
 بگردان و بگرد زمین
 چنان بر نه بکند و روح تو
 سلب کج به ده تو کند چون پایز
 زهی کار دانش ز غفلت بلند
 ز جود تو محفوظ نزد و یک دور
 دلی دارد و یک جهان در دلی
 ز پند او گردون نامهر بران
 درین حضرت ارگرد و کستاش

چو یکشم غم و رنج و چو سکنه آزار
 چو ترک باید گفتن و دویست کار
 که بر کردار امید زنده سمار
 حرم خابت سپهر ابر
 طفره از زبان سناست سمیر
 چو خنجر مبارز چو خامه دهر
 بر دستهای تو دریا میسر
 درستان شیلان شود شیر
 ز ماهه بر آید ز ماه سرام تیر
 شب و روز بر هم بدوزی تیر
 عیان کرد دست و دهن ز مهر
 کراغ تو بکار و خبر میسر
 معصفر برآرد ز برگ ز میر
 خدنگ تو از راستی و دلیر
 سیان و دلشکر خدنگان سفیر
 بنورستان تو باشت بر
 چو آتش که بدخشند آنا کیم
 ز رخاش از طره دار و کیم
 که ماری که او سوزد در خیم
 شود کوفه ز بر کردت چو بر
 زهی چشم معنی زنگلک مشه
 ز عدل تو شاگرد معنی کوب
 لبی دارد و صد هزاران زلف
 بدر که از لطف تو سستی
 بزرگ کن و خرد بر روی کبر

سخن چون فرستم نیز یکباره
دلت شادمان باد و عمرت دانا
ایستادت میشد از این چرخ مدار
ستاره بین خدای صبح که
بجز آن فکست آید و کلام
اگر چه نام نبرد و بزرگ ستاخ
کسی که یار او در جهان بزرگتر است
بسی که روی این کیسه سپهر کار
تو نیز نفس خود شمار آن سخن
اگر چه در قطف کرد کار بود
شود و زوای شفق غمت باشد
مرست از ستم جزدون کرد
چه جای غم که چنانکه اهل سنی
اگر نه لطف خداوند بر زندانی
تراشیدین بکاش سپهر پسر
ای مدلت صبح مشرب است
ثبت کرد از این علم و میوه
ای رایت قدر تو سر جان را
پران سخن که گفتا گفت با قدر دل
مرست تو آموخت کلام پاش
شماره که چه قولا ان بود نشی
چنان تا یاد او در اندک باشد
خوب برین سرفراز آفریده نهاد
بصافی که چه بجا و آفرینش کرد
زینل جزو داشت خلل نه بر بخت

که قدم نه برست و نماند بصیر
ز ملک دست حادش تصویر

که تا باشد جهان را ز مهر
به حال ایند ترا یار باد

معراج خواجه ابوالعلا صاعد

کشتاد که رخ آفتاب خنجر بار
که در دهایت برین جهان واقف
و که خوش و بدانه غمان سپار
فرد تو تر است بر لب غاشل
یک دست چنین تیر میکند بانار
که دست بر پشت از دای عرو
چگونه فافه گستی از قد بکنار
که هم سپهر برانی دهر که زار
عزیز مصرعوت چو فکاه و جوار
چو شادی بود آفرود ز غم تیر بکنار
ز تاب آتش تهرش کرا بود زینار
از آله خوار تو از جهان این دار
بشکل سخن در سر چو خواجه انوار
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
هناء و خرساوت بفرود بر تقار
ز که حرم تو آمد صدای آن گشتار
همین از کند آری به پیش جوار
چو مرکب ز روی آور دوسوی بکار
که نیست بر تو ازین جگر کلان و تار
که شاخ خاطر من آن جگر منو بود
نبود قدرت او پای بند و تار
چو شد اساس فلک را غنایش مزار

ز مهرت مبادا جهان ناگزیر
فغنم الوکیل و نعم النصیر
یک در دیار کرم نیست ز آدمی یار
خواب کرد و میا و دم بشیاء
که از افواج روی نکست آورد و شفاء
چنانکه از تو نماند نشان هیچ دیار
گرفت جای را شش کد آب شفاء
درست مغریش با چو کی حیات
چو نبرد مراد و مکنان اطوار
که گشت محرو از لطف سید احوار
قلم زنی چو عطار و دهر می کینا
در کتیه در عزمی سیل اندک
دست مهر زندی غمهای موشکار
که دست دولت او داعی مغرور
از ان سبک شد از زلف لطف او
که صفت زنده از او استن و دنا
یک در بار بخت صحیح دایره کردار
چو که در چهره بخون بگر نقش و نگار
سپهر تا که کدر و زدم مقدم تو شمار
تو فرد باشی اعدای تو هزار بار
خطا حیف آریا کم بساند عمار
که کرد زرد و خوشه زبر ران عمار
سده مهر و با بختش زویش چار
چو شد نوشته زوایان امداد
هزار سال کند در صنع او کار

میکند

[illegible]

بجز منقطع آید و متعالم سوال
کمال قدرت او دان که کاف آب
چو بر پاشن صدق قطعی با دوتا
سختی او که ز درات کون خیالت
بقدر او که سپهر بلند ما بردوش
بغیر او که جهان کیا ز اثر فوق
بجای قافض اراج و باسط از آن
نه بجای مستر رخا قدرت او
بجای کن که از دنا و کوهر سی
بجای ماری اسرار پرده ملکوت
به ان موافق حیرت که کشود فرج
منقح منو که درون کند زهرت او
بمول با پسین منزل از طریق ابل
بچشم و ابروی ما را رخ فاقچینش
بجوشت منزه و مصطفی او
بجاک پاشی شیدان که قلب کشان
بجانب مرم و سنگ سیه که گشت سپید
بطفن روح چاود و روانک پای
برسط قبض و می آن که چند خشم
بر سر وی و داغ و دیامت غضا
بروز که که از از دعام اخداش
بر فرازی هر چه و فزونی زمین
به نیت او و پارسع شش جدول
بر بر وی حیات بر بخاک پای جهان
نوک تیر شهاب خم کمان لاله

ز حرکتی مری کشند بر استغفار
 بچند قطره خون کرد چو نه عطار
 سوادیان بعبور روانه شد انصاف
 ظایر کمرش بالعنسی و الا بکار
 فرزد در قوه خورشید بر او وضو
 فرو برد که شکسته گردش ۱۱۱
 بجای ظلمات و باغی انوار
 خوشتر کس و کس چو سیاق کزدار
 بعز لطف کرد و یافت آدمی مبدأ
 که در صراوت ایشان قدر نباید
 عقول اسوی ایواب مهندس بجای
 سپید مهر و خورشید را سیاه شمار
 که منقطع شود آسمانی قوافل اعمار
 بلطف آیت کبری کشت آن اسرار
 بدو در سوره و تیغ حیدر کز آید
 رحمة بود و جاحش ز جعفر طیار
 بر دوازده رخ و نه چاه خیار
 که در دانه اش بر چار پایی جسم سوار
 چو نو نظر اندازد مر شک و درار
 بآب روی زبان و جاست خیار
 قرآن آتش است در دل چار
 بیایداری قطب بکسری درار
 تنه مهر و وجود و صبح و دوش نما
 با دو پای اختیار و تنبیس اودا
 بگو کعب میر چرخ و دوش شیار

لطیفه گرم دوست لکنه کس را
 بجان طیب بخشاده که بر جاست خنجر
 چو است کرد و بگفتن جبار افتد و بگوید
 بطنع او که کند نیز که روش کرد و بگوید
 روی زخمن سستی حرت و سسنا نه
 بعد او که فرستاد و نظم عالم
 بنفشه ندی فطرت که در عین جبین
 بسوزنی که بدان دخت کویت
 بر عصمت و شیرینان شب که عقل
 بر دوشه کند و رسد و فطرت
 جان صوغی است که کس که نیست
 بشیر فکر سازد و نیم سنج
 بطوطی نفس و حی جبریل این
 پیر دل که چو مور و غل سپاهی را
 بر دود و دیک چشم خان عصمت
 سخن که بکلام سلام راست دارا
 بطور کعبه و روی مفا و نسل عظیم
 بنسبت و اب سلطان و لکنه کس را
 بیام و بانی چشم و غیره و بی کوشش
 تا ثواب که از ختم خنجر تیز شش
 بچین و لک پلست و یه مان زبان
 تا ثواب جانک و و نسل کوشه نشین
 بچا و نسل ان بیج و تا بچا
 نور چشم طایح و ماه سفره نکلن
 بچا و نسل ان بیج و تا بچا

بسجی ابر بنبار آتش چو ز چنار
 بر دقت تریاک مهره دار
 با اعتدال طبیعت سزایان چنار
 همیشه خندد و خرماسای میل چنار
 دانه یار که نیکبخت شو در همسای
 بر آستی درستی ترازوی دانه
 بر تپش کف نقش جانور ویدار
 بر شتکه که ازان بابت حلقه نکار
 ندید چهره اشان از روی چو ندیدار
 میان غفل کند مدام که دانه
 عدا قنایوس از جهان ازل نیار
 ز مینت بختی سرور بر آگشید و نیار
 بنور با صر و عقل احمد نیار
 سر روز و ادبیک از غفلت نیار
 بابل شفق جمع مهاجر و انصاف
 بسک حلقه که در دست غمت نیار
 به طبع که ذات زمین و معدود نیار
 کما شست بر اطراف بهر کبر نیار
 سحابی دوا بر و منی اخشب
 بچون لعل فرو رفت با کبر نیار
 که پشت دارد بهستی در اکثر نیار
 بچرخ نادر و ساز و چهار نیار
 بهفت مهره زین و دانه
 بشام و قمر سبای و بچرخ نیار
 بهیچ خیزد زدن آفتاب نیار

نامش در طراز بلبل نروان
 زرد آنکه در جیب منج نیاست
 باقی بجای که در ستودن بجای
 شام کوکب بجای بلبل لعل آری
 بجای مرغی ناک آبی مزین
 بجای نیکو دی نشسته اندازیم
 بجای آبی که آینه کرد و در آینه
 بر جبهه اندازد و یک مستقی
 جلایاب مع روحان خایه
 در عهد و شب قدر و در پیشان
 که بختری ارکان پشت و
 بقاع نفوس و تعارف و روح
 شرمی خدای خواب جمال الهیت باز
 صانع عروت با قسم کرم
 تم آن روی و لب سبک دل
 در دستان و چشم رنگینه
 حلال لبه و مسک چمن کل
 که کسب کسای و اسید خامط
 ملل پای بر لبه جیب شعی
 سر در که بازگامی برست
 قناعت سرو تامل ششاد
 بنه دانه شود باقی تن
 بعین که در خون نهنگ آب
 فانت که چاکر صفت که رسته
 که خنوب کند که از اندک

بجز این سخن و بجا چه در سکاه
 سکه نام کتب ابدوست
 بر روزگار رساند که او گشت همه را
 بصیغ مستعمل آسمان چو تیشه و
 شری و دم با و دوستی گریه را
 بیا ز نام که در سر گرفته اند
 شمع که که از غم بر آید و زنگار
 نمک سینه را و دقت و دان بجا
 بخار سوز شان و فکند بهار
 با تمام بزرگان اطاعت ایام
 با تمام سپهر آسمان که در
 از و اح عقول و دست هیچ افکار
 هم تعبیه باز و عقل شیرین کار
 ندر عین تواضع حکم قاف قاف
 کوشش خوار و بشرف محبت آید
 کوشش و بصیرت کفار
 و دنیا و آخر کند که خوا
 خوش و می و بوس خوش و
 ملت تمام بجز دولت یار
 و خور کس و غایب خواب و
 حنده که که بمل تو گشت
 مصری کشتن تیره که که
 شیرین بر بر دیگران کند
 و قاف و قاف بلند آثار
 تو که دولت و خور و

بافتیایم در دوزخ آتش را نیکو
 بچند مسک بودست آتش سیست
 بیا و مقرر فرست و آبا اسحاب
 بگو، صبح که هست او بنا بهی تنو
 نزد و خیزی صبح و شب روی نمر
 بجزر و تعب این کوک و دافین
 بچستن بکران نذر رستریقی
 لعل خطه مید و نشامش آید
 پسر که تب آنگه کوک ترک دود
 بقت و دل فیل و سوز رسید او
 آه مینه دل حسان ز سوز و کمر
 هر سری خود در سالک تبهان
 بیر دل فاشست بادی حرس
 پسر حمرد و تسان و بکورد و ایست
 لعل مصحح اندیش دفع شمر آسود
 بساز کار عقل مستیز و دل طبع
 بشهر یاری عقل و خجندی رکت
 بشادی که گزید و هو اکندر و بال
 بقطر لاله خط سبزه حرم
 بطبقه که از ان لوی سیکست سوسن
 لحن تعبیه بلبل بوجد و حالت سرور
 بدان نیم که برود ده ستیج و ستیج
 بحاضران وجود و نقایان عدم
 بحشمت تو کمال ابتداست عجز از
 تو که سست زانکه

بروز کار و دوروی چنان ساخت
متن صبح که بدست سیکش می
لبشت لاری پدر بهر مشعل
خجل شام که بست او سنا کار
برور بان جوشید و چرخ مردم
بر برق قش با و با آفتاب
بیانک ناله شد زده احسان بخار
با که و سر کشید و بر اساده
کزیر سینه کرده و میکس اسفا
آب بد و تمع و فن ضعیف زار
با بیت و چیا کما و ران نگار
پیر وی قطع و منهاج او طار
بخود تل تما بهر می سار
فعل است نهاد و جال کمر قرار
ماست نهاده و دست نه خیار
حکم خصم و دست ملطف کار
کاسکار می مال و دست روی
باز نهی که جرم نهی کند بر
بسط قد سر و جدا اول منار
بجه که از ان رنگی بر و کلا
سوزان قمری برقت اشجار
رانده و نمنه سر کنار و ریا
اوچ با کستن با کلاه در دیوار
نخت نو کوبی انتهاست پیچ
چک

سید محمد صالح

١٢

کتابخانه

بکلیت تو که در و سان بگر خاطر
بمن تو که تا داشت در پیش
بیار کا تو که در فوط که نشست
بلطف تو که اگر قرمان دشو
چه خرا که در گرفت دست نویسنه
معم عطا تحت الشعاع طغیان
بنام و فکلی کشم که در بکدام
مرا بجان تو صدرا که در هر شربت
دور و حکم تو کان پایم که در
مرا بکام و دشمنان کن حلیف
تبارک الله بس طایفه طایع ادم
بنزوان بت مهر و کیس فرستادم
پیام داد و مرا کای غلامی می
بود کی که در دگر کرده شد شغف
بدان زمان که در آمد ز خاب غلبست
بحق آتش کرد و نذر از دکان و خول
بلطف صنعت اندم که ترک سین
بشام طبعی و شوخی باد بی آب
بدان لکنی باره با جمال قبان
بمخانه خانه شطرنج بهره مهره
بلطاف کاشن مقدمه جوش بر گرفت
لعلم خفیه که بمن اونیام لوده
بخواری که گشت بار دم نون خزان
که تا بجا و ن تو دسترس تو نم
سجد این مهر سوکند و نهرل اصد

ببند کس و در یافت کوشه مهر
بجفت قند و بر خاست دولت
ز کار و ان حوادث بر آتش فضا
در خمار اکیا به بر نرسد
چو غیمه ام که بیان بسته ام بصد
همیشه محرق و راجع اندم و تبار
را نمیکند این دور کار نامور
شد از شهادت اسد او آب نرسد
چه باشد که بکند بهر مایگی پیکار
که از تحمل این بار عاجز مزار
که قسم بر خمار گشت از کفر
که ای نمک جو حیدای در دلمار
چو دیگری بدم کرده مرا بخار
بجور که در و بیال بر کشید و چا
خمار کرده و جامه بخانه خمار
بجست سگ خوشخوی و درو طار
از ان سرین سنگون فرو کشید و
بجست کار می نخی و خویشی خوشخو
بر آشی عود و درستی طیار
بدان و نه حاصل دیگر کونه قمار
بجو بایان بیان داند و دان بار
کلاه کوشه کیرم بخت اختیار
بر پیشانی و دامن دلازی فضا
حرام دارم بر خویش صحبت گفتا
و که در هم از افام شامت نزار

بهیست تو که چون خجرت در گفت
بخیتم تو که در یاش تا کراهت
لبطوت تو که بکشتب نامزایان
که خجرتان بجز از بندگی فداست
زین ترا جی احوال من تا میزد
از انکده ح تو بر دل نوشته ام
کجا روم چکنم از کدوری خوام
نزار بر زمین و کمر زنجیرال تواند
نجرم غدر فرو نرولی بطایع من
که به سبیل بر سفد کردن شهرم
پریر چون بشنیدم دشمن این بستان
مرا چنین چنین جالقی قفا و امرو
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلگی
بحسن طمعت میمون شیخ بنورینه
باجتهد و خوراک سیان غلاب
بدان نظار کنگران که در شایبک
بهول بهیست اندم که کیر بی حجت
بیکه چنین بیان آزمان که در غلظ
بتار قند ز شیب پوش مردم بر تو
بدست پیچ بر بطایف و کسیر و کنگ
بسر خردی شکر و لب کبودی نکل
بدل سیاهی تملیق و دبیری فقه
بدان خلوت کیر و ن بر دجیالان
سخن دراز شد اکنون حقیقی نشین
که می نه انهم سوکند تا را سیدی

بشمن تو که پیرایه است بر تن دار
بکلیت تو که لب بریده و بندد و تبار
برادر ز سر تو سس ز نامزد
شود و است درین بنده لاشه و
همین توقع دارم ز عالم حفت
خجود فرور شده باشم ز کای طیار
چون شناس تولی که بودم بدین
مرا بهر و ذاکه نزار و یکس انکار
برون ز سلک قبولست مهر و نزار
که انخین کند از نعت خد مسکار
که شخص من ز غم آسید گشت سید
برون خرام و دیانا شیم باد کسار
شدم بنزد و کسکم کای خد عمار
بلطف ساق سنگون خراج و نزار
باقعا و سگند و در طر مردار
همیر و نه موی کدر موسی بر خوار
بدار و در ششکلی سرین چون کانا
بجام خنک دان آزمان که در شایبک
بمنه و ریشد دستار مردم بخار
بآه سینه نامی و دلا می سولقار
بز و فامی زرنج و دل سیاهی قار
بر یوفانی درس و محبت مکار
جواب کنه لا عقل کنگانت حار
که دست خا تر است از زبان طیار
که بود دست تحقیق موجب آزار

ولی چو بست بدین درگاه مراد
 بزرگوارانی خردکی بود که گنم
 منم سلامه صلح خدا بیکان سخن
 مرست از بند نبشل منده خسل
 از دگر و که سرگند نامهاست بد
 سزای بشه و دستار و کشتن بر
 پیشه که بیکمیزان رود دست پهر
 ای هنر دار دولت تو بکسیر

که دایم دادار و لشتر خود تبار
 بجز نبست تو سحر کی بشیوه اتعا
 عجب نبات اگر می گنم هنر انظار
 میان نوزده و بیست یکم رقم
 اگر کسی یازین گفت که بادیار
 تو در کنایه نه سزای این گفتار
 بصن باغ و فشان کنند و شفا

چو جنب و میان بازخود میست کبر
 و کره دعوی آن کردی چون کین
 در بیخ طبع مرا که مربی بودی
 سرود که سحر طرازان کنبه اعلی
 چو لاین هست ازین گفتار کولا
 اگر بدست ز من کردن در بیان
 بشاد و کامی و دوست با تو امان

و نکند سستی که میخورم ناجار
 بشاعری انگریز بدین خردانگار
 زبان باطنه دایمی تنگیش اقرا
 بدین قصبه و خاکرا کند استغفار
 تو می گفتی که زمانه اول اول
 و که کجاست زخا دم در ز تو دشتا
 ز هر ملک و جان و جاه و رطوبدار

وله الفیضا

سالمه شاد ایوهی سهدمی
 از زبان کافیه غنیت فاش شد
 با حای کفیه رحمت می شود
 جنتی دیدم که جاوید باد
 از باغ و از دوشن چمن و اوش
 ایا درین خرمنده و سبکان و کسک
 مسجاد و در میان این کرده
 بر پای مرکب و دست سوار
 خود را شخاف خالی کی بود
 بر زمین چون سایه کشتم بی سپر
 محفل گفت از راسته چو این سخن
 از تو این بار و تواند بر کرت
 بچنین باد از آفتاب صبور

مید به خلقت دم شک عیبر
 در جهان غایت بهرام و تیر
 اندین حضرت تدارم از گیر
 کشتی بجز نشسته از غنیمت
 از قبول ارباب و از کسیر
 خواب و شکار و دوشان و دیر
 خاخر و مضطر فرمادند کسیر
 من همی اندیشه که دم خیر خیر
 مردکی دستار و از بیم کسیر
 من که مشهورم چو خورشید بنیر
 می نشیند بچو در براسی میر
 زانچه خود است اورا با کسیر

آرزو دارم و آید دل برقص
 در نهایت سوده کرد و کرد بود
 دی که بهمت سوی دگاه آدم
 کشتن چون روز قیامت عمت
 ترک و تازیانه و یله و میش
 با فو کبر و سلمان و جود
 نه زین آسیب و جافی مقام
 کشتم آبا چون کم کز این یک
 عقل را کشتم توی بینی که من
 گو کسی که خاک بر کبر مرا
 کز تراب کبر و اواز خاک راه
 چون خمر کشت با این سخن

و می دیدم خیم اباست نظیر
 چون زنده کلک تو دستان عیبر
 یکر کردن با زبان این چو تیر
 آن سپهر از نقش غنم عیبر
 خلق عال از صغیر و از کسیر
 حاجت بر نهان جاندار و دیر
 و اک من نشناختشان خود بکیر
 نه بر آسب و بکای کسیر
 اود حیر می در تنبیر
 چون زبانی اسی شد هم غار جیر
 ساجان کردم از دست پذیر
 خاک راه تو شو و چرخ اثر
 در تنور دولت بسم فطیر
 بر سببم فلک پای سریر
 که یک دست و در افان جهان عدل هم
 منظر و خیزد پاش ز نیم سکو تر
 دی تو ملک سراز از جلال اگر
 که که شایم هم آیند سوخی انجور

وله الفیضا

شاو حشید صفت خورشید بن
 آجااست انصاف از دنی دار
 کزین فدان توان بلو گشت خیر
 سلاوی و کز کون جایی کنبه بر

وارث تخت سلیمان ملک حیدر
 آن ملک خلق ملک خلق که آید
 ای شایان جهان آمده بر خیر
 هر کجا باز سرایت تو سایه کن

شاو حشید صفت خورشید بن
 آجااست انصاف از دنی دار
 کزین فدان توان بلو گشت خیر
 سلاوی و کز کون جایی کنبه بر

وارث تخت سلیمان ملک حیدر
 آن ملک خلق ملک خلق که آید
 ای شایان جهان آمده بر خیر
 هر کجا باز سرایت تو سایه کن

و نکند سستی که میخورم ناجار
 بشاعری انگریز بدین خردانگار
 زبان باطنه دایمی تنگیش اقرا
 بدین قصبه و خاکرا کند استغفار
 تو می گفتی که زمانه اول اول
 و که کجاست زخا دم در ز تو دشتا
 ز هر ملک و جان و جاه و رطوبدار

تجربه از راه
 محله بیک

<p> از آفتاب توتش بایه منبر عالی افسر تخت سرا پای به کس بشد هیچ دوست دنیا از صاحب و مال انداخت خفت از ایل ابر و درویش غنچه شیرین تو را می جان فرقت سر از نام نه و نه خانه و بر دل ای تو که مرا می تو چون توست که کسی هست - حق چو ترا در منور هیچ دست نه افشان از سواد پیش طبع تو اگر بود - بر آتش هر که در کرد و خاتمه دور و نزدیک به هم آور - در چو که ز بهت سر و پا دل به خود با نا که زبان شیرین به جگر آب نبود - در ابریز نغمه زانو که تو چون بگرشده نکرد بیکه آتش و فصل و سحر فاهن سنگ دست و پا پیش که کشد لام الف از باغ همچو نگر از جهانی به جهانی بردت تیغ چون و سوسر مشق و دانه با این لب پریش نه - و دانش و چون آتش از سینه فشانده چو کوره که کوه تو همی مادی و نصرت پانی فتح آتش خسر و شاه جانی بر سیدی کمال ابر و انعام تو بی منت کس می بارد نیست و نغمه خود چو نغمه ز شادمان </p>	<p> چرخ شاد پای به می رنگ بر و نغمه خود تو بودی بجان لایق تاج نیب او شترش آید سعد اکبر نغمه تیر تو مونس بابر از جوهر بی نیازی جهان میده به شمع و چرخان مکه جود جاکش بر سوز بهر سر و نشو که پیش از تو لاغر شاه را بار - می بخشش نیست آری از دریا آسان توانا عید با سمنه زینکی خانه و دیو فر دید با هم حلمات و خضر و چکان آنکه دل راست نباشد با تو بسان کو آب لب شیر تو شده شد چکر جز بوی تو که کف زک سناست جان دشمن بر در چنل فاش دیده آسن و سنگی که جبهه می شود گوش از آتش و مشتاق نماید اثر که ترا از حرکتش بود هیچ خبر تیر چون فتنه نور در آید بیخبر وان ممد رمی سوزی تیر و بهر چو تیغ کینه بداند آن کرمی چون تیر بدوست از تو دوا می کند اقبال که به استخوان رسیده است کلات تبر بر نیم بطن چنان خاصه بر آباب منبر باز پرس از دشمن کرم نباشد باد </p>	<p> وین چو کل از خند می ناسد تا بر و کرب منعم ترا بکشد ای خاکستر شاهی که تو را کوه کوه را لشکر تو بست کند چون آتش نظر دولت تو خبر از ایامی بخت بسته دارد که طاعت تو خرد و بخت جود و منت نکند - و کشت و زنجیر نوید که توان کرد ز غرور شیدا آتش خشم تو کردی بگردن آید آسین وی تری ز آینه بنگار کند لی تنها بر لب اندیشه چو تیر تیر آسمان و آبی کشته در دامن که سرش منبر بن هر آینه ای بسا مکر تو در وقت آب نیست یار لب در کشاید است بر آینه همچو نغمی که ز غرور شیده و سنگ در هرگز ز بسبکی او دم چشم اندران رو که ناکه سپاد آید تو که بیکانما در چشم و لیلان تو که ز خاکستر و دمار که گردون بوی به سرو بدان چاک از خنده کشته بر دشمن تو در می نیک نیست تمامی تو در خیز اسکان انتقام تو تو سرایه مکی باشد پادشاهی مردان پر دم از با کوه </p>	<p> سا که از ناله تو بشت بر و بر نغمه هم سر به ست کنون خاکستر بر که از کرمست بر دل و کوه بجز اجمعت تو خورشید و چون نگر به دست تو به ز فردا ای شکر که بر بخت انا کاه - دیوار زان پر گشته بود و حریف در آید که در از خاک خسر و فتوان کرد خرم شود و از شعله و دغا کشته که در بر بزم نگر می تری از سحر که بر بزم بخت می چون خضر زانکه دلسوز و نالغشته و در با در سر ز چکر - دت چون جای آن آب بهر سال ترا و بکر با فغان و فغان کوه دران و جسته که در حریف به چاک بخت هر که خوراد که بگردش بسا از باغ بر بداند پیش بیکرند سر کوی خانه بجهان نغمه که پوست گنی با جهر داشت تا و بود که که آتش که سرش تر تیغ ز بهر غم که نایب بجز از زمین جانی شمر باره که در دخت جهان پر دیر هم بار از خضر و لطف درین نیک سبب من بد خسر و دشمن </p>
--	--	---	---

ای خریدار بهر اهل معانی کست
به نامداری بی یادوی دولت
جزیری شاد نشین خشم کن دوست

بنده را نیز اگر چند کز است بخیر
یا دست اندر د و حوا حفظ الهی

اگر اوسو کذب تو زبانی نبود
بهر تیغ مهر دست مخی لغت بزد

وله الفیت

کوکسی پاکدشتت از آستان بر سر
تا فلک کش و پنداشتت مرا از بر سر
مکارم دل از آن چاه نهدان بر سر
کز دست تو خیم خاک چو کوه بر سر
ورفتی پس این زلف پریشان بر سر
یعنی از بهر تو دارم زده از بر سر
میزنم در بوش دست از آن بر سر
سایه صدف جهان کز نو زان بر سر
ترک بهر ستم چون بندوی کواچ بر سر
هر که باستان دست از آن بر سر
میکنم خاشاک من این بر سر
بسوی خوان تو چون سفره کف بر سر
ناتس کشید بعد حیل و دستان بر سر
آه از بهر فلک است چو چگون بر سر
هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
پای چون دایره این کند کز آبر بر سر
و آنکه چون سکه خور و خرم فرا بر سر
بج دیوی نمده تاج سلیمان بر سر
زخم کرمی خود و کس بسته خندان بر سر
بجو پرکار بیکره حیران بر سر
آید از مهر بهر اهل خراسان بر سر

بر سر نغم چو آید می آذاقش و شب
کج ما بر سر اگر رسم بود آذوقه
پای نیست از دست و نغمه شب
بنده فراخم هر حکم که خواهی بکن
خیمی دی کین و در سر کین خند
کز دست و بد و دل لب نیست
در باطن جهان درخ و چشم و لبست
رکن دین مساعده شوک سوزی دل
هر که چون نقطه در دایره حکم دست
سر بریده هشتاد و تار از بر سر
ای رمی شده چو تو جو سنی در سر
عالم از سایه چاه تو بدان پای بر سر
کف بجز آرد بر سر خورشید و آفتاب
جوادان خشم تو چون شمع شمع
کو بر از جو تو با خاک بابر شد کز
بر سر تو ز قید سستی خصمت عجب
تیغ مهر تو چو قور و تن بر دارو
لک بر ابط مای تو دالی چو نیست
چشم زخمی اگر قوا بد شد و تن
بر سر شمع بقایت کز یاد مساد
چو کل ناز و خطا باشن بر آنکست

وله الفیت

آهست از غم عشق تو مرا آن بر سر
از سر که چو نامت کج تو غم خجلت
پناه چو لی از سر زلف بکست بر سر
گاه در پای تو چون کوی نیم سر بر سر
عاقبت بچو من از دست تو آرد بر سر
کز کس تو را از زده از آن بر سر
نرمه ز بکست ساکن و پس بر سر
تاب خود رشید جمال تو بسوزد از آن بر سر
مساعده دست شریعت کس است بر سر
داس چرخ بر آذر شد و چوین بر سر
شکل از نیست و مافاق باو از سر
آز روی فلک این پس کز تو عرض و بر سر
بر خیز در سر نه دست چون آتش
فاخر تو ز کمان سخت کمان بخت
بجو تاریخ نایده و تار با بان
کز دهن دست صدف تو بهی هنادی
کز نشیند شل خشم تو بر زین سخت
بیا مقصبت تو لایق دشمن نبود
تو کس ده دلی سپید این کی شد
ایلی بفرقان جیح فلک کز دست
نوک کد یک چو مویست معانی هر
ای جناب تو قصبه احرا

و در بالی قدت کبر با نهانی کز
بیلی قدر همتا ملک افلاک بر سر
سیم ده ملکات مخ نبش بر سر
انداز پیشم و دم و دوش و دین بر سر
کج حسنی و قارعت چو لغت بر سر
تسمع دارم و دم آتش سوزان بر سر
حکم توست روان در دلی تو بر سر
کاه از زده و خوار من آستان بر سر
ز چو شمع از بن زده از دم و چو بر سر
و از آن زلف پریشان آفتاب بر سر
میزد چو غم این بر شده ایوان بر سر
زده باشد کف شش خطا بر سر
کج شمع و از چوین بر سر
دنی غفل آید چون غفل از آن بر سر
کجی لرز دشت این چوین شان بر سر
بجز کف کار و دلو و در و مراب بر سر
لب کس از دیده می بار و بار بر سر
بهر کج ارکست تو بهر کان بر سر
زاد چون کشت توی آید بک بر سر
سر بدخواه کز آید چو کریان بر سر
چون معصا کس نبود موسی عزرا بر سر
بیک نایز رسد زخم زده ان بر سر
مال را خود کند و پیشی نقصا بر سر
بجز آتش فرو کشته و ان بر سر
ملکات را باریت است نظار

صدر عالم شهاب ملت دین	کز گفت غوطه بخورند بجار	لطف تو بچو آب افشان	قرن بهج برق آتشبار
دست گردون قزاقهای بجوم	کرد و دیبای بهت تو شمار	کار یک شهر چون نگار شده	زان خطا چو صد بهر زار
میر و دجنت با صغیر صریح	خامنه تو که بست شیرین کار	برده لطف تو آبر و جی سپین	زده خلق تو کار و ان تبار
جز زانگشت لطف تو نکشاد	برده از چهره خود دس بهار	جز ز نیم سخات لبسته نقشه	خون یاقوت در دل آجبار
چرخ در جستجوی پای تو	آینین پای گشته چون پرگار	مهر در آردی و دیدار است	چشم زمین نهاده ز کس وار
کر کند روی در جرم خصمت	آور و شاخ نار آبی بار ۷	مرغ جان را بر دهن کند ز نفس	باز قدرت چو در فلک منتشار
بند آفتاب تیغ شعاع	کر کند بهیبت برد انکار ۷	خنجر از دست پیلستاند	کر اشارت کنی پست خنار
ای زبانه تو آسمان بر پای	وی در ای تو روشنان بکار	ابل این خطه را بد و ملت تو	یک ز بانست و نسکو صد خوار
کس نادیده نشان عمرات	کر نبود عینیت محسنا	حال من بنده و بشنوا از لطف	وانکه او را فدا پندار
از غنای سینه نیم خالی	وز عدم جهان کنم اخبار	مایه شرح دارم از چه مرا	هست در صفت شاعران با نثار
منم آن طوطی که گاه سخن	نادر افتاد چون شکو کفتار	بجو صیت هنر فزانی تو ۷	ز کرم سائریست در انظار
نیست عیشم جز این که بر دگس	لحجم عرض خیشتن را خوار	شاعری قانعم بخود مشغول	خود و خلقی عیال و طفل چهار
نه فصولی کنم نه فتنه زری	ز سلام طمع نه قصد تقار	آن کوهنیزم زهر کس هرگز	که بران واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم	تا کنم بر مرا ز خویش شمار	بی سبب پنج خاطر چو منی	کس نه دارد در او توفیق شمار
چیت این بی غنائی با من	چون تولی ابل فضل افخوار	عالم و شاعر و فقیه را دیب	از تو دارند راتب و اوار
من که این بر چهارم از تو چرا	خوف و تهدید دارم و آزار	پنج سرور نکشت شاعر را	کاسخه دیگر گشت بد و آبار
بجده ای که بر خزمین ملک	پاسمان کرد و ملت میدار	کاسخه گفتند حامد ان بغرض	در حق من زاناک و بسیار
به کذب صریح و بهتانست	ورنه از فضل و دانشم پرا	مفسدان خود کنند قصیلات	تو بخود و ایشان ده رنهار
مال اصحاب طمع نزد	خویشتن را از و منزه دار	خود چه کار خزمین راست شود	از دوسه گفته جبه و دستار
نام من در جریه و صلفست	در دوا وین خواجگان کبد	چون نویسنده اندین دیوان	در وجود منادات و قرار
بهت صابجی ز روحی منور	نه مانا پسند و این کردار	خیر و احب که مجرمت بی	از پی کیست علم و خوف و تقار
تو بزرمی خرمی نماز انسا	که عیال منند در اشعار	بجز از من برای کان باری	وین زیانرا از سود کم شمار
جوش ز زرم من کجاستان	قیمتی تر ز کوه شهر سوار	آدم با نیت موش کراو	کر و خبث در دهن خویش انبار
خود بیند ازم از فضل کرب	کم از ما جرای خویش اخبار	کر به روزه دار بود آن روش	بهم فرمیده هم سگ و طار
موش چون منقلب شود دست	شومی او بکر و اثر ناچار	ظلم آن بد که شیر مردان را	بشکر هم خرد چیده در پیکار

در خیال بد که خیر و مرا
دو سوار به کبیله بفرستاد
خود که فرستاده غارت شکست
بهره ای که از دست غارت خاک
کجا بگفتند عاصه ان بفرست
که چه دند ان موش می تیرست
کجا بستان بر آسان بر روی
از بیست و هفت در جهان مذکور
پناه اول مالی و افتخار عراق
دور در نظر داشت و هر قدر
بسیار حضرت عبا توسته بر ملاک
موس که تو قانون آن تیرست
بجس بای مساب اعلیٰ در کتی
بجس صبح در و زان شود و غصبت
شش اوقات زان سر براد
زی و صالح کتی سعی تو منظم
چو کوشش کوشه چه سویشتم
مزد که خوشه باقوت منظم به بستم
دیده طینی من از چه سیرست
اگر چه در حمت بسیار سید هم رفت
آب تیر بر دات کلیل دراز
می پر کشد ز کوشیات روان
نخوان بخش تو شکم سیر میکنند
راید رس علمی تو و داره پیش
دور دست تو کرم گفت با هم

قصه موشی چنین کند کار
تا فرستد به انسیب سه سوار
که ز غارتش نیاید عار
موش را که در جهان دید
در ضمیر بر می نکرد گذار
تیر ترزان زبان من صد بار
جانب بلبلان فرو گذار

وله ایضا

هر کجا موش از دما که دور
که ایادی چه قرو من شود
هم باید شکافتن شکست
واجب القتل کرد موشانرا
بشنو از بنا و حکمت ستریز
تو بختی نانب سلیمانی
باقا ان القراض دور ناک

که با و عین جمال از جمال بخت بود
برون نگردد عجلت قصه قصه
حریم صدر رفیع تو خایم سور
که طبع نیست از و آفتاب مفرود
نیاید هیچ در اطراف رو که از تو
کویش نوزد ضمیر تو که در دوی تو
چه حاصلست بجز دست بستر چمن
ز بی ساعی خوب تو در جهان شکو
چو غنچه کور دل آمد چه سود کن شیر
نبردن این نخلان جو و لور نشو
و یکا حاصل آن عیش شیرین مقدس
مکارم تو بیا که در دم مذو
تو بی غنای کرم میران آن عالم
ز رخ طبعت بازقت خاطر تیر
صدای صیوت تو ملی که در دهن تو
پیش پای تو کرم کرد دم سردی
دان تیر چنان بازماند از بی پای
کنده زاده شکافتن چرخ را مطلق
که آفتاب که کوشه بی تو بنای
چنین که من ز غنای جیش محرم
نورغ منی از الفاظ جزل من تابان
اگر چه دفتر زدن کست تر و دان
وظیفه کمر از انتظار خانه چشم
همیشه تاک بود کما بخت جهان

وله فی المبح ایضا

می نارد در سخا و شجاعت و روان
آنها که میزنند دم اندر جهان شکو
نیزت بر ناک شکایت جهان شکو
سر کین شکایت کانون گدازان شکو
خود تو ناز که در دوش و کرم بود
تا میر و بجوی دوات تو آنگ
بر دانه ناک جناب تو سر لیست
محمود چون نکرد و انیسان که بخیر

عند سیبان شوند به بهار
نیست قرضی بهتر قرض القار
تا برون او فتاد و انشراح
در بودشان درون کشته قرار
که خیزد دست در دلم چون خار
حق هر یک بجای خود گذار
ذات پاکت ز ملک بر خوردا
بر بی به به تعطیل از آسمان منظر
که آفتاب شد آفتاب سفلی مستور
چرا و آمل در طوبی کشته و محو
لن یکای تو ملی که در ده شکایت امر
برو کیه تو کان هست ثقیه اشته
اگر کت بجای کرم دست آزد
اگر دهم دایوان قدر تو مشور
سپهر برکت از دست افلاک نور
چه راه که بود خط انتم مع نور
چون در دست کیمیت او سماج تو
ز شوخی خادم چو غنچه شد مستور
چو کان لعل کرم از تو خانه اشکو
ندایم پیر تو با دارا را دوستو
بر آستان بقایه سر نین و شو
غنچه آیت کرم دواستان شکو
سربز شد زبر کرم دواستان شکو
کاشی بود تو را که کاروان شکو
سماج بخش تو غم خاندان شکو

آلات و خان جو تو سست فرود
وان پیر کشته را که بنو دانت بگر
جز در هر ای مح تواند دیدار نظم
لفظ معنایت تو عجب بر کبر گرفت
پای سخن بعد مدحت نرسد
انعام است را تنه ساکنان مبر
معرفت کشته از تو چه بد عدی جان
تو در عطا فرودی و من بنده دعا
چون سپیدی مرا تو عطا می کردی
هم خلعت تو که در مرا خواج بزرگ
اسبی که چون باق یک تنگ معاینه
زان بر بند و ختم که سر او را آن حل
زین جابه غریب که بر کرجان نیات
تا تو هزار سال بداری و آن بخش
که شکسته را در لیت شایسته کرده ای
بر بام مح تو بامید زیادی
زین پسران او دعای سحر کجی
ایمن نشین که در حوادث طبع بر

بشکست هیچ نان و کوه بیان
آروغ میزند همی اکنون نخل
مرغ سخن نمی برد و از ایشان شک
از کردن خدیغان بار کاران شک
زیرا که نیستش که از آستان شک
اندیشه تو مشعل شروان شک
نکوه خلق اگر چه نوموسان شک
الا وای خیر چه باشد نشان شک
جز بیکرین چه است از افراین
هم مرکب تو داد پستم خنان شک
بر و از زمین بهرم بر آسمان شک
نه سوزنی تا بد و نه زبان شک
در کار کجای هیچ سخن در بیان شک
بخشی بخلصان خود و مطلقان شک
از من بعد زبان کل کردی بیان
بستیم ریسان طمع در میان شک
اکنون که قاصرت بکلی زبان شک
از هم که نعره زنند پاسبان شک

بزار و میری ز تو شد و نه ساسا
والی چه نام دارد کلکت بلو ترا
چندین شکفت نیست وجودت که شک
میخواستم که شک تو کویم بعد زان
ای صابی که که حقیقت نظر کنند
لفظ مکارم تو دانه از دست
در کج تپسی ای من اکنون بفر
چندین هزار بیت مراد و مایع است
تشریف تو که زیب شوک جهان بود
این بابای لای من فاکپای است
گر بنم بهم تقص و طلس ترا
من نیز بهم باقم خالص برای تو
طرزی ز تو که گفته بخود و بر درگاه
هر چند که کم که بنم زبان من
درین هم نهایت که دست اینکا
تا داده شرح نعمت از صد کی تنه
تیر و عام به بدت استجا جنت
پاینده باد تا که در استیم مردی

که خفل بخی بود و مغل کمال شک
اند ز زبان اهل سخن ناودان شک
آن بخششی که هست بان استخوان شک
آنگه شد ز نعمت تو خوردان شک
پیش نعمت تو بود استخوان شک
بیش است که بخشش تو از کجانشان شک
جای و کمر نازد ریس ایران شک
جز خود تو که مراد و دشمنان شک
حرفش کجا گذارد و وسع توان شک
زیرا که می بخندد وزیران شک
تنگ آید از فراخی آن جابه و آن شک
روزی که بود و موج بر آرم تان شک
نقش خیال روح و طرازشان شک
بر بام خود تو زنده در بیان شک
پی بر ند آیتیم بنده از سخن شک
خاموش شد و سخن ترجان شک
زیرا که با کوش کشیدم کمان شک
گشت از تو زنده و حضور منی بجای شک

وله الضیاء

شکست پشت امید و دیو کا بهنر
چنین که پای بر دمی نمده حفا
نید پس مرا جور و زکار انصاف
فرود رفت در و بام دیده خون دم
ز سوز سینه دم سر و نیزه خود
رو بود که بگریه ز کروش کردن
کینه سز حش طایع مفت ز من

مگر که فوبت ایام آمدت بسر
که شکست و گرم بود و نا کمان و دوز
با کلمه تا نشود و ز خیال دوست
ازین معصیت در جاده سیاه حجر
سنو بود که بنالم جنبش خسته
کینه بد ز کاکشش نایب صد کثر

به یونانی منده و در دار کرد و زرا
شدم خمیده و چو خاتم نهاده بر لب
شمار و ز چنین را به زار و نه لعل
چو رویی که تشریف گشت و کامی شکست
پیش حضرت صد زنده ز کمن درین
بصورت آنچه و داند و بخت یکشت

که از وفا و مروت نمید خبر
که آب چشم نمش کشت عیب و لاس ز
نشانه لعل به ندانهای ترکان
در دن سینه بر و در دام خون جگر
ز چشم مژه ام شوکت استخو ز
امام عهده اتفاق و مستعد ای
بر روی منی بر رویی چو دوسر

تست کشش دریا بجز داد و نیک
زهی بنیاد دست تو کشش هیچ
سازان الی انشای اوقاص
زح و عام تو در حق بویستار کس
خوبه جاه تو مطبوع گیر و دور و گیر
زلف بل هزار آدمی کنی حاصل
اگر خدمت خاص خزینه کردند
فلک نازده ماه نوشود ایمن
بیک لنگر است این بار اگر شکست نشد
ز سر و دست است حفظ کار
چو گشت جنگ ملک عرفی نشان چو
پرفصل آیت کمال تو که چو در
چو شرح بازدم از حدق آن حو
براستان تو کرده سفید روی به
لدار چو تو بر ابل غفلت کردی
بندگ حق تو که کوشش تو باهی داشت
سپیده بود و آنکه حسن تربیت
من ارج هیچ نیر از تو هم کسی کردم
نیمه کوه کلاسه بزمین کوینر
بیل شسته نایک شب خواب شمشیر
بهاران جناب حلال غرور شد
مست خدای مال علی دشمن و زکار
آدمی غرور شد باز دو سنگم
هم کرب را برای رفیع تو افتاد
ای نصر آفتاب ز راهی تو شمشیر

چو خاست بخت غایتش از انبیا
زهی ساحت طبع تو درستان چون
مجازه آن هزارستانه تو مقرر
از دست ستم بر سر همی نهد و نرس
نه هم زود تو حواست ز دور و دور
همای غفلت چون بکست ز پیر
غلام دار و یا عین تو سنا بکسر
ز خاکت کست از سر و گردن
از ان گشت پیفره دستان محل و خمر
چو حجت است باقی و وحدت لنگر
که جرم آخر اقبال بانو و خمر
شده می زلفه خود سوی خانه دیگر
که هست پیش تو چون آفتاب بلبل
بدستان تو کرده سیر رخ دفتر
برین شکسته دلاان نیز طوفانست
بیم لطف دستان چو اظفل خردگر
شود چو نظم وی امر در دندانه کمر
عرض تمام نیدر ترازیه از جوهر
همه دیکه خود لعل لبست طون گمر
بیمه چشم در دست صبح روشن کر
و شاکان سربست سماح و فخر

ول فی المبح ایضا

ناید بر پیش و اقبال بسیار
هم شرح را بگوهر پاک تو افتخار
وی دوج آسمان رحلای تو مستعار

رحو دست بکمر باد و دست تسحر
نهاد پاک تو بر کار لطف را مگر
ز بهت غفلت فلک نه با همین زبده
برای بازوی حلق تو در و طین را
سکان لعل تو قیر فلک چگونه گشته
هو و عباد تو در نخت بند و کا گشته
شکوه و سیر چرا در دین دنیان
بیا که تا نرسد چشم بدخای ترا
اگر چه دیو کوش است تادیبست
شکو به نظر تو محض فانیات چنان
تو آفتابی و تحویل مسخ تو نو
سپهر قدا امتحان از طین کرم
در لعل الحق از آنکونه داعی غفلت
هزار دیتیمت باز نماند داند
چو کرک مرک بنامک شبانین رزم
ملایج تو اگر خد و در سبط جهان
نهال طبع و آناه و از آب کرم
اگر چه خردم در سایه ات بزرگ شدم
چو هیچ منتقل دگر زانی حرم باری
از آنچه بود و دوست و مدت است
بر چه روی نمی و بر چه برای گیتی

سلطان ترجع خواج سلطان جهان کیا
احوال است واسطه عقد مکرر
کعبه ماه و قدر تو همچو آن آمد

ارلان تبهت کمر حمایت چمر
صدای صیت تو سیاح و هم را بر
بحر صیاد که کند در سالی تو نظر
بجای بعضی اسود در و کتی قدر
کی خرف و شکش گلگشت وقت بهر
رپای تو فلک کوب چون سربل
ندیده دنده برای چه میکنند بهر
نیل حیرت کشیده بر رخس چهر
جلای دیده بود چون شکسته کمر
کد پیش تو نظر تیغ آفتاب بهر
در اعتدال هوای چو فصل اثر
حکایت من جسته روان زیر و زبر
کد بی هوای تو جان را نمی گیتی دیر
که حرد عقد هیچ تو نیستان دیو
ز بهر این رده بی نشان تو غم خود
شده است فخرش اشارت آن شکسته
که کرم بادی بر کمان از ان نیاید بر
لال لبوز خوشید گشت بهر قدر
کتم لفر میج تو زنده نام پدر
هر سال انبای تو با و از فخر
خدای عز وجل با و اندران با و
منصو گشت آیت صدر بزرگوار
کا جهان بین مساعی دوست را
تدیه دوست را لعل ملک شهر پایا
قدر ترا بصفت فعال فلک چو کا

رسوا شد از دست تو بجز از دست بزرگان
از خیط شمس خنجر زهر شده آرد دست
از دست و نشان تو بر دم نهان شود
بر دشمن تو تیغ کشد مسموم باد
یک خرد و ز زکیه خوار برون داند
ایست جلال تو پیرون عهد و پیمان
صبح سفید جا بگشاید بگشاید
لحی بکشت دولت پرچمهای و بکشی
اقبال یا بیکار تو اکنون بدست قمر
چرخهای سیاه شام دست بر حود
هر چند در فراق رکاب مبارکت
منت خدا ایراک هر آنچست مراد تو
دارای راسی عین تصور نمی شود
صدر را چو هست و با و تراست خست
آتش مردی تیغ زدن گشت نزار
هر چند این قصیده نیز از وقت برون
عمرت دراز باد و جانت بکام باد
هر که آنجست مساعد بود و دولت یار

سیلند باد و چشم مشک بر اهور
زان تا بوجو لباس جلال تو ز رخسار
شرب زهرم مای تو خوشید کامکا
چون سر نه بر لب تیغ کوسها
بی زخم پیکلی و تبر کان خاکسار
و می منصب تیغ تو بر تر ز صفت چا
در سینه سپاه تو چون شرح داد بار
هم سده جناب ترا کرد و خست
از شوق منبر آورد و ادب پاسی دار
زان بهر خطابت آتش بکیزد زان
بچند بوده ایم غم آلود و دسوار
بی منتی نهاد ترا بخت بر کسار
این اجهل که دای تو بر اکر دو با
وقتت اگر بر ادبی از جان فدا
اقتدار بر پای و درون خاک پر دما
چون بر بدید نظم شد این بار کد ار
دولت ملازم در و اقبال یار فدا

خوشب زر ساد که در و بجان نخست
کرفی لعل بداس عفو تو در زند
دل منیزند زهرم تو باد شمال را
چرخ از بلال غاشیه بر دوش میکش
دانند که با سخا تو بهلوزند کون
جام فلک تو بر صفت جهانهای
با خست تو طایفه نهان شود
خست ترا که آند و می منصب جانت
آسان بود تعلیق خطیب باش
هر که خلات ای تو ناپا بر شدست
از شوق دست بوس شریفی که کشت
بس و شست مجر و سردی تو
شکار اندامه که شاد و دست گم
که چه و قار و علم دوست ز خلق
بس و شست طلی است صفی دلی در
شاید هیچ تو چون نیستین سخن
پوست و شمنان تو زینکو شمنند

پس حیات تو کند بر فلک کد
از باد مهر کان شیرین و کف چن
که داد با طافت تو عرض نمائ
دانند که گشت بهت تو بر فلک کد
آبی برین قیاس کن احوال دنیا
کوی زمین بکج و قار تو استدار
اکنون که گشت دایت عدل تو
چشم عقل چون جلی بود شاد و خا
تا چون کد تعلیق شیر آبدار
امروز بر سر پای و دود بهر شاد
جانها بلبل سپیده و مانده و ز غلا
دین کور دل حو فیکه و عبت
جانی که داشتیم ز طفت تو یاد کما
خشمی سبای خویش به اذهامی قار
بیت القصد چیست فی الشکر و
آن که بر دوا کنم امروز اختصار
یا کشته یا کسختی یا بسته و حصا
ابد الله بر منظر بود اندر همه کار
در مجاری غلغله شود و تا سونفا
دست نکرت چو شود و ز نظر تو
ایک حال سرانوزان صید کبار
کس چو دانست که میسان بود او
و چنان نهفت شادی کسل غلام
از غما و غش چار و نهان شد
تا که نشستم در غم دست او و کبار

وله ایضا

نقشه روح قدس باشد و الهام خدا
و فتنه تو بود هر چه کند اندیشه
چون بکار و نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین مساعد سود که در فتنی
نوا بکشت ز لطافت الهی آگاه
تا که ابد و کمال که به میسان ناکاه
روزی چند بصحراش برون باشد

هر چه در خاطر و اندیشه او کرد که دار
محض اقبال بود هر چه در آرد و بشمار
نقش اسال فرود انداز صفویا
دین و دولت ناما هست مستطار
نموان که در کرامات بزرگان انجا
آید از خادین چرخ کل و صل یار
هر که خواب که کند علی ازینکو شکر

تیر نکرت چو در آرد و بجان تبسیر
کشف کرد و هم امر و تقاضا از
و کراین چو خدای که بر سرین کور
آنچنان عزم بدان ممکن کوفرسود
کس چو دانست که میسان بود او
هر که آرد و می ملک سیلکان با
شکر تو بار خدا یا که ز نام و ادی

در مجاری غلغله شود و تا سونفا
دست نکرت چو شود و ز نظر تو
ایک حال سرانوزان صید کبار
کس چو دانست که میسان بود او
و چنان نهفت شادی کسل غلام
از غما و غش چار و نهان شد
تا که نشستم در غم دست او و کبار

دیده وای چشم زک بجایات روشن
بر که اخلاص شریعت نهند پای بران
بچه خنده شید چو آتش و سوسن
از آن کو بگریسته سستی بر کن زما
چو نرسند واریست که در میرده
لب لب نه تو دمان شد و چون خمر
از تو نیست نیست کسی جز که فکر
کس دست نیست دستی اگر نرسد
نظر تو خور و بیکد زهر و دیوانه
چاشنی نه در پیش یعنی نه خرج دهد
هر نوای که ادوسی بلند می پازد
کز خفت را یکبار فلک بر خورده
بچه و غیبت تو بر سر این بند و گشت
شیر که کز از فرد دست ام و
کج بود زدم در دل آتش کرد و
غم تو با منی خود دم غیبت تو
آنگاه زنگ فلک آمد صبح و
توقا العین چنان خواب نظام الاصل

خدا ای روی ممالک جودت نیگا
بر دوش فتح کرد روی و پهلوان
بار عزم تو چون کرم شود و دشت
لاجرم هست قناده بهر جای خوا
میج بگری را از روی نه حجابت دنیا
سرسر بلش تو دست آده و ما دنیا
در تو در بند نبویست کسی جز در ستا
بدویمه ز بند مسج میان نشیند
دوره و سپرد آتش خور بچه پلار
هر که یکبار زند بافت لاد تو دیوانه
ز دوبر که دو و سوز یکدم بچه پلار
که نه دست چشم تو این خد شفا
ترج یک سطر دان ناید در صفا
کس پرانده نمائند است بجز زشتا
و بچو که دیدم و در فلک دیدم
وقت است که طاری تو بشو غلظا
هم بر آنکه که از آینه دید زنگا
یا پیش در کف سایه این صدف با

آفرین بر تو جزم با یون تو با دوا
حایت لارم دسکا و کوشش چنان
کند جریخ اگر چه دراز آتک است
بر کجا باز سخای تو بر واد آید
از حیا ابر خو در رخ سحر لند
آسیبست بر آب کرم هر دند
با یک پرشته می از روی تابانفود
کز ندانش خشم تو بر ابرام سپهر
هر چه یکم ز سخای تو زنده نیست کجا
در تو کار است نه خیر و مساوت دیر
در سر و مار کبالت کجا و انصاف
اگر از جمع مهاجر زند این بار بر می
ذکر الوسته و حین سخن زرقش
منم آن بنده که نتوانم بدین کلام
تا بود زخم در کلامم زده روان
بر دختم کتم نظم سخن زانکه نهانند
با دو دولت را در کرد و سر می تو طواف
که در خور است تربت زبیر کج این پیش

وله ایضا

تا که پویه بود و هر کس و کل با
سوی منی هست خرد و دند و ناظر
نمزد و چو برت کران بر سرم
ز منم سکونه ابلست ایستد شکند
او یکند مسود شعر را با من
بر اصل چو یانت لغو از انگشتان
دستگاه هر چه وقت سحر در

ای غافل از دانه یک سوی بیک
ویران که هست ما ش خلق دیه
بر شاخصا عمر در نوبت اجیر
من میکنم مسود و شعر خیر
که صندره بود و کند دفع نیم تیر
صبحی دیا از سر هر سوی مستطیر

میکنم شکست و دم سر و میر زمر
برک تمن بجای نبشته تو و گرفت
معلوم من بند که تند دست و دنگ
میکنم و حلقهای زده بود این زمان
دندان تو قفای چو بر کام من نهان
کافور و عطرها پسین است مر و

که بر با طغر و لهرت دارد و سر و کتا
که دمی پتو نیکو بر دشت و شهرت
بست بهت عالی تو کوی دیوار
بمرد آنجا شایم ترا و ویت
چون نمد پیش سخنی تو در شمع
شما هر است ز خاک تو بر رخسار
کس نیست نیست که از باک سب پدید
در بهاد به حلافت تو بر اطراف بجای
و آنچه یکم ز جلال تو یکم نیست هزار
هر که سر سینه بود ز خم خود و چو سنا
دایم ناسوده چادر رحمت عالی این با
پای بیرون نمنا دست بصر نفسا
من یکم که مدام سر در رخ و آزار
غبار درت از دیده خورشید غبار
که کرد انم از نده و غای تو میار
و دشنامی تو این پیش مجال نقار
با و کرد و ترا بر وفق مراد تو دار
چینان کا دل از نفس کسیر و شمار
هر دو باند ز پیوستن هم بر خور دار

آری یکم که در و این برت و زمر
پوشید از غوان مرا کسوت زبیر
دکار که هر چه ز شعر سبب حریر
از حلقه زده بد خشت و غنی شیر
هر غدا می سن فلک از سر کشت شیر
کو را فلک عو من به از مشک و عجب

پیری خمیر یا مرکب است ای عجب
چون تجزیه نمیشد و ضعیف نمیشد
هر قدر که بر سر او برت جا گرفت
بر غریبست هیچ تخریبی که کرده ام
چون روز کاغذ را بچیند و چرخ کیش
ریش شود و بر تو را می تو چشم او
ترسم می لنگش بخون سمیت
چاه تو بر کشت ز اطراف او دانا
کردن چو تاج اگر چه بگوهر است
ای از سخنی است تو چه بستی
که خشم فرا ششم از خاطر شریف
فویا و این خزان که ندارد و نیز
دو شیر کان صبح تو بهای ای بار
پیرت کار خرم و بار خوشم
با این چنین صغیر که عفا همی زند
زین جانم خزان دو پا جو میخوند
کیست که آید و نفع فضل و بهر نماند
جانی بدین بندی و بنیاد و صلوات
ایمان ظلم دست بر آورده و در جان
بر آتش ارشاد تو قوت همی کند
بسیار خورده ام غم این دولت با
و اکنون که استقامت ایام دوست
بر معج توست ریشه شده عمر از زمین
هر چند بوده است در ایام دو تنم

از موسی که شش بند که آید بر دل خیر
حرم و طبع نباشد جز مکر و خیر
بر دانش پدید شود چشمه غدیر
آز آن بخرچند است این خدا کبر
چون آسمان بلند و چون خورشید منظر
که بگذرد خیال تو بر خاطر صبر
در پیش خورشید خندان از آن آفتاب
ستغنی است که بگذردن حصیر
تو چو کوهی که کنی تاج رامیر
دی از لعاب کلک تو چشمه تیر
درین غمور میکنی در یکدم غمیر
صد کیست بهر وقت یک تو بهر صبر
تا روز بوده اند غمیر و رامیر
اندی که بار من بخشد خاطر صبر
بهترم جزو دایه الارض در زیر
از آنجانب اسپین بستمی بر دایه
دیوار قصر شرح چراش چنین قصیر
صد ری زمین بزرگی و دانش چنین
منظور کان بسایه جاده تو سحر
و اندک کسی که شر است زود و صبر
اکنون تو هم بهر خرم خزان تا توان
بر طبع تو قیلم و در چشم تو حیر
بر درکت چه شیر شده سوی تو خیر
شغل لبه شکایت غالی بجهت خیر
گر دایست خیره و کشته آنالیت

دانا که بر سر عالم و قوت قیامت
دست پلنگ عفا بهر شایخ و یمن
بر قلم سرمه چو زیری شست
سلطان ابل فضل که بر اوج آسمان
ای و فضل ما ذکر چنان تو طلوع
زود که منقطع شدی از ناگه منتهی
کر ای صائب تو علاج جهان کند
اوج فلک که چه بلند است و چشم
خود ده کردوش ز ثانی دور ده
ای سر در و کار مراد خجالت
این باد پای خوشه و نازی ز ناول
چون فضل از فضل مناع جهان بود
بعد از آنکه آنچه ز مهر و مناعت
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد
شش آه شد که بانگ نظم بهر نیم
بانا در دوت تو دو که صد تناع فضل
فرمان تو بر دست ستم قوی
میران شرح مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار و نفع توان کرد باک نیست
سرخی قطاول ایام بشکستم
در عهد نامرادی ما زمره خواص
پشت دوشانده چه گام کنی پیش
باسن بیک و بد و سر و زو و کوب
سیل روزگار بسی نیز خورده ام
کوهر با نرسیده و میست بخور و پیر

عیش و طرب بهر بانیست و در
از بهر آنکه قوت پانیت و سیک
نکشف لک بید شد از چشم بیک
سیار و فلک بگردش کند صبر
وی ابر مکرمت ز لکشت و طبل
اقبال تو تو نسل ایام را حفر
بیار خانه هم نمکند نا صبر
قدرت بلند تر که بر جبهت بجا
وزر نه نیست رایت چو پیکر بیک
حالیست سخت مشکل و مشکل عیب
تا چند بسته باشد بر آخر صبر
اود با زمین فعل نشود خطا بر تو
در دو عالمی است مرا خوش صبر
غضای مغرب ظلم چون زنده صغیر
دادم نمید به بغضای تو و غصه
طبعی بین روانی و در دست غم
اقبال تو مخیر و پایی هر کس
نقد دقل روان چو تواندی بصیر
که باشد الخالی از انامی ستیز
که باشد غایت تو یار و لغیر
شبهها صبر نبوده ام و روزا صبر
کوباد پر که دور بنید ایام خیر
کین جان عاریت بنامد بهر خیر
که خورده ام ز خزان جهان تو

ای صاحب عظم و دستور بی نظیر
 هم دست سروری بیکان تو
 چون داشت دست درگاه فرخت
 ای روح پروری کنشای قلی
 آتشنا که برین از ستم خج پیرود
 خفا که با غلام خود اندر سرای خود
 خود دلفت صاحبی ز کرم نهضت چو
 آتشنا که برین از ستم خج پیرود
 با چون خطی بپیر سرشک کن کند
 از صیبت من و آن زمانه نسبت
 در میان خود دولت تو کرم و کرم
 چون کشش و صلح و حکم دشمنی
 مرغان با تمام با ستند در هوا
 کرم را قصاب کرم دشمنی طلب
 آن که با سبایس و قطع در شب
 هیچ بکلی دو که بر نفاک شود
 افغان اندکان غلیظان که وصفند
 سرشک نهفت ز کاک ابرای ایش
 از پس آبله و دشمنان ز وصفند
 پیشی چو یکین پیشانی چو سناک
 و چشم بر کفره وطن های اندکی
 ز نارشان چو آتش کف ز شانی چو
 کرم که غفل و دانش نیست عبا
 اند و طعنه ها جدا افتد نعل بسی
 ایمل ترا که گفت بدینا تو را کبر

وله در شکایت بنحیست وزیر

همچو آفتاب ز راهی تو ستیز
 پیرانه سرتو که در سایه قیس
 همچون نفرین بر حیات ناکوبر
 تا بکیر میر و دامن - با صغیر
 نه از قلیل یادم گفتن نار کنه
 مرشک را چو نسبت با شاعر ویر
 اگر روزگار کیدم از زمره خیر
 بر کرم کسی با تو در جانی بر
 و چشم تو که کرمی خوارم و خیر
 بخت زدن آتش انعام تو فطیر
 چون تار و روی نیست کم از آن کن
 چون در نوای نظم زمره صغیر
 آب سیر چکان شود از چشمه سیر
 از فضل نباشد شاعر عیسی
 حال زبانشان بجز زده خانه تیر
 بخند بروی اهل نهر کوه نیر
 منبج ذیل باشد شکوفت و غنچه
 از آن که در سیاهی شب صغیر
 آدی چو کشتی دریشی چو باد کبر
 و بند موسی آن دل قطره شده سیر
 دیدار شفقوت و آواز شانشان
 دیوار قصر شمس چو آتش زینت
 چرست کین ز طیفه و خول غنچه

وی اهل فضل اسیر حال مسکین
 نام ترا کند چو کجین بقش زبیر
 ز کمال فضل تو در یاب و دغیر
 از دست درگاه بهر سال انصیر
 از وطنی خدای صاحب کبر
 غمونی که خواهر اگست و دیکر
 با تمام دولت نوربت خطیر
 یا بک یا من چو کند باد و مهر
 کوه کرم کرم کرم کرم کرم
 چون نیست در دماک سلطان غم
 آیم بر دین رعا دانه چون ای غم
 هر جا که ز دهر بر سر ملک من صغیر
 کالاجای سر و کرم مر اکیس
 بی انگه ایتم بمثل بوی از پیر
 بر صدم که با کرم چشم شغیر
 سرشک ناشان و لقب شکر لیکر
 دیدار ز شمشان بهر دست انصیر
 از کینش ناشان ز خوشان کز
 کوه زبانشان سر و لب بوی شیر
 رکنی چو ناطقون بوی چو بوی
 و صفت جمال هر دو جوست و غم
 شاعر دین و یار لایزال و لب
 هر مر از حضرت فرخنده وزیر
 لطفی بکن و طیفه من بنده باد کبر
 وین جان نایب من خواجه کبر

وله فی العظم

بر چای سوزی شمع مزین خیزه مقام
جای سخاوت خست جهان دل بر تو
جان فوج میکی که فردن کرد تو دم
نقش کس که پیشی ز پشت حرص
ماریت حرص دنیا و دنبال او بیکر
بنگر که آفراده چند کس برت
بر باد واد عمر تو زیاسی خاک
می بایست که خوا شود بر تو کا
مروه دلی است حاصل بطلان شین
بسیار که خلق دویدی چه صفت
غره مشد که کام بکام تو میزند
کیست آن سیاح که با هست بر دنیا
شد الغری لقب فاند او را از افکند
مال داری که بد چون فغان نکیر برت
که چه بچون که در کالاج دار و بر کنار
که چه شطارت افکند به پیر بر تو
هست او را چاره اسم علم وین جان
میخورد بر سینه بچون اندر دست دنیا
فکسل او بچون که می تیر روی خست
باشکوه خانه دیوار در و در فاند هم
بار که می بایش اندر سینه پشت از کمر
طرز تر است کور از نکل چندان بود
در به بگری بود جایش که نگردد و بگر
قطب که دون فخر شانه ساهر ب
شاه بود که ابن سعد آن کردم چنان

جای چنین وطن ز سر زخیا کیر
نور و اسانری کن و این رکند کیر
چون لاد اشت تو خود صد لایکیر
اندر مصاف حرص خلوت بیکیر
دانی که حصیت فاقبت کارایکیر
آخر یکی ز رفتن شان اعتبار کیر
بانو که گفت دامن این خاک کیر
سخنی مکن بطبع و همه کار کیر
از کار که زخیز و دنبال کار کیر
باقی عمر را گذشت شمار کیر

وله فی المدح شاه

سرخی کو سال مهلی پای شد در غر
چون شهر و جمیع البحرین دار دستفر
فاطمت از بازگشت و دستنا شیره
هست حمایه مدنی دی بجز میر
که چه ابد است او را بر سر در میر
هر زمان که در آستین بچین جان
و انکی فاند که در دم شیر آورده میر
میر و دیاتیر همه بکشد از نیکو کر
سقت او در تیر کسب و ستوش زبیر
می کشد بار کران و فخر است خواب
کایا دلنده و دن او بدید آید عمر
بجز شعر و بجز واد و باد و داکر
دارت تخت سلیمان حشر بشید فر
زنده شد در دامن آخر زمان

آه حجاب شبت در خلد چار طبع
سایه روی بکام هوس و قفا کیر
تا کنی شمار خواجگی و سیم و زکری
خواهی که مشیر خشرین دست کار بر طبع
چون روزگار کس نه بد پیدا می
تا چار با تو مرک کند دست و کشتا
شادی که ز پامی بود و دل و میند
که میناز ز روی خرد و لایکیر
روزی سه چار که اجالت مهلتی می
بر این زمانه سواری بسوش باش

بر طاعت او را خود چه پست اندک
هر که جای خوش نشاند دل او باز کرد
اقدا و این بنا بر دی و دلی نبات
در میان بحر همچون بحر باشد شکست
خاش که در عاید پای او رفتی
بی تجوری رنده شبلین جلایه خسته
عاقبت باشد ملاک چو سستی و آب
خانه بنیاد او بر آب و آبادان یاد
ساکنان او نیشاند از طوقان شمع
مرکی که در اعلا کرباب کورست
با و دارا تازیانه خاک او را ناخن
بچه تیغ شاه عالم هست در در بار
سایه زدن آنا بکانت ملک سیرت
خاک پای می دایم کردن خوشید

این شبت که بدوئی که آن چهار کیر
آهسته شوزمانی و بر جفا کیر
این مرکز که مان راهم و در کنار کیر
بایستی بساز و کم کار و بار کیر
خواهی که چند کیری اندر دوز کار کیر
خود را یکی ز پست و بر کنار کیر
غیر از تو شست فانی خاک کیر
فانی بداد دست و پای پاید کیر
بکند از خلق را و در کار کیر
کاس پست تیر لیک بندگان سوار کیر
زیرا که تو ضیعی قند است بایکیر
نام او طیار او را خود باست دیر
کر و در بحر فزوم باشد ایمن فخر
آب یا نامرگاه دی و رمی مختصر
باشدش بهر پاک نیکه شد بهر شش
پشت خلقی بکند انیم مال بهر سر
ولد و صواد و بر کشته مقتدر
ز ناکه چو مستقیان باشد ز آبش ناکه
و انکی همواره او از خاک و آتش برخیزد
از به بنیاد نماید او را و کو تار
چون بآب شاری بجز حبه از شمر
آتش او را خشم آتشی و پای بهر
از برای نوع خلق و از برای دفع ضر
ذات که بجمع جمله کمالات بشد
فیض و او غدای دایم بجز و شجر

<p>در وجود اید نهاد بر کس جز وی بقوی سرکشت تو خن کانی کاسه آسمان از خوان جو، باغ هر کز انداخته است چون مرغ بر بند کمر آهوا بر تو زریاش تو انداز نظر مستند خلق کرد و صورت دیوار و هر یک پدیدار دشت کمانی ز پای کوب از ترنای چو اسپان که او کرده همچون سیر بر کرده زخم تیغ خو یر دلان در وی خنجر خنجه نهاده و چون خنجر بر شمشیر خنجر خنجر خنجر کردی که خنجر حکم تو مسرور و پیر لشکر ای نظامان و اسیاه کینه از برای این و حق و حق مکن مکن سایه بر انگن ای سایه خورشیدانه از خلوص افتادش ای عالی راجه بر چنین دور و شب ابد شد نقش تو میانی بلفظ تو پیش ندیده تو میانی کار و از اقبال دولت بر تو جانشان مدعا نیست پیرسته با کوه نبی ندیده ترا چشم روز کا نظیر کجند خنده رای تو آفتاب سیر پیرستان زرسد شادی به از تو کس تا معاش اهل هنر کند تفریه اگر کردی حکم تو که روانه سیر</p>	<p>آن سر کی کا مد بهای همکای انی تا راج خایت کیم دیات مسو را قشای خیل ایت منفرد چون شان از سفرای بشین صید جیش از تیر آن زمین شود چو هر کی باج افلاق تو کیش اندیش بوی آن می آید مار اسراق جو دشت آتش از انشای علم مد قصه را دی کو تینا بر تیر کیمست چو چو شون بار چکیان کرد و دلا حلقه کرده چو در اندام از نمایان کس یکای شده جل الهی در چو آن یکس عالی زلفت از صبح صادق خنده هست اما بر تو تو خدمت همه سایه حق و داد و آفتاب سیر بنده را در غل خدمت جانی بکار و کجا خدمت نصیر بر سر و ان بنده چو نمود و داد و دست بر آفتاب سیر چوین و باغ فیروز پشت تو از وی قوی دست از و</p>	<p>بوستان عدل از تیر غنیمت یکسکه و یکسکه بر مینار و دعو پای نهند چو سر کشت لایبر خبر آساید و شکر کلیر دامن کرداری با دیوانه کیمدی ای سر کرد و جسم را چون اقدیر زان چو چنده آبر از شرم کندان اطلس افکاک را کرد و دشت کاسته و بر سر او ای خنده کشته و ای و عین کشته بر بال کشته و وان گن تیر را چو اتم الف و یک دست و دشت کیم کشته و دشت آید از کوی کیم کشته و دشت از ستمها سیر عالی راجه باشد آفتاب سیر و نظر باشد زشت و دشت و دشت و دشت و دشت ای تا تمام تو زنده جان را بر و دشت و دشت و دشت و دشت تو دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت و دشت</p>	<p>کشت زلف و کشت و کشت و کشت کر جال تیغ او بر مغز غفلت کند را بر دکه اعلی روز با بخت کشت خلق تو دار و با و نور تیران با اصل آبر و آبر و آبر آبیت و دشت و دشت و دشت آبر و آبر و آبر و آبر و آبر آبر و آبر و آبر و آبر و آبر آبر و آبر و آبر و آبر و آبر آبر و آبر و آبر و آبر و آبر آبر و آبر و آبر و آبر و آبر آبر و آبر و آبر و آبر و آبر</p>
<p>و نه اهل هنرین دین بیکانه سازانند و دست بر تو داد کن ز کان کزانی حزم تو باز کرد کفایت تو چنان بکرم نیکان</p>	<p>کجند پای قدر تو آسمان بلند شده از تانت تحریر و خط و ش چیز کفایت از بهر آن کمر بست ز پست تو ز قوی با و آشت</p>	<p>که افتخار کند ملکیت تو ویر اگر برای تو باشد زمانه سیر خان جنبش خاصیت ابر و آبر کر ز خنجر دامن کیم کیم ویر</p>	<p>و نه اهل هنرین دین بیکانه سازانند و دست بر تو داد کن ز کان کزانی حزم تو باز کرد کفایت تو چنان بکرم نیکان</p>

توئی که وقت بزور تمام تیغ و تل
زخا کوی کوی که تیر آماجست
اسیران خدمت زان شده است کوی
چو صبح صادق آمد ز بهایت و بر دم
عواس طبع مرا لطف تو خطبت کرد
چو دید برج داشت زلف شورید
اگر چه بود در غیاب حق بدست خیر
بسخت تو فرستادش کنون برین
محقق از قصه بی تلکم کردم
سیان بسته بلا پیش و صد لود
یکدم اینده و عاقبت همید انم
اگر چه زشت و کرامت نازینست
حالا ندادن اصل پاک کوهرین
و کربان باشد مقبول خاطر اشرف
چو دارای یل این منزلت هم خبر
گذشت و در جانی هنوز دغالی
نخست پشت خمید و شود چو خبر
کرت هواست که چون آفتاب دی
چرا چنر با با هم تر اجاست اینجا
ز پای حرص و فدا می نشین کرد
مساز دام کس کیر برده نفع
فرشتگان فلک سجده می بند ترا
بنا که تیره فردا آمدی و شستی
چو بیج در دوسری از تو دفع نمی
نیاید طبع و خشم مح دوم باشد

چو آفتاب عطار و ساند می دیر
ز بس که چو سر و بد خاک کست نایز
که هست خطا و چون زلف نیکو لایز
خروج و قو بد خشم من طلی خیمیر
یکویست که چو دوست موجبات
پرس نه که چو فریاد کرد و با کمال
ز امثال اشارت هم بود و کزیر
چنانکه غم غل پیش ناقدان بعیر
تسبیح زکلا کون و لب تر نشنید
و بان کشاد و پیکار پیش بان خیر
که اذتای تو هم خور و دایم شود
بچشم من که سوس نازنین اسیر
که من که بسیر چو دل و شکل خیر
تو از بر کی خود و گذارد و خرد که

مخالفتان را تیغهای می چون آب
از آنکه کاغذ و در حد تو دور دل کرد
از آن بکین که بر دامن خشم و نفعت
زبان عذر ندارد از آنکه خشم سلم
سبک بر شرم و با عقل مشورت کرد
که نیچو لایق بخیرت شربت نیست
سیان بستم چوین زلف نفوس لایز
ز نام و نکش خبر یکی ندارد هم
زاشک چهره من غرق در زرد که
زخا نداد و سر معودت بر سر کرد
تو هست و زشتا که کم که کنون
بنا و دار که کوشه خیمیر
چشم کاین داد و کس کوشش
بساط جاه عزیز تو با جرح و بیضا

روایت در موعظه گفته الزاء

شیت و از بختی سپید و دم بر خیز
چو روزگار ترا پشت و ماد هم بر خیز
چو صبح تاب که یکدیگر هم بر خیز
تو خلوت طلب جای فردم بر خیز
پای عذابی از سر ندانم بر خیز
چو عجبوت تو نیز از سر نشکر بر خیز
نشسته زسکان کی شمی ترم بر خیز
تو پیش ازین ای صدر خشم بر خیز
کمش تو پنده در دهر خشم بر خیز
خوشه شود از بند مح دوم بر خیز

صدای لغو صوت که خوش دل بر خیز
ز پیش و کم چو تر از و باش بر خیز
قوای نفس تو خور و مسعد لطیف
نه جایگاهت هست این خراب
چو کوس هر شکسته نه کشته خرم
طرب ساری بهشت اپنی تو مستدام
ز محمدات یکدیگر که قدم باشد
اگر چه اینجا از خاک بخار تر شده
خو خور و دم صبح و حاتم زینهار
تیغ جورت اگر بی کشته چو قلم

بدست بر شود از باز دست زخم
همیشه باشد چون شمشیر نشانی
کمان هر که بود صبح و شام خشم
ز نوع نوع صداع و کز کوفتی
که اوست قاتل خلق و دست زین
که دیوار پر طاقس و بنوی بر
جز زلف خوبان یکدم در دم تقصیر
چنانکه لایق من باشد از لیلی
زلف و دانه من در سیرا شکست
همه جان بقیعت و علی و سر پیر
بجای و کاد قبولش نکند تقصیر
کس من چون دلش پرور و یام نشیر
برایا نش که از بهر سبک من پیر
ز لیل و طویل تو دوست و تقصیر
چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
چو خالان نه نشینی ز بر و دم بر خیز
کمن تدنق و از بندش و کم بر خیز
تو از میان چنین قوم تهم بر خیز
چو باد از سر و در و غبار و دم بر خیز
کرت بلاش که نیست چون علم بر خیز
چرا نشسته از غم چنین دژم بر خیز
قوی عجب بزرگ از نه قدم بر خیز
بشهر تو جو کس نیست خرم بر خیز
نه مرغ زیر کی از راه و دام بر خیز
بسر سبک است این را و چون قلم بر خیز

بر روی دهن آدمی که ممشد
 ز بیکان به برافشاند از سرش
 جوگیر کشی یا ایسا از مل جزا
 نین نیست بیک طاعت هم نیکدانه
 کسی دست چپ از دست راست
 دل شقاوت کلی چو در کسی آگوت
 خیال است تو یا دامت جیم را
 شپه از بود باز مانده دیدن
 چنگ برین پیچ دست باوصبا
 پسان بوی بیاد صبا و آوینم
 ز آب دیده من ابر با ساد احوال
 شافش کن و در خوا ده نوزد و لم
 چنین که ترغ دلم شد شکسته بال
 بعد نزار جگر گوشه که بر دیار
 دمی بلبل کراست و حضرت بلند
 اگر وصل تو مرشته بدست آید
 شوم چون نام چه بسا سوی در غفلان
 نزار جان مقدس غریب نیست دماغ
 نبی چو آتش طبع هم نیکدانه و دماغ
 زدن طبع بود پیش تو جان خوشد
 فروغ خاطر که بخت خام رسد
 خط تو سرفراش میکند بدم
 ارمی هم به نصیحت باشد تو بین
 رسید وقت که ز یاد آن دمی صبر
 اگر خود که چو چنگ زدن هم سازد

چو بر تو فو و نکستند نایب مدم چیز
 چو لانت یزنی از ریه کی تو هم چیز
 نه جای وقت بخت ای هم چیز
 با ختیا خود از پیش لاجرم نه چیز

لوگتستی که بری نام مردی بین
 وی نکر تو صد جان نازنین بلند
 بساط عطر از پای تو کسر و بخت
 بصیرم که در آن خواب تسی طبع

وله

بسا کشر است با کش چشماند
 کور وصل بدامن همی فشانند باز
 چنین بود چو ز خاک تو ماند باز
 لباس صبرم در پای میداند باز
 بر آستان تو ام کو که بگذراند باز
 اگر از اشک من این ماجرا نداند باز
 حکمی که کش او قدر رساند باز
 مکر وصل تو ام بر یکسر اند باز
 بنگد که یکی را بپسورد و راند باز
 بخت تو رسیدن نمی تواند باز
 که آب عطر از جا و غم خواند باز

ستیزه من و کردن بغایتی بید
 بدوق جان من اندر حدیث گوشت
 بخت بدوی خیال تو مردم چشم
 هزار شعله دیدم از نفس برگاه
 بچرخ شعله اشک ما پند کفر
 چو در بار چشده برق جاکم گفت
 اگر بهوش حلی سوی من کار دوی
 بکام پای تو سکنه خوردم در چشم
 آب شد بهی تر که زمین با جگر
 زلف طاعت فدی بهی بایه
 زمانه با به تیروی خویش نتواند

فی المبح صدر جهان

نار صد تو را شکست ضعیف توان
 در شک خاطر من آفتاب آتش باز
 بهی جمع که غوری و دهر سوزد که باز
 چو آینه دلش در میان نهد پیرانه
 بلبل و شک عجینیت کرد و غماز
 سحر که من که کرم در دخت آفتا
 که جان نغمه بد او نهد با آواز
 چو ساعتی بزودی تیر یکیم نه باز

بلند پای بزرگی که دست بختش را
 قوی که بخت نصرت باغ پیروزی
 اگر بدانی تکلف نکنده و مباری
 سینه غیری تو نیست او میان بردا
 بهد مودت کی حدیث لعل که
 بلال و ارسار خبر تو که تا بم
 چو که سازد هر کس قوی یا ال بجا
 چه کم شود تو بیک و ز خوشتر هم باز

لوگتستی که زنی لاف از کرم خیز
 بهرزه ضایع کردیش و سیم خیز
 بختش خود و از شره و عده خیز
 بیا و دار که چندی بخت ام خیز
 با قیاز مقدر خود مانده باز
 که جان میدم و دانی ستاد باز
 که خون ازین دل بشیرم می چکاند باز
 سرنگ بخت است سید داد باز
 که آب دیده من شعله نشاند باز
 بچرخ چو پشم برون جاند باز
 که این با سیر درگاه خواند باز
 در من فراق تو اش درز من با طبع
 که تا زمانه وصل لبکفاند باز
 ز غار جگر وصل بردماند باز
 که بنده باز که الی خود در اند باز
 که نیم تا رازان رشته بکسلاند باز
 که رش غایت تو سوی خوش اند باز
 دساحت الی پار کشید پنج نیل
 همی کند در دولت بروی بخت تو
 چهار پای خاصر نیارند لبان
 سیاه کاری فقر و سپید کاری آذ
 اگر نبودی نادان و چشم و دشت باز
 شعاع مهر تو که در دلم بکشد انداز
 تو اضنی کن و یکم بکار من بردا
 برای عشق من مرغ دانه در باز

چه بایست بود و ز کندن چوینی
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی
ببرخ حیران بناد می تنار بودی
منم ز اهل تبرایه کار در عالم
اگر فرم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق
اگر ستوری بر تاخر چو انحرودی
و اگر چه نماید از وفادت رکاب بشر
که روز ابر و بکشی چشم خشم مبد
حقوق بند به بی چشم پیش چشم آرد
همیشه باد چنان کاو و نه سوی دشت
چو بخت تیر و من روشنی نهاد آفاز
ز بی چو زلفت تیان زیر پای آفودم
طبع بر اسب سبک تنگ کشید عقال
فلک واسپه پی افشت بر پیم کیدار
خدا ایگان وزیران نظام ملک
ز استلا قضاحت همیشه زار دغ
جهان پناه از فرو دشت امروزی
در شک آنکه فلک سجده می برد
ز افتخار جود تو هست بر کس
ره ابو که باله لبان بیمار دان
سویده هاش آواز سید پوشت
همی نشاند شک همی سراپه شعر
و جو دشمن تر امیج حاصل نبود
فلک صبح پر سید تفت روشن کن
پر بردست تو با چرا کوئی بجز

شکرت کاری که میکنی مرا افراز
مرا همان یار یک لب بود عجز
درین تقسیم از خاص عام یک لایه
حقیقت است که میکوم این بخش مجاز
اگر فرم آنکه بافتن نیم کس مست
رسد نبوت پیری برود کاودار
کو علفه معدوم هم کجیسه باز
پس از تو خواهم کارم بساز و خواهم
عقاب خشم ز حد رفت می شنیفت

منم که تیر فلک کجاست می ستریم
ملکه فضل و نهر افند اند چرا
نمرد و جود تو امین و ده طماع افرا
زمانه در دل کارش تا فاخت با ش
ز بس بصورت تمثیل کشیده بشنو
برون زانندش از پایگاه خود کجفا
ازین سخن غرض نشان مالی نیست
بهیچ ز تو قانع شدم در پیغ دار
چو بست فرصت انعام منتهم دارم

ولدی المدح ایضا

مرا بجز نشت صدر جهان کشید بناد
دراز و تیر و دد کلیر پر شیش فراز
اول بریزه پهلوی حرص را مهاد
نمرد و جود تو امین و ده طماع افرا
کجاست بند و بخش جهان شیدا
ز خوان جود و دی از لب کس خود افرا
دغان عافیه بایست چشم فتنه فراز
شیدت قنات خصمت و تاج بکاز
ز بهر قوس رستی دغان کشاده چو کاز
کجایان بیدید آنکه کشد سخن پرواز
گفته اند که ندید بریده سر آواز
کننده سر زنجیر چو عاشق سر باز
اگر ز پوست بردن آید او بستان باز
کو در تن قمر خیز عشق کجاست که از
عقاب کرد که بین خیز و جای و پرا

چرخ جاح سفر پای عزم حکم شد
بسم مرکبای نسو چو پیغمبر مرغ
چو دولت در جهان نادوری بد
اصل عنان جودم گرفته به صد جا
زیر سایه انصاف اوست آن غلم
اگر بودی بر جرج و صمت پند
مجا نران اهل راهی زده منزل
چو بسته با هم کس دل و کجاست ترا
ضمیمت ملک تو آحق چو طوف جاکو ترا
کتاب سلطو دار سر گذشت او جزوت
سرش همیشه زانده یشنه باشد اند پیش
دلیک بخش از سر بر و ن شود سود
اگر حقیقت خرابی حیات دشمن را
بخند و صبح اشارت بسم لطف کرد
کو تکی کیدین مایه و سکه کد راست

لبان بچکان بر سر نهد لقب اعزاز
مرا چو لب نهران نیست از نغز اعزاز
نخوی تست دشمنی باستان است افراز
همین بست که از تو نافت خط جوا
بلفظ مختصر اندر نه است ایجا
کوش نمدار و چون دیگران باکست
اگر کرده ام در حرم مطمح بخش افراز
ز عشق دل چسبید و نم پیش ترا
کجاست منزل اقبال از نشیب افراز
گرفته کام جهان انحران بندای افراز
گرفت سری جاب فجع تو پر دازم
ز فعل چون دم طاف کس است و سید
چو صیت ای نور و شین قنار و کاف
اگرند آشتی از نیا خواج جوا
که ماه اوست قسب یاف و کز کاف
بهیچ وصف بخشش ز در بخش محتار
شامل تو مقلی کند لبص اعزاز
از ان بود هم سلامت چو خند لبها
که بازبان بریده که ندارد یازم
اگر گشت ساخته از عهد قرن اولی
چنانکسی که حدیثی بجا طر کرد باز
که در بر آرد و او را نامل تو بناد
حقیقت است لبص و مرتب نو در جوا
کس من چه دانم سید ان کس من غیر غفا
نبرد و بخشش کوئی من و تو هم انبار

اگر چه هست در بناب حق بکشت
خدا بکار آسم که صبح خاطر من
از قصه در شکسته سقفین این لغات
غریب مسرور و دی نصاحت زین
مرا شکر بخورده ان از انکه خزن
دوب بکوه نصاحت بکوه شکر
خجسته با دروازه تاشی اقبال

با نظام خون تو دست بکینه نیما
بر آفتاب بختند چه مردم طنز
چه جنت باز که کم کلاهش بار
زنا قبول کن وکیل نان تمام بسا
حوس طبع مرا هست خیمه که دهان
من غم و تو صاحب خرمی از
مین آ که رسیدم بدر که تو خزان

بر آب چشم حمت کن و بر آتش
فلک شرم پتیر و نه هر که
مرا زمانه بعدد تو و ده داد است
چه سطح ای که کنگره ای که پتیر
ز گفته تصامیتی از هر بی بشنو
بود و ح تو این صبا حال غم
دعای شعر برین اختصار خواهم

وله در موعظ

در که خواهی که سبب تو چنان دیدم
رسول مرگ من ناگهان سپید خوان
چه چیز بار بار گوش بشکفته ترا
چه صبح پیری یکتا که تو صبح غم
لبوی خاک چه میرفت باید که بخت
ستون خیز تا لب کمر و دست صفت
سرم بکاک نه بود ز پشت دوتا
سرم آتش پیری تبسم ماند زود
کنون چه کسوی شکیں مرا چاه
دین دید که بر هم نهاده می باید
بعد نراند بان گفت در خرم بر
چه جلد که در اصل شد آشیانه داغ
آه از دو جو انفس خوش سیر کن
از بحر نانی دهان باقی نیست
چه شیر مردان با محنت بلاگوکن
چو آب کنده در جوی سوزن سوزی
چو استوار نباشد بنای هر چه بود
عزس ایمان اند بر نه در دست

که کوس کوچ فرو کو تشنه کار بساز
ز کوش پذیر بر کن بکار حق برد
اگر چه جانی هم بکینه بسوزد که از
کنون که قاست تو شد تو چه باک
چون پستی خرمی زارم بر خزان
بر خاک سر جو زو شد کجا بر آید باز
نه در اصل سوزن شمع دود و کاز
کنون چه شعله آتش مرا چه طمع طراز
کنون که چشم بکار نه ماند که دم باز
کاین نه جای قرار استینه و وار
کمن چه بر سوزن سوزی دل بر دانه
بکلم و علم چه در میان میبوی همتا
زهر چه حاصل است از جهل اندیشه
که پس نه شایسته عیش و نعمت باز
چو آب نه در چشم لبوی بالا باز
چو پایدار نباشد بکار و مال نشان
برای هنرم دوزخ بهم کشیده جهان

کمان پشت و قما چون نه دوتا
سیان پتیر و آتش کسی چه جمع کرد
برخت با سیمات برفت با بدورت
نه بر کجا که بود برت آتش از رفتند
بپای فاستن از دست بر می خیزد
دضعف ترا قوی خود بوی مرکب شوم
تبارک الله از ان میل من بروی
در پنج جان کلامی که رفت در ستر
دین و هم که پس از تصفیت و له سال
فرو شدت بکل شیب می صنعت بخش
برون کجی قاصت من تو با طلب
ز پیش رو دلفرست آنچه دوست تو
برای این بهر فانی هرگز برک نوا
ز دانه دولت آید ببار خونه حرم
تو با حریف و قوادست چون تکیه
بشکباری این کنده سیر و جهان
با هر شرح تصرف در آفرینش کن

که گفتند که کوی کن دباب انداز
که نوک فایده شود و بیج طراز
کزن که هست که آن ده دران کجا
پیشینی تو جوست شد سیم سین ترا
که هست یقین بر آستین شعر طراز
و اسامی ح ترا باش تا هم آغاز
که سنت است یکنه ده دران ایجا
که هیچ باقی اذان نیست جز که هر دواز
ز خویش ناکه له و دوش و انداز
چه میکنی سحرین پتیر دار و آتش ناز
نماند فوت یای صیغی کفایت
ز بر و پیری شد سینه بر آتش باز
اذان بدست کهم چون کهم قیام قیام
ز نجر چن سیرین نم نه انو باز
تبارک الله از ان تصفیت و نزلت در
در پنج و ده جانی که رفت در شکفت
ز ناکه این سفر میر و نه برک نوا
بر آید ز کربان جگر سر سطراد
که مرغ خاکری این بود ز خجل باز
که شوز تو مرغ از لب لقمان باز
بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
بجز بیاز چادر و جبار خشم پیاز
کمال لکری می آری و بیج سهو مبار
بیاد وادی و با تو می نشد دمن
که از حد و زنا پد کشت جز بجز

نوازشی بکن اسلام را که گشت خوب
تجارت رهی چونکی بشکست بود
متبع بطبع ازان شله شد که بدو شد
بگردن تو رسد حلقه گشت اجل
زبان چگونگی نام بر که شکو و شک
رسید قدر تو بانی کنیز بشادود
اما مری زمین پناه پست جان
بروشی شرح بران مسند تو خال سیاه
خوشگاه تو کرمیت جز که دین من
چگونگی ز اور طبع تو ز با سفته
گرم ز ساحت ایام بود ستوش
چون خوشه خرم تو جو خوشد از انگه نش
ز نرط لطف و ذرات کمان دیگر
بجو دیگر دوده ردت نشیند
بجای تو نهر زرد و زرد زشت
تو آفتابی و منشور تو بایض بهار
اگر چه درم شرم شریعتی ز چه روی
همیشه تا دهن صبح بر کشد تو با
منز که با جود آید بوستان نه گرس
رخنده زان بونهاره سپید است
ز آیداری موسن چو ظرف ز تیر بر
پای تپا طبقه می دیده بر ز کرد
بست باد صبا خواب نه گرس جان
صبا بشعبه افش بجبهه و نگاه
بهرت جبهه را کلید دار و از پرنی

نخواهی آنکه لقب نبشت خوب
ز سو و دایه زیان آور چنین بیا
باس تو بر تو از داغ کنده پیاز
تو خواه ز کس نشینم خواه شیر تاز

را مکن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر میروی مجر دشو
ز صیدی که چو تخته ابد رفت در توخن
در دبا و ز بار بران صاحب ع

ردیف وله ایضا السین

لباطجاه ترا دست هم دیو قیاس
نظا خط اسلام و پیشوا می ناس
بدست کائن سخا می تو محضه افلاک
شود صدست پاستان بهر چو خط
که هست خاطر پاک تو جبر الیاس
ولیک با دم خلق تو بایست اندیش
شدت آوده از تیر غر چو خوشد از
که فضل مرکب جرم ماه است ماس
که طبع ترا نیست در سخا و سوس
که بر ناز نکلست پیست تو بر
چو باست اندر رسید از موایل باب
بدین لباس تو مخصوصی از کلام انکاس
سحر کمان که زنده مغز آفتاب طلاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
هست تو اضع و علم هست سهاست کی
تو در کن کعبه شری و کرد بار گشت
لطافت تو دلی را سفر جی جواسید
کشته در روی خدمت دلیل غلبه
چو آسمان بدو رسد به خرم میدان
تو که خاک در از چشم غلظت نیست افلاک
ز روی تو خوت خصم تو بادی پرور
ز غم شری گشت نیار هست غلظت
در دوزخ حری کام است نه تنه
هوان شال سوبدا و دهر خاکست
عجیب که در پوشد اندین معوض
سباد مهر حلال ترا کسوف زوال

وله ایضا

که زرد و دانا ز غفران نگر گرس
بطشت داری کل نیت بلند ان
چو خاندن خیل حین را میهان نگر گرس
ازان زینج سر گشت تو ان نگر گرس
که با سفیده زرد دست بغیر گرس
گشتند و چو صفت شبنم رفان نگر گرس

نمود در نظر سعد چهره چون که بدید
سیان صبح دمان آفتاب و نمود
لنگر که با هر طارش داغ رعایت
بجگم انگه ز نایز ز سبزه نور بصیر
چون از آنکه به یک نیام ز سبزه
ز نو بهار نظر یافتش دم سال

تجملونی که ترا با خطای باشد دراز
که جز غنا فزاید ترا لباس طراز
همان هست که در غلظت کمر بک
که بر جوت او مهر شد و در عجا
که حکمت تو فرو بست و شش چو
زهی ز سایه تو شتاب دمی شتاب
هست کفایت دمی هست بهت و پاس
حیطم و انجید ست این بلند اسما
مهابت تو دود و راد لشکر جن پاس
چنانکه که فو شکلی ز اطاعت گرس
شعبان را از جاذبات ارد پاس
در لایحی کی بودت ز روی گرس این جان
بهره ز بادی در سر کفر چو ناک
خرید پشت شکم خوار و ناز غای چو
بهر سال اگر میرود چو کا و خراس
شرعین ذات تو در کسوت بنی انبیا
سیکیم صود تو جانه ز پلاس
مباد صبح بقای تو منقطع انقاس
که هست برچین باغ مزبان گرس
بفرق خود بر تپیس و نشان گرس
بدین چو بوجیب آوردان گرس
که بر شکست که گوشه ناکمان گرس
شدت شبنم بر شاخ ضیلان گرس
چونست بهره در از خنجر زبان گرس
ازان قبل که خراب استجا و دان گرس

کونن بی که این سر بر شوی محسوس
 تمام بر طرف دیده شمشیر و آنکه
 سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنان
 اکنون چه ز میگویم آرد و آنجسپایان
 بزمه کوار افکند چون ز تر شمع را
 بسان افروز پا تخت فانیهاش
 چو شمع لطیف چو دست بیج قبول
 برای آنکه خوشش تغای شمرست
 نشان بخت جوان تو سز و ترا با
 دست گشت بهمان شکست کل منش
 دلم گشت چو کرد از دایه ای و ابراه
 تمام این همه دپاشی از کجا کردی
 دلم چنان برخ ذلت او بر شکست
 و آب روشن کرد دیده تو منک ساد
 اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و غفل
 بر بخت خون جانی و خود چا کردی
 و مان پسته بدتم برادر من شرف
 جهان لطف و کرم کار ساز ترک عجم
 چو بر مساح لکست تپش مقصود
 چو مشک با بکوار از شک خلق او پر خور
 پیاد و شاه فلک و سحاب او در
 هستی ز پر که و گشتی محسوس می
 کجاشی سرخ تو در سحر شمع
 در سر کسی که در خلافت تو زود
 منافعی که ز بس طبع زن چو ز نور

اتان و دیار چو از موی جوان ز کس
 نگاه کرد و باز از اسفهان ز کس
 بر زمین رفعت مهر با ز کس
 با تمام تو خوش خوش بکستان ز کس
 که سیکند ز رویه جای آن ز کس
 گرفت در در چون کج شایگان ز کس
 چو در افروز نیست از لایگان ز کس
 ز دولت شعور آن نهنگان ز کس
 بدان مثال که در بد و غفلان کس

نظاره با چو بر آورد سر ز خاک می
 بعد تا فلک اندر نشسته با می شفت
 چنان شود پس از این که با می شفت
 خود را پس از این چرخ چشم بان در
 بسان و سکه نغز و آه و لطیف
 ترست شعور من چو شمع و اگر غم
 برین قصه با که میستی ز کفست من
 همیشه تا که بود همچو باز در خسته چشم
 شجاعه تو چو زان که ستمند و ترند

روایت و اله الصلوات الشین

چو دید که در جزشت بر شمش
 اگر کجاست من اندر نیامدی بر شمش
 که شد چو لاله رخ و خال پاره ز شمش
 بیابین دل او در هر چه بانش
 ز شرم آنکه به بیند مست و شمش
 اگر نه وی چنانچه شمش ز شمش
 اگر بگذرد پیش لب شکر سکنش
 چنانچه و قلم سر در بزرگ شمش
 گرفت شایان چنانکه شمش ز شمش
 خطا بود که گفتم نام آنکه شمش
 هر چه کجاست آرد اسپ پل شمش
 که او آب توان بازوی عدو شمش
 اگر چنانچه سودای مغز غمش
 سبک بود که شود و غلبت پرده شمش
 چو کرم میله که کند خود شود شمش

چو سایه پیش رخسار فاک بر دانه
 ز جای خود برود و در جانی با
 بخون من زینچه چشمی با شمش
 صبا بعد ز رخسار چو غم کند ز
 که زهر چو رخسار میزند لاله
 ز خوابش چو باید غمزد و کفتم
 بمع کرم عالم کز زبان بکشاد
 ضیاء طاعت وین احمد ابو کرم
 ز من شود و چو زین آسمان و طوط
 لطیفتر خیالست و در باغ عدو
 بر ستم عدوی از بر توبه شمش
 زهی خمیر فلک پیش فلک تو فاک
 شکست نیست که تیغ تو قطره آب
 چو خصم مرغ دولت را کند اهل بر
 عدو تو جمع بر دست گشتنی شاید

نیست که در دزدانستان ز کس
 سواد ز کس از ان و نه خوان ز کس
 ز غل و سوی دی آمد با بران ز کس
 نجواب نیز بنید بسایان ز کس
 ولی بهت بر و بر لب سیحان ز کس
 که نیست برین گفته زان ز کس
 فشانده می زود و سر و دو چکان ز کس
 چو شاکسته نماید بیوستان ز کس
 بران نما که در فصل مهرگان ز کس
 که کیک از ان بکست دلت چو شمش
 که افتاد بنید میان چو شمش
 چو چوین بجزا و تو چو زار و شمش
 چو در آب چو شمش چو شمش
 که نیست بارخ او پیش برگ شمش
 کل از برای چه سپارد و کور و شمش
 که کیک دای مالش بهت شمش
 که کرده اند و ان پر ز کور و شمش
 چو احمد است و چو بوکر سیرت شمش
 اگر باشد بر رونق جنبش ز شمش
 اگر چه بهت کران کز استخوان شمش
 فلک بشکل شریا میسر و شمش
 یکبخت باطن اسرار و ظاهر شمش
 چو از لک تو بدیدان و بود و شمش
 روز خشم تو آتش ز رخ باب ز شمش
 که کند و باشد در پای و در کور و شمش

فلک را بل نیزان میکند سرست
چو سر بر آرد ملک ز جایه ظلماتی
عقیق یابد از بیم خجسته خون شد
ز بی که ابل نیز از خون افست
چو خار کلین دانش نهادی برک
نزدی که افاده بود و در طلع
که واکت اگر ربات نشود
بجز قول تو حق اگرست بول کفر

که هست قود و تار و دست از فتنش
یو و طالع انوار جای دم و دوش
چو اوقا و کذر بر سادش
خلاص داد و چک سهر و کوفش
صریر ملک تو کرد و نوازی کافش
برین سبب نمی از قعود بر نرفش
بنوک ملک بظلم او می جان نرفش
و کرد بند و رافاب و کوشش

چو صفهان تور لاغری کلک سوار
بکانه مهر و روح پر کار است
اگر پر و دیگر گران چو تیر عدوت
چو سمع بر کزبان آوری که دعو
بفرح تو فکته این قیسه کجاست
خطیر اگر چه که ضرر است
اگر خوش است چو خط پیش روی بد است
چو در یافت ز نام تو کار بند و دزد

ز رنگ بود و تابر و دم نهانش
و کرد حضرت کند از ولایت پشش
کشد ناع کمان تو طمیز و غمش
که مدح تو یابد عاجر کلک نش
با سحران رهن حسته جان غمش
کمان مرکز ز مدینه طلب پشش
پس از بکشت تو چون لعل افشش
اگر شود سپهری ظلمت غمشش

در مدح سلطان علاء الدین

دعای بنده و حاجت کمال با تو
ای مایه ملک وین دناش و در پیش
عقب از استوارت شمع آفتاب
آفتاب فتح را سایه جنت طلع
کو کلاه چیده رونق و آئین ملک
ای ملک تیز خیره اندیشه ملک
رو در کوشش چون ناله تو و در سلطنت
که بر دل خوش لغا و لهای تو می شکست
آسمان در خیلست آن همی بید
بیار ملک ایران غش ظلم است با
جمع صادق با پسران شایسته کرد

ای شمشاد وین ورا سکندر است
استعار از نفو خلقت نسیم خوشش
آبروی ملک از آتش تبت رشش
کو فرو دین تابیا سوزد و تو داد و دین
چون هر سال خون لعل می آید
آید آینه خجسته راجان بلب لبس
که کش سخت آید از کز کز است
تا که دور روی خورشید از شانت
بیت تو سر سربار و اکش می آید
در که سلطان علاء الدین و الانیا کرد

بیت حکمت آفتاب کرم و دایه کند
بر سر آید کو هر تیغ تو در دور نبرد
بوسه جای احقران باشد فلان
فیض طاعت است از دست تو
باد حشر است چون بند توشت لبرغ
می خادای که سهند از سبب جبر است
دست عمر جان پیش تو نواز شد
بیراه چرخ کش تو ننگ در جوی
با طالع گفت که با دانی پناه آید
سایه هست یارب و دوش پند و

که برست بهر جامی مرد و زن
آب طهرت آرد و خاک میس را در پیش
بر سر آید هر کارانان دست باشد
خاک پای کانی شد از لعل سببش
بچه بکافتی اجزای خدش را در پیش
بچرخ پیر بسمل خالی افتد پیشش
و دین سنگ آهن آید لعلش در پیش
که نیست بر هر چه رود که پیشش
جسته بر هر چه راه اسوی اهد پیشش
بخت افتاده شود و سایه اندیشش
ز اندک در شربت ازیان با غمیشش
نهی برین ایادی تو شربت و فیض

وله

نیخی بخل زمال تو سیهر فیض
بهار دولت و ملت کجای می ما
بر شال فلن کفایت رایت
ز ما کارند و کت ز ما مسیح
چو چرخ خلق تو کل طبله که و آئینش
دسان تمام که ملک تو نبض ملک

خرد و بکیر لفظ تو میست و تریغ
که انم فصل بچ و ججای فصل
اگر نباشد از مایه دشت تو تیغ
نزد و دانسان بر روی میست و تریغ
چو تیغ نفی بر کشته نهر تیغ

ز عکس ظاهر تو تیغ آفتاب صغیل
حصر بر کاکه تو چون را غزن و نواز شود
مکام تو چهار ابراز خلق کفیل
هد و کت که چه بیور کتان و میس
بند و ان بر سهند چو اعتبار بود

ز تاب طوط نو دور و ز کار تیغ
رشوق کرد و جدم طبع سمیع
شامل تو کند را سر و غش سمیع
عجب اگر که موزون شود که قطع
چو خانه تو کشاید حصار می تیغ

برست بخت جوان تو نمیت ای چرخ
بر دقیده رسد اقبال ار تو کنی
سازمان ترا با تو چون قیاس کنند
تفصیلی کن زو باز پرترا که مرا
مرا زنجبت ایام بر سر آن آمد
و یکست قصه من آن بود که کز غم
اگرچه سو من را حلقه زبان کرد
همیشه دلت بیدار با بخت تو را
یا اگر منافق اعلی در جات الاضنا
جز بیا و سخن روح کشای تو نیست
چرخ خود غریبه بشکل حجر الاسودیت
عقل بر شاخه ها غفلت و سطریت
حادثت گشت چون که از غم و ناخوشی
دست کلک کمر نشان تومی پوشاند
خاطر قیاس نایت بگر سرعت نظم
تا قصه رای ما می ازل دست تو شد
و اسخوشه هم رسا شود بر دوش
و در نبود که بمقرض صفت نیست تو
است نامیده من توان استوداد
چرخ دغالم قدر تو دوست دارد
حرفی که به انعام تو نشسته نیال
آتش ازیم تو بر خاک نه پشانی
ای خداوندی که کرد تو و سوز کرد
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
شکل تو کرد بر چرخ بودیم توئی آن

چنانکه مژده کواد و پیش طفل شمع
نمای خویش یکی زده بر خاک تبلیغ
و کیست یقین فی اشار و طالع تبلیغ
بکود که نوایسب چه اگر نقد قبیح
که شرح آن نبود جز بیا و نقد تبلیغ
عنان تبلیغ بر پشان نیز دمای تبلیغ
هنوز قاهر باشد ز کز شکر تبلیغ

ز حرم خرم که چون سنگ چشم چرخ
شیده ام که نمک راشا طاعت
شکایت از سحر و دکان یا تو کنم
بشادمانی اگر باشی مشاقت
که بر طبع اندام او این حست
قصدی حق نشاد تو چون توان کرد
همیشه ناکر بود بخت خانه افلاک

وله ایضا

فرست است هم مساک عین الاثنا
دست تلاش ازل صورت در اثنای
که بقد ترا دای تو چون کرد طاعت
مانده دغوت و عبادت چه ازل طاعت
ز آنکه هستی تو بهنگام سخن بوی سنگ
مهرم را کسوت تحقیق که شکست
لفظه نان بر بایز رخ چهر کاف
هست مستغنی بهنگام حال از انا
که زنده پیش تو نیز فلک انطق لانا
و در دست به خوشید که چانه انا
که صبا صبح ز کس کشید خفا
گاه و جوشتی و چند فی دوات الاثنا
چرخ ما که اقبال تو گشت بر طاعت
آب بر باد نشیند ز کوه و الاثنا
انقبضند ان طراز فلک صورت با
خاطی دار و نظام در بانی و الاثنا
ز آنکه هست آینه پیکر که درون شفا

ای که پاکست خیمت شند باشد
جز بولان لغات لغت آهورا
بست دسایم بار کیان قدت
کو سبکین لال اگر نظم تو روی خوانند
کمان به شکستیرا و تو بخون یکبار
سرعت خرم ترا دید غنشد بل برق
روز تعیین مخدوح در روز قضا
خاطرت که بر خشمه سوزی کردن کن
با عیا سخت قلب به و مهر زوت
بوی از خلق تو بشنید کل نیک نیر
مهر با هم را کسوت شب بخشد
اچو اندیشه کنه قصد حکمت از انجا
سنگ حکم تو چنان آمد در طاعت
جویه از خلق تو اعل است عشاق
فضیلا بر خلق تو چنان اطلاعات
لفظ تو لایس بود و شایع هر دو
نهانما که چو تو دیکری آید بوجود

سج بود نظر نفس خاسه و تریق
بلذتی از شل او در با جریع
که در روز که ترا بند و ایست یکلیج
بغیرب باری همواره میکند بویج
کمان مبر که مرا حرص میکند تبلیغ
مطوبی که کند بخت لفظ را شعیج
ز لبس ترا جی اچم چو خانه ترجیع
که ز بخت خود ترا شد بخت کج
مانک دختر اسرار پس سر خوان
نشود خون جگر شک معطر دین
بخت اجرام مساوات کم از تبلیغ
چون درخش متعال شود از دوزخ
زانکه بر دست گرفت بختش بر اشر
چهر علم ترا دید غنشد بل طاعت
آزاد کرد برای کت جز دو کفایت
زان سپهر باشش انشور مرا شست
نیز سبب یک خرامت سپهر ترا
دساز غنچه ازین شرم کشیدت کما
که زنده صبح ضمیرت را یکدم غفلان
دوسه روزی کند آسایش از غفلان
که لیتش برسانید بهر چار طاعت
خواهد از مصلحت کین تو اعل است
مسلط می نشود تیغ زبانه از غفلان
شیوه توس ترخ نیست کمان ترا
آزایش را که باز کند مقیاس

زنده گردانیده بکینه رحمت
بر سادات که در اجزای ملک میباشند
مال و عواید و زمین و خانه و ملک
هر کسی را بدین پیمان نشانند
که اگر کار و دزدی بر اندام روزگار
یا اسپهبدی کاری از عهد می برد
چاق و شمشیر به چاه خانه
بیش از سر سینه گردانند
از روی خاک سر بران سما گشته
در پیش مردانک انجم خلاصت
ساده است محلی بر لب آب
در بندگی وی زمین با چندان
سبیل و علم او در دیوار می کنند
و خانه را بسکه و دو خانه است
که در بند باشد ولی بر یک قدرت
از یک سر گردانده هر کسی در و بر
در وقت جنین ایشان را سبیل
مستوفی و کرب از افساد و مصلحت
از اندیش نظر خود بسوی ممکنان
از یکدیگر باز نماید بدین تیغ
که اگر پیش روی خودگاه
بهر کسی که پیشش از هر سر
ناید نمی چیرد و از غریبه کمال
و شک و دزدی از جلایان بر کتاف
هی نمی راند که گرفتار نشکند

که بیادمانی شنای تو می نیست گدا
کل خروش بر باد و دوت قباد و صف

تا که جوهر را گوید که جنس الاجال
سایه تربیت بر سر این بنده دام

در مدح خواجه رکن الدین

گوئی که هر چه هست جهان در دامن تیر
از چه زیر تم افتن با کمان بر تن
ابر سیاه کار کشد در زمان بر تن
ایناشته بچو هر پستان بر تن
خوشید پای در نمزد آستان بر تن
آن خاک پا پای گشته فغان بر تن
این المی را نه ذکر است توان بر تن
کاو و در قدح صبری با نازک بر تن
بهین دست لشکر کیتی ستان بر تن
خود هم عدل نیست کردن ان بر تن
ما بد کلن خایه فرو بیخ مان بر تن
کیخت زده شکست و در تن بر تن
مرد و کوان و بیز و خند بهمان بر تن
کاسبان شیر و دانه دندان بر تن
باطن بمان آتش دلی بر تن
در سست خیز و دانه میان بر تن
بعضی ازان باوه بعضی ازان بر تن
وقت صبح قرده و دیر بر تن
بیا ماسی سر و دانه بر تن
آب برین میخ و دانه و دانه بر تن
صلقی نشسته ایم کران تا کران بر تن
بر مغر و دوت قباد و دستخوان بر تن

مانند چینه و کوه و دانه قبیله است
گشتند اندام بهر خانه و خان
خان حرکت مست به خان و خان
که کوه چشم بر زده کرد بر تن
آتش دست پای در نمود و جفت
و زنا و باغ و صا و دانه و دانه
شد چون پایال و بال و خفت باغ
باشد غلامت و غم طلیان و دانه
این قرص لایب بان با دانه و دانه
تا که خود گرفت و دانه و دانه
از زمان و دانه و غنی گشتی از دانه
بی خنجر لایب و دانه و دانه
که چه سپید کرد و دانه و دانه
همان و دانه و دانه و دانه
چشمت می و دانه و دانه و دانه
کلکونه بود و دانه و دانه
می خور و کام و دانه و دانه
و کجا که ساز عیش و دانه و دانه
دست تری بر زده و دانه و دانه
بر قطره دست خنجر و دانه و دانه
که تو هم می دلی چرخ آفتاب
پشت و پناه و دانه و دانه و دانه

تا که از جناس می قسم کبد امانت
در کسوف و حیات و دانه و دانه
که و دانه و دانه و دانه و دانه
اجرام که هم است دانه و دانه
باجان که هم است دانه و دانه
بر یکد که نشسته و دانه و دانه
کولی و دانه و دانه و دانه
مخ شمر چکونه و دانه و دانه
تایم بر دانه و دانه و دانه
در آب و دانه و دانه و دانه
زایع سیاه و دانه و دانه
تا خیز و دانه و دانه و دانه
بکرفت و دانه و دانه و دانه
از آرد و دانه و دانه و دانه
توان و دانه و دانه و دانه
یاب و دانه و دانه و دانه
هم سطر و دانه و دانه و دانه
و دانه و دانه و دانه و دانه
هر جز و دانه و دانه و دانه
و دانه و دانه و دانه و دانه
می باشد و دانه و دانه و دانه
و دانه و دانه و دانه و دانه
پیر و دانه و دانه و دانه
بر با و دانه و دانه و دانه
که طبع و دانه و دانه و دانه

از کسیر نهی تو دزدید و دلاور
 تازی کشته گشت بردان خلق
 سر مایه از دغا تو گشت گشت
 بهم توبه هست از نظر دور بین تو
 آب روان شود تن دشمن تو
 خوشید جو دست ارنگه پشت کمری
 چون برفت دشمن بر بغیا نمودی
 از پی لفظ تو باز از فضل مار و فلق
 تویی که چندی خوشید بار گشت
 چون ز فضل تو دشمن خود چرخ را گشت
 گشت دوری خدمت ز جبهه تو
 از ان قبل لم اندر ولای تو گشت
 چو آب زندگی من بجوی جگر نیست
 هم از گشت دلی باشد اندم که که
 بدان سبب که سر کلاه تو من برید
 مرا بسبب لفظ تو عقید دار
 و سال باید و باید ز با هیچ و یک
 ای و جبهه شت گشته نشسته نقد دل
 دورست در دهان چرخ از گشت زنده
 هر که گشت تو بخور از گشته
 آن روی را بر کس نهی الله الله
 باغ از دم صبا شد چنانستین بریم
 بنجر هم می ترا تا بگری جهان را
 کل دلیان غنچه خوش خفته به جگر
 آلود که خرد زنده یا بخت ز کلین

سیاهی چرخ میکند اکنون ز کمان
 چون شمع آفتاب بود بر میان
 آن پیر و مهابت آتش نشان
 سودی که هست تلبیه اندن نشان
 گریزند سکه سیم هم روان برفت
 سر کند شمار من او گشت گشت
 بهم مالت از بندی در میان برفت

اودن خوان گشت تو ز کمر گدوس
 لطف شامیل تو اگر بر جان دود
 و حجه عدل تو کسی سیم دوست
 مال برفت شیب خود بر زمین
 او شتاب فضل چنین روز یاد کن
 باران لطف از کند دست یاری
 کوته کنم کس سبب پوستین بود

ردیف و الهیات الفات

بشوم خاطر پاکت غرق میان غزل
 ز بهشت چرخ بگو شرم صد صاعی غزل
 که دست سیم سر پوش افکند طبق
 اکنون دل ما ز دیده کرده ام باران
 اکنون چه حاصل این ترسک بیرون
 برغم دشمن در پوست خند چون تر
 تو شکست مراد و کلام چو حرف
 که از فراق تو دیوانه گشته ام طلق

چو خمارات نصب السبع از عطارد
 کوی ماند چرخ تحسم زین پیش
 ز بیم که دشمنی کن خندت هر شب
 زنده باد دم سر دم از ترس سیم
 بجا هیچ گریبان دیده ام چرخ
 ز من خرق تو از بر سیم گنج
 ز من فزیده انعام و لطف بانگ
 ز من خطاب برکت تو منقطع گشت

ردیف و الهیات اللام

ای و ز حال دینت خوش گشته مگر کل
 کوی که گزید اید او که دست زل
 کوی که سر و ازاد از با گشت نایل
 یا معجزی را فکن ابر قی غرور دل
 دست فضا ازین بپوش و نه گسل
 صافی در کمر دست همچون شیر قاتل
 باد صبار و خواند یا ایها المزل
 آغاز کرد ز بلبل سخن زانش فضا

دین تو بر خاکش بپاش دست موی
 عقل از لطف کل یک گشته که رسود
 ای مرده آجوان پیش لب و دهانت
 کرده و دهانت بدو رسد مگر کل
 میای بنفش بر لب که بهشت نشانی
 سوسن بسان میسی کج زده گشته
 بپوشان زنده سوسن از تشنگی از بار
 از غنچه گشته کلین طوطی لعل شکار

لکه کسیر نهی تو دزدید و دلاور
 یک سمن پراکند از باد بان
 هندوی زلف هر چند پاسبان
 تا داد دست بکش تو را ان
 زان بخواه که هست کنون میران
 پروان که آدم ز گشت استخوان
 دم سوزی بدین صفت از دزدان
 ز در نظر تو که بر گشت نهشت
 کنون خطا که در خانه تو سبق
 چه میرسد سخن تو بطارم از دق
 زابنه و کونم که ز خوشی خندق
 لکه بماندی بر آب چشم ز روق
 بوقت شام دامن خون مل چرخ
 دواز گشت نباشد در در جز حق
 که خد ما دم سرو دلی چنان بحق
 از ان سبب بدید انجمن شد ملحق
 عیال بود و آخر برای سدر مسق
 خال تر بر زخمان دودت بپا نایل
 رمی از ان جز تو نآورد دانت
 دلی و عقل حیران زان کل آن نیل
 بشویش رات کل از فخر غنا دل
 زخمی و بر گشت زان خوش گشته
 غنچه لبان بر بزم و شیر ز گشته
 که ز اندم نهاده یازان خوشی نایل
 و زیور گشته اعصابا به با نایل

<p>زبان بر می نیاید و در حدیث می آید صدی که هست جز در حدیث نیست یکبار در کشته بودی از نادانان بجز حساب چو در کبرستی مدلول سحر لال کلکس چون حل کند سیال ای سبط آسمان را درگاه تو شکست چون دشمنان کشت از بخت تو سیال کرد در برین جا سب و کی چرخ مقبل الا نسیم تم نهد بر آب کس سلاسل سماعت عدلت از اراک که در کاف در روزگار تاض خیز نیست بر لیل یسان داد و در کون سوی ابد تو سیال کنج مهر بودی اندر برش حایل جیل بهای بنیم کشیده و مقاب زیر هوای منگوزین در طحال وی از علو قدرت اوج ستاره زایل آتش فخر کرد و تاج سرافاقل آسوده دولت تو در طل شاه فخر بفراخت بابت حق بخت را دی طبل سپاه روم ز بخت گرفت هم عدل شاه جهان از خزان بجزم مقبل خضای که گفت دست ماورای انطق بسته میاهار عقد باقی لال شهادت قبیله نیر و میان راه دول کرد و نایب دست و منش اقبال</p>	<p>کل دستور دولت فنی که میراث جبهی بخت دولت خوشی شمع حلقه سبب از اعاضا فقرش بجز محیط باشد بخت فقرش بالوحی و دست آن یغیای بر کوه ای خط استوار انصاف تو مبارک از حمل با برت شد ادا قان جز کرانهای زرت چرخ سایه افند لطفت چو چینه که در نعمت بند کرد از عیاط طاق عسل لال لال اند سبط هستی چون در دولت کشتی ای سرور کی که هر یک با نادر چنگ صبح از نیب یکم نم نسب ادا ساده و ستی نمان خود کشند بخت زرد دست چشم ز کس زان و کمال ای کمال عیبت دست زمانه ماهر اکاز میب جدوت یا بد قبول باید پیوسته با دامنسان جاده تو در یابنده با دجاست کز روی رانی وله ایضا نخاکه کردم و دیدم هر دو کرد و فروغ داد بگلگون عشق خضار و شاخ عقد ثریا فکند و در کون ساک لامع زینت دور باش محبت ای میبارک طالع خوی یابون فال</p>	<p>چون دیدم طوطا و کس کشته بر حال تاج رکن دین اصفا کند تال از کوه مرغانی افروخته ستال و اوزم با سیرت چو ساسانه خردال عطا خلق اورا داد و بجا مقابل چو در جوار کوه کبیر مزاج نعل چون در کجک آید کلک تو دایال گر لطف تو بودی اندر سایه جلال و غم جو یسان شد معلول علت سیل و فضل هست و شش و یون بر لال ماستان که شیار دلدله هم از نال ما جان در صبح دست بیرون بر لال ارنج و لیلان طلق زمانه بسل سرباز بستانگ اندر و سر حال و چشم فیو یکان ماینداخته رسل چون سر بود و سرکش چو خنجر و رسل از کوه برش نهادت یک بکر کلک نهاد زوال خورشید افروغ خنجر و رسل با از پیشکوه ذات اماسه حال</p>	<p>ای سیاه دل را بر دهنای لیل شاخ فکون و پند ارکش کرد بر لیل در شب تابش بر بکند از کفرت در وین دولت خورشید خنجر لیل سار کاکه را سرانل مجاهر نقد مهر من کز بماند نیست اگر دول نهاد از اصطراب ساکن نایق آسان از قوه خنجر کردی خفت چاهمت سستی است یون ارمکویت ز نسبت کون فاعلم در شرق خنجر ماه افاده در کجک چو در کوه جوت ساز و سینه سکن ایرین مانده که از دیک آن کردی ای سبک سر مرد از سینه آفرین سرسن زبان کشیده کلک بنیم چون سید زان بر جانش کشتی نو بجز سینه فکند هم معانی نهاد از بجز دقت ز نویت ظفر طالع کاکه است از قمر زین چون یک بک با استند صفت صفا کلک و نمانده و در کفرت از سر زودا کشته رفاغ من نور روز عمر سرب ساد و حاجی از کلک بید و بیدیش آفتاب شعله دار بجز بر دهم از پره سپاهان کرد</p>
---	--	--	---

شبی که منزل شادمانی دست یزید لیل بنخیزد از آنجا که در روز و شب چو باز از نام این ماجرا بنزد خود بزرگ عیدی افکند سایه در زندان شربت افام زان خوابات برای عزت خود خواست آفتاب از اجتماع سلیمان غصه با بقدر چو شد صورت هم آفتاب بر تشریف بفرخ جاذب از اطراف هم در نور پناه و سروری پشت شرع بکن ادین سعالی تو بردن از تصرف و نام سوم تو در حاشا اگر زبانه زد در هر چرخ بد و بدو و بدو شد چو شاخ سدره جیب سپهر منزه شود ستاره و پهلوی درت غلظت کجا برابر دی و پای دشان باشد فرهشت ترا از جو و غمت چها یتیم ماند بگرگوشه صدف ز شحات به افکند خشم تو روزی نشست بر بنبر هوامی عالم موج تو چو نگرم کاشبا مباراه جلال ترا اول و محاق ز بارگاه تو کمفوت باد و صفت خیز مقدم ز کجا میری ای باد شمال از قدم تو میاسود دل و باری ترمزاجی ز تخلیط نباتی غالی	شبی که جام سادت در دست و مال بسان مشک و خود آید و صبا مال جواب و او را گفت نیست عیبی مال کیر و دی کندش عید غره شوال که بهر قدرت او رقم گرفته پشت مال که از انصاف کس فتنه صورت مال رواق صبح محر و شد دست صف مال تبد کیرم ازین چند بیت و صفت مال بید نظمی پر دانه چو آب زلال که هست ملک نبات بیان بحوال سکاهم تو فروزون از توقع آمال نقطه شوند و کبر که در صحن احوال حسود جاه ترا حزو الدن وال اگر بنام تو نماند من نه نه نه مال گوشن و بند ز کاه امرت آفتاب مال کسی که خیره می نیز دانه بنبر مال که هست ذات تو خور و عالمی باستمال ضیف کشت زلفاظ و سلا مال کمان بر دو کوهیل تو کرد و نیست مال همی بسوز و میرغ فکر پر و مال مباد و هر قنای ترا کست و مال	شبی که هست ملاقاته قتل در صحن چو حال چرخم ازین شان شاهد مال سعالی است شب قد عقلی و شرعی مال شبست سکی البستن سر و وق مال زمن نگشتن بملو فری فرد و آمد مال بدان امید کشت فلک کند چرخ مال زان یاد ازین اتصال خوب مال کنیم از سر اندیشه پای و صامن مال ز بی خای تو بر از نکا کرد و مال توئی که نام تو نقش است بر طر از خود مال لیکم لطف تو که بر جهان و دلفنی مال ز قیض طبع تو که در دست بخت و مال فلک پیاد و شاد به خواب کاه عدم مال کشد چو آب کریان نامیه و خاک مال بیا کرد و قدم شب دست و بابت مال ز بی ناز ز پاس تو کشته مستشر مال نشانده عدل تو نایب شهرو راک مال هم از نه شر عدل تو نمیم یکده می مال خرد کاه خشت اندرین که چون می مال به شیشه تاکه سوباد و دمل حیات مال خجسته بادت این اتصال تا با وید مال	شبی که مهره و خورشید از در و صبا بند عقل شدم بهر کشفان باحوال بخواه حاجت ازین زین چرخ مال نشت بهر ولادت برین شکست مال محور داری او را که روشن بند مال بگونه کل ملکوت و دچندین مال ساره و کیر و ازین افزون مال بجز واد و کریان بدست خواب مال ز بی عطای تو بر با فرخ کرد و مال توئی که رای تو قطبست سپهر جلال مال شوند قابل جانمایا کل ثمال و کز نه جو تو قاسم که بود و مال اگر دهنده ز دیوان هست تو شاک مال اگر تو کوئی مشاخ و دخت و مال خرد نظیر بر آرد و گفت و مال خوبی سپهر ز راه تو کرده و مال نکند و هم تو بر کرده غلت ز مال بسیار از دل شیر سپهر قرن و مال نشد بواسطه جبر آسمان و مال به شیشه که داشت مستقر و مال بکام خویش منع دین ستود و مال نمود کار تو کمفوت با و عین مال درم بر افاده دست از هر و مال که نه آسایش تن داری زین و مال از تباری و در تر انصاف ندیدم مال
--	--	--	--

وله ایضا

تا توانی کل همی بنم کرد و آلودت
مسرعی چو تو سپکای ندیدم هرگز
که چه برغت کشی چو دج خاتون سخن

زلف مشرقی تو را دست تارک
 به روی کرد گلستان چندی بر گل
 نه عروسی تنها بلکه جسانی به روی
 سستی چشم می سر بر زده از پریشانی
 دل نظار جوان منظره دید و دوید
 خواب را بی هر یک ده و یک اندازه
 در حین دیدنشان در حالی دقیق
 در میان ترشده با کبر تمام جگر
 که تو در روی در می شعر فوسمی داشت
 آه انوار صیرت قلا در سبزه
 که کسی شعر تو بر صورت چنان خواند
 منزل روح از اذانت مواد فضا تو
 گاه در یکدم می تابد بود در آن قلا
 روح کرده و خیز معنی قومی بایک گفت
 شمرن که سر می حسرت تو بر سر
 بر که دجست را مقصد اوج تو بود
 آه هر چنان چند که پر شده ام
 و انگاه اوار خرمی تو به باید بر سر
 نان خود بخورم و در فشان میگویم
 ای هر چه چو خدا بدم بد روی کرد
 بخور از کدو دشتی تا شیر می بود
 دانند دی و دی تو ای تو به چشتم
 بر شبنم که نوک فزانه بکوه سج
 نان سر تو هست تو خنان تانده و شسته
 از ساقه دماغی بر و دودی تو

روی خوش تیغ بیار و به بهر حال
 خود رو و خاک مرکوبی می انداخت
 و دست تو که فلان حرر می بر بال
 بر سر من بنام سر که من و سگین
 جان خود از پیش می گرفت و به پیش
 که سوادت بهر از دید نشان یکیزان
 آنچه خوشید که ایگانه از هر جم سال
 خود برداشت خوبان بهر این حال
 و روی فصل ترا سستی بایست نهال
 بشین خون معانی خود و جیل خال
 جانور کرد و از غایت اذیت خال
 که سواد تو از تفسیر ببت نهال
 گاه در عجبده می کرد به چنان ابدال
 پس و اوار که انچه شود نافه دل
 اندین نه مرا نیک فزاشت محال
 که کپی سبک دات کند اسکاال
 تا کنه سید تپی با تو ازین سبک ایل
 فلکش لعل با من بد و بهر حال
 میس هم ایشان را از من طبع اندیش
 نیست مده می کن با جگر و مع حال
 این را نشانی خرمی نیست بخورنده دال

وله ایضا

تسحر کرد الدین و ادم که تر به سحر
 در سرت عمر تمامشای عروست کمر
 بلوه و اندین از تنق شکسته به
 شد که بر زرد لاله چو زین راست کمر
 بر شکست لب معجزان کجاشام
 نوز و سالی پاکیزه و دود و تیزه که دور
 دست ادا که چو بارید در میان ملک
 شاد باشی سخن قصه و بار با بهر
 در یکا رستان دیدی شکرستان خضر
 مردم چشم منی زانکه تر اندیده
 تا قورفت کج تخت پای نظر
 قلمت میکند ایحای تب تدم از ان
 لا جرم گشت روان آب نیامی بگر
 چون معانی تو را در محال افزوست
 که میندی مقام تو چو پرواز کورت
 غنچه تفسیر تطویل سخن چون خدایم
 سید بد دست فلک لغت هم نشین
 بکنان که کسای که زافرا طلسع
 ای چنین رونق ناز و سخن دای بر
 خود بیایا پس ازین دخت خود میگویم
 کلاک بی عرض بود که در پیش من

منزلت بود بهر بر سر آب زلال
 استین کرده از عطشین بال بال
 دخترانی نصبت غیرت را با محال
 مردم دیدن با صورتی نقد وصال
 لبستان بیدم سر تا دم از لطف جمال
 زهر و سنان کوی کریان در نوحه جمال
 خود چو کوه که چو کاه که دانه از غنچ و مال
 که جاست کج ز بخت سحر جمال
 خط می ترا دیدم هم از ان مثال
 بهر عالم بوی نیم ای نیک خصال
 مردم چشم غمی گشت بپر عهده مال
 هر کایش بیادوست خدا هستی مثال
 از زمان که زانان وی به کام مثال
 من بجا دزد خدیش کنم ازین مثال
 و بهر سوزت شد معنی با و زلال
 کان ملازمت بود این لبی مثال
 بگره ای که کند اند بیدن باز مثال
 بکدایان بکدانه که دانی و سوال
 بر سر چینی کبر و زوشت که قال
 چون زدم و ج تو فحش بود و زوال
 آتش بر کبر که تا غم من از کج مثال
 از کد که زشت بر سره از نظر چشم
 بخشای چون کشید بنظر چشم
 از چشمها زدن بکجا آیار چشم
 بهر حالت کباب زده بر کجا چشم

باغچه شکارش چشمش کبریا
 توان تا خیال تو سبب تیره عین
 مرد افکنی میکند این چشم تا توان
 افتاد و رسا دو چشم تو ازین
 خورشید بر دلی این چشم زیل سواد
 رشاد از شرک کنده تا زقره
 اما چایغی از کف صدر جابود
 از ریشه قصور دلی کلک است
 بی استقامتی کلکش نشدید
 ای حاکمی که دود هست بیک نظر
 کرسیه تو افس بر داری از نظر
 نه است حرم و عزم تو خواجه تیر
 طریقت کز سخی تو بسته اندیش
 دیده حدیقه است مثالی که اندر
 بی و عظمت نبود انشا شرح
 صد را بدان خدای که دست نظایر
 از علاج و انوش کافور و مشک ناب
 ای مجرب که آه و بیان گلستان طبع
 مع ترا زان زمانم چشم بر
 مستی غلبه لطف طبع آوردم کنون
 بس شهاب که بس و این شمر بر بوی
 ای پاکش چشم جو او آرد آمد
 چیست آن دیکه دارد در دل کشتی تمام
 تعزین ریاضت و آن آساید
 از شر و دست و زود شایع مشک

بس شمر دراکو که دی شکا چشم
 پل بست ام بر و چشم ار چشم
 چون طالع که چو لبست باز بست چشم
 آنخت تیغ غره و خنجر کند ار چشم
 زنده تراخت نه دینار چشم
 پیش رخ تو بند وی آینه دار چشم
 و نه تابش این همه در دینار چشم
 کاین کسوت سیاه که آتش چشم
 اندر دق معنی پاک و بار چشم
 بنده نمان دل همچون اشک چشم
 خورشید هست تو بر آرد و مار چشم
 صورتی بنده خواب و تو ار چشم
 این چشمه گل حلقه که بر شکا چشم
 نظم کشت توفی آید ار چشم
 بی نور با صوره بود اعتبار چشم
 کز دست تو نیست طبع زان چشم
 تربیت و قدرت او بود و زان چشم
 وی مستقر و وقت عیان نور چشم
 زین روی ابراشانند جبار چشم
 کاسخت بجز شمرین اندر بجار چشم
 تازین خط که راست کند کار چشم
 این ساد و دل و عینت نه بد و چشم

وله

اندر ز آب نیکی کرد و درخت
 در چشم تو چکونه توان آمدن که بست
 و پس روی روی تو چون چشم یکم
 آید باغ نرس خمر سر کران
 و بر دوزخ جبارم از قطره ای شک
 کز دست دل میداد و چشمش که
 خورشید می که همان خرق خراست
 برین نهاد از شره و آب و نکند
 در داغ کجکوت کی افتد با بین
 بی نور آفتاب لغای مبارک
 جالی رسید تو که باغی فیر سد
 چشم از بر و دزدک چشم تو بیدی
 داد و زدی صورت و معنی تن و
 نه مجله سینه و دیوان روح تو
 مصباح با صوره زنجاری بر دوش
 آرد و جرح و مردم و خورشید و روشن
 گردیده سیاه و سپید زان یافت
 بر ساقم لیز تو از نظم پاک غرض
 در تسم لفظ و کوشش از ساز انگ
 و ج فلک که هر بحرین بر شود
 چشم بد آن رطاعت خوب دور با
 با از نیست تو سقو غریبه وار

خون ریختن نبود خود اندر شمار بست
 از حجاب خود و ترا شک بار چشم
 تا نوک غر و تو بود و پیشک بار چشم
 با بسکن بر کس ست خوار چشم
 قوا بابت پر که شهاب ار چشم
 کوئی که طبع خواج شد آموز کار چشم
 چند آنکه بگرم زمین دیب ار چشم
 خصم از نیب سلو تش اند حساب چشم
 که دل از نظر کند اندر دیار چشم
 جام جهان نای نیاید بکار چشم
 این ره نور و ساکن اهنی سوار چشم
 تیره و حسد است شود می از کار چشم
 هم انخانی با و دو هم انگار چشم
 سقو سواد کرده برو اختیار چشم
 تا نای در شش تو نشد و ستیار چشم
 پیدا دین مشک استار چشم
 انسان عین ز تو از کرد کار چشم
 کل الجواهری که بود با د کار چشم
 پرورده ام بخون جگر بر کار چشم
 تا لفظ من بود بر سج تو یا چشم
 نه است بر سیاهی لفظ ما چشم
 خصم ساد و زکس با کار چشم
 نهیش از شک لیکن خرد و فتن دور
 چون حد که قطره باید از بر تو نام
 زهنای ناکشایان او بجام

سیر از قدرت لیکن نقد او شب بیا آفتاب است و یک بعضی از روی کشن	علیش تو هست لیکن جز تو را و ظلام در کلاهد است و کرب خورشید است	چرم کمر است و او باید تو افعال یاده از پیش فرعونت و در دست گیر	آب جویانست او را در زلف است مغدی از دو و دوج کز در بر است
ایمان پانته یاه رنده انستان وید ملکست و در و بیاض و سوا	یا چرخشکین برچی دها سکی ار سیمین مشرب قدرت بر وی از امانی امان	یا دل پای نیست اندر سیمین او مانشی خود کرده یا کسن و قسب	یا کتا و خیمه تیر از دل سنگت خام بر کتا خراج کس بر دوه یا مد حرام
نه دلس مستوق سودا غنی لغت غافل کرتی درنا منش از کنی قصه شتر	لغان دهم روی و در کله سپست با کمال لای پای دور باشد ز نظام	هر چه شتی و سیکای تو خود ده غلم سجرات لغت از چون تلم را جان و	یس کجی نهام و من بر آئین کرام عقل کوید آکشی سجان می سیمی انعام
از سیاهی صیبت نفوس کانی بکجی نفره کانی کشته آئین بشید بری جوی	استدایح طبعست هم خواص هم عوام هم برود و سا چه هم طوق زین هم	اندرون او سیاه است و دیر کسب با کیران سخن مدین شب آخر بخور	نام از نوست او خود کرد و کاره کسب اهوان سوسی را دست افشای نام
عجز نیست بین تن که هر سبب چرا سیه از در سرتان خور و کجی	عاشقان سپید از دمان او کام چون کند یاسان سیدانک و دوت نظام	از سویای دل او زنده جان کانی دین بکسان مثل کز دوشی خورده اند	هم بر آرد خط شکین هم بر آید دلاکم تا به در دست و ستور جهان خط نظام
آب و در دست ترکان بسته دارد بخت اصت جمشید بخت خواجه سلطان	چون آینه پادشاهان و در کز دانه نام ساجد اعظم محمد توده و در رانام	قدح حال خود جویس می میکند حاتم دست قدرت پادشاه و بخت	آگاه اسد م از شکوه او بیکسر دوا چرخ شکست مازد کو بر از سر حرام
کسین جره زبام لطیف او حیات دشتان آهنا سعاد و طاعنیر نه	خود تفضلی بر زم تمش ماه تمام هم کجی او از زبام کلک او لغت پای	چیز جو خوش اندجی خون از کالان با سخای او کسن تد بر تن زید را	بسیب سم از با بخت خنجر شد نیام چون رسد با مخالفت کوهها بر دشنام
باسواد خط او شب لایب کجی ای بر بر طوق ملک کون انا کز	کو هر شب با بجم زان تمش شمع وی بریران امرت تو سن قیام	یون بخت انخوان کرد و دفتش دو زو کرد و رایام تو چون غنیل	خشت تاج فرو سان هم پذیر و انشام مانهین طرب اندودن دغو خواره
آسمان زیند پس کند القاب میروی تا تو صبا جهانی از خرابی نیست	و چه چای سپهر اندر ترس و در علم کنید نیل و نری را از کل خفت بکام	و در بخت او کلن سالم زین پس اتک خنیر باشد از دل و دست بچون	بر کجی بخت زده چون بسته لب انشام تا شنیدست ای کد راست ز ترکستان
بر خوارا چانه عطسه صبر انکود گشت میان آتش دل تخمین شکار	میت با نام او سره امر او بدست چون بجا ملک آن ملک باشد بقیام	اما دوا و دوا ترکستان آرمه آفتاب ای نطل عا به تو با بخت حاجت	وی بدیل عطف تو اعلی شهر اعتقاد و میت آن منکب این ملک بقیام
از زلف جبین دلا کتون حسیبت هم لب بری انداز بر هر کس حتم	خاک کین ای کز و بر داشت کین چون ملک سلطه دوات ترا و دوا	میت آن حبت که با آن بخت شد با چنین تو شکوه و با چنین آئین	تند وزارت بر تو فرض صین بر جزو وین دکر را تو کسب جمع عظام
هم لب بری انداز بر هر کس حتم کر بکند است انک صفت عمر کجی	تا بدست دلا دولت که عالم را نام وقت شد کسری من تابی همان تمام	میت آن حبت که با آن بخت شد با چنین تو شکوه و با چنین آئین	هر سوری می هنداری زبان اندام وان دکر از دوا کز دوا کز دوا
کشت نکست بر سر کز دلا کلام صدا بکلام و در آدم چون کلام		کر خری عاشان زان دوا مرغیت نازه کز دلا کز دوا کز دوا	

دست همت ز دامن بندگان آید
شیره انکور باشد بر دامن شریع
از تو چون چشم بدی سرقت و خاوند
جهان بکشم آفاق سیر سپیدیم
دین را از که در بستیست حاصل او
بچای مرغ ملاخون جزو دیدیم
گو گو نه کوه پلا آو سو دوا هم میکن
رطاس کردون ز رخسار و دنیا نیک
چو مردی و دانا نام ز جهان کپا
و ان بچو پیر بالی کیک نکشت
بدان نپوست برون آمد همچون
زرد کار هرمن عالم پسنداند
کمای بد دولت دور و زده کشته
بدان خواست و کم کاخرین تو
از تاب طاووس شد زبانه کشید
اگر چیت خمیر زبانه اندر حس
چراست کلک لپی کرده چون مهر
بوقت عرض هنر بر استعداد
شرباب مست و کف الخصب بچاد
ز خرص جایت خیم گشت چون بادام
بنو دحم ایجاز فکر تو نسیم
از ان دخت سخن شاخ بر بکشد
چو بد مقدسین از ده لغیر گشت
چو دیرین تشنه منقطع شام غم
کوه بلا شدست ز ریخ جرب تنم

ناکدور دین کریمان هست خند
باشد از نام بخت فرقی نماند
بر تو چون غمت بجا یون مقدم آید

کر چه بر آمد شعرای بچین حضرت
تا ما آسمان بر کام و کامای بود
جاده تو در غمت و حال خود در خوا

وله ایضاً

هر کشتاشی از خیزر حب کردیم
ز نهضت که ازین چرخ پرده دیدیم
فراق یار خود از شیوه و کردیم
ز بس کس از تو ترکان خیزش تو دیدیم
و فاد ز مردمان عید هیچ کردیم
ز سوز سینه چو شمعش کز تو دیدیم
چو است بیشتر زخم بیشتر دیدیم
که خوش رشت و بدو نیک کندیم
سهاش خرده که از تو بزرگتر دیدیم
که روی خرم محمد و ما سور دیدیم
که آفتاب از ان دزد شد دیدیم
از دو و نشت روشن بچرخ بردیم
سوی صفای بایک بریدیم
ز نهیره و ز عطار و بتو نظر دیدیم
بر شیم از نو کاسه از تو دیدیم
کاین صفای شیرین تر از مشک دیدیم
کرد و بچید همین ظاهر صور دیدیم
کش انسانج طبع تو آنچو دیدیم
نهال ریخ ترانیک پی شمر دیدیم
زود کرد اعیه خوب ناگور دیدیم

ایست غفلت از خلق منقطع شد از ناک
بنالام کسی از بچی بنالده از ناک
ز من پیرس که آخر چه بدی از کرد
ز صیبت ابره و این خو خوش کرد
که ما حوج جوان بیست در عالم
چو که هر بختی ز پانک لای
بطبع قننه برین تو خفته گشت از
چون عجز دنیا غمناخ نور شید
دین سرگرد زبهر حجت و پریشان
پناه و قد و اهل منبر نجیب الدین
زهی خجسته لغای که نه سخی را
صری کاکت آن از غنون فواز آه
همیشه بر سر بایست نبر از ان
به انکه تا تو نمی عرض علم سوستی
از ان شدست مرطیع چو دیوانی
اگر چو قناره تین هست شعر تو نید
نهفته ز نرقاب سیاه چرخش
هوای عالم مع تو کرده بودم
بکده دخت او چون رسی کنای
ولی کفتم در منقطع حق زیر اک

وله ایضاً

فوق طبیعت یک فانکین کلام
یادوت اندک ملای جاوه دانست
تا قیاست بهرین سوال اک کون
بر می آید اگر از مردی اثر دیدیم
خراجهایم بر فضل نفس دیدیم
نزد کار من از بدی بستر دیدیم
هر چه دیدیم ازین سفره فقر دیدیم
کس نهوز ازین کسوت آستر دیدیم
و یک بهترین موجی بستر دیدیم
ز صلب ناب ذلطت بر کردیم
ز عافیتش ان یکباره بر دزد دیدیم
نخاشه مخفی خوش باب دیدیم
عنا و غربت از انامی ما خضر دیدیم
که چرخ زبیر و عافیش بر زبر دیدیم
بر آستانه نظم تو پی سپردیم
که چرخ راز ساعش بر قص بر دیدیم
صفت نهادش آسین در دیدیم
پی رباب ترا چرخ کاسه کردیم
کس نه بینه شعر تو نش بر دیدیم
که چو کاش مستود که دیدیم
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدیم
بالتاف خرد را بره کدر دیدیم
لبی خط ارکانش آستر دیدیم
بهینه وقت دعا طلع سحر دیدیم
بچاره من که کوه بناخن میکنم

و کما می چون چنگ که بر دل آمده بود
 از بهر آنکه نیست که بوی من خوش
 تنه خود چشته است که کوه برون کشد
 جوجو خوش که در شل زخم خفا
 بستم میان خم شده و تاسی که با
 بسطت که شکم که در کج تن نیست
 یکبار از ای نهانم برون فقاد
 چون در از شست تن من فخط
 آنکه دهم کبر در آسایش عسل
 شد زنده چون بدست شیر غلغل
 عجم و لفظ ز پهن و شکرت ز دود
 پر دوستی که بود بدین علت از بزم
 از بس که بود در غم سوراخ لاجرم
 در غن خویشین شده بخ لعل و لاله
 کشته از محل اعبار در دهان
 من خاک پای صد بهرام عجب عیار
 صد بار یک پای تو پیر از بستم
 باد از ان پیر دهم ز صد بهر
 پشت من از پیر دمی تا کشت که خوش
 و انجهان که من بهر که در نیست
 آن به که دست کویم با تند و دود
 ای چرخ منم من از انای علم و فضل
 چون با خاک بخورم ایر که بخورم
 کوی چرخ منم که ایر از بهر و پای
 زمان تا بهر دریای طبع و در شوم

پس من ناخان خود آن رک بزم
 هر دم هزار دانه ناسفته بستکم
 و لکه چهر زانوش کجی بر باز بزم
 این تن که دانه دانه بر آید خوشتر
 که دست خویش زخم خورده بودم
 زان در که خشتی چون ابر بزم
 بر اندون ز لبر که کشا دستم
 از بس نشان که بد پرشت کردم
 آری عجب دانه که در یاد معدوم
 با آنکه داشت یکبار خوشم
 کردون که کرد چون الف کوفتیم
 پهلوی می بیند اکنون چو ششم
 کشتت پیر سوراخ این مردوشم
 در غن بان نهاد و جمع خوشم
 بر دل نهاد و شک و تا چنان

وله الف

که خدمت تو یکدم بچار بستم
 که تا بهر است خانه چو طیار بستم
 از بارست تو که انبا بستم
 جز بنده غلام حرا بستم
 که گویت بچرخ و لکنار بستم
 و نیز بستم امید تو کجای بستم
 بدیلت و منافق و طراز بستم
 و دهم غم فقاد که فرار بستم
 داده و قمار بزم چو سمار بستم

چون خوب تر گشت بد پرشت
 شیمت باز مانده و وقیرا شمی
 که می خون سرده بر اندام و من
 در شک لیش که تو بهی تن مرا
 کان که تن من و انکشت شدم
 پر از دست و ترم با بسطتی چنین
 که چون سخن بهانه که بر بزم
 زنده که داشت ختم زانکه جمع
 بهر خست بستم بر اندام چو
 هر که به شمع و سوزنده چو چراغ
 وین طوفان که نقطه یکی در دوش
 آتی که شاعران بهر خانه داشت
 بر من چاه و ناله من بزمی چون
 از جای این من بهر بزم و دهم
 از بس که با دافسون بر خود می بزم

زانیش دج تو شب نکر و دگر من
 ای منعی که با کف کو بر نشان تو
 یک رویه اتم چو آینه در بندگی تو
 که که بر روی در جهان خست جفا
 کفم چرخ جانم بستان و دارم
 کلام بر برگ و سار از آنست که بزم
 شک زدم بکویت چو نیز از آنست که بزم
 چون مایه پر و کی سرای قاعتم
 ز خود سان قهای طبع و دهم

انکشتی که شد و چه در بزم نکتم
 نهادم دست موضع هر بزم سوزنم
 کوی ز زرقیه در شاخ و دیم
 کوی که که رنگ بر آید دهم
 اندام من چو در شکست ناهم
 از دست و زنده کیدانه از دستم
 کاهی ز خون دل چو بلوری تو بزم
 ز نقاب میر و دگر که جان به بزم
 از لبر که من بهاد غلغل با کفم
 که پای تا البیمر میر و دهم و غم
 هر که که ان کی بسره انکشت حل
 من بستم دست غلام یار بزم
 که می چون دل زده دیوار بستم
 که آدمی ز پوست بر آید آن بزم
 بد باد و داد و عذر ترا ز باد بستم
 چون آسمان اگر کجواکب مز بستم
 تار و دهم چو بخت تو بیدار بستم
 محتاج ایر و کجواکب بستم
 لیکن مرا ای که کجواکب بستم
 و اکنون بدست تو و لکنای بستم
 کفناک باش غافل از بیکار بستم
 از حرص تیز دمان چون خار بستم
 بنده هر که که چو دینار بستم
 چون خور حرم سر بهر بزم بستم
 از بهر اچه باز کلام بستم

ایم نزد بخانه کس چو عکبوت اگر چون کس سماع کرد و نشنیدم اول راست بچو سلاز انم که اینجا چون پیشه بران کند مرغ سزانش انوحمل بر تو اگری و کبر من کن واقف بسا نی بر بر کرسی سیم الحق بگو تیر تیر غم میسجوی گفت که و بهار من از خواجی نشانی من خاص کا و دخت و آنگذ بدو فام گفتم که کم نهیست عید دم نزد بالص و زبرد دمی صد یاری شعر و هم کسیر و حقوق قدیم نیز کرد و زم از ندا بچو فرمود استما دانی که پیست موجب باندن دین ای صد و روز کار و نوا انسان بچو دشید و گرانی از جود شاعران را ندانم که من بچین وقت سخن ای زبیری که چون ماه و میست سپهر چون نهم روی بدین کعبه فرزندانی کیست دریا که دزد جنت و تیر کعبه من عیفا کم که بمانت را خواهم خورشید خاستر شد که نهم که ترا همسرخ تا که شد مقصد من بدو جان تو شد مستری گفت منم نابیت و در قضا گفت خبر شد که از آن تیغ شد من قید	کرچه درون پرده اسرار سیم باری چو مور قاعد ز ناز سیم بر که خوش گشته چو بر کاز سیم کر حوس بچو تیر و شکم خور سیم اگر سیم و کران و جگر خور سیم چون ابرار که صاحب اورا سیم در ناکشی اذان کم کلتا سیم گفتم که خواجی گفت خرید از سیم مخدوس هم چو مان خوش کار سیم یعنی که مر و جستن بیکار سیم زان دست و رفتان که در کرایه سیم در بندگی برابر اغیار سیم نخستیم بین درست که پیا سیم و جگر می و قوت و رفتار سیم تا شونت شود که ستمکار سیم باری که از مناب بنداز سیم	چون سوار ضعیفم هم با سیکتم بر خان لکانش نیم بوی دوت در روی خلق روی چو آینه زان نیم خود و سر تو می نشوم هیچ از کم کوت دلی که نیست از تو دلی گشت جمع بطبع نیست نرسی که خود چرا گفتم که از نبات کم پرورش بجوی گفتا که تو خزان در و در منی چون کا و تربیت نشا سد کسی مر تا لاجرم جنت تو که چو خود بود من استمات اذکف را دو تو میکنم دوازده خان خاص خری که خود ترک لغب کردم که خطا با تو تشریف تو زجر و دشوار کم مباد در لشت طبع خوش نشی و دشوار اگر زیرا که زار گشت به زید و دمن	باری چو پشه عاجز و خوشخوایم در چشم خلق از آن چو کمر خورایم که مدح چو خانه سبکبایم پر بند و بیج و جیج چو دوستانم در تبال اندک و بسیار سیم این روزی سرجار به یار سیم دالی که با خانه و انجا سیم من تیر بچو لود و شاعر سیم بشام ح گفتن نیا سیم امرو بچو حرمت و مقدار سیم خود و شجر بچو دت اشعار سیم آخر چو شک از ناساز سیم پروای خط و خارج لدار سیم کمر مستحق غلج و از سیم چون نوری و اشراف و نیدار سیم و غلبه از قلب لی آزار سیم الاجدست تو سزاوار سیم کردم باده ازین منی نکرت خبر و بشیون کف سیم گشت رضم خانه و سر کندم تا دانه نیم درم بچو اعدای تو با حالی از بد تیرم اگر از بام جلال تو به و در نکرم بند و می نام به پس بام تو به با ورت نیست بین یک و یک تیر کاشکی قطعه از جع تو بودی بزم
---	---	---	--

وله الیضا

از با کت خطار و در زلف کت کت سر فرازا بر خای تو که صفا و فرا ای چهره جو زر کرم در عهد کت مهر تو قیبه در طلی منمیسر منمید تبت غیث بر از چرخ پیچ منمید زیر این کشتن دوا چنان شکلم امان در کت منبت آمد و نه نبت در صدد تو ام جای که عداوت نیکه قیبت تشریف تفتد یابم علم دادی و بجز می معزول شدم که با ش غم منشویر و قفای بد کو غرس اقبال تو ام در چمن شتداد که بهر دعوی نرد تو مبین ناید نام و نکست ملاجه آن حشمت آقای تو و من که کران سایه ز از تو دینت در جان پندسی ناپا پس اگر ای رفیع تر جان تو باید نیت یوشید که در عهد صد و افرو که بر پسته ام ای شافیه لیکن حکیم بنام تو باینز دمی گیتی بخورم شربت سحر طبع خور کت و از جل فطرت نهان غایت فاروان نکات یزد سات که دیگاه جز او ولی که گردش کردن در عهد کوثر لبات من امانت بستان منکر شین	که پا بهم بگرد و و سپیکر بزم حسب حال من کت کت خون شیکم بلا جرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم رو نگار چکنه صدر و زیر زبدم کرد بهر که در عهد نو جلای مصرم که بهر بادی چون غنچه کربان ددم بسته ای چرخ سرای خود انا که حکم ایچ در شیم قومی نایم کونی منم د بهنگام حضور اذ کت بهر ددم نازلی و دلفی امرو به علم سرم من بپار دین کلید احزان چرم تربت بایدم تا کجا به سانی نرم فقرو حرمان دو کو اهد دلیل نرم پرده بر من بهر تا که بدین پرده دم که سخای تو ستود درین غلوت کرم پس من خسته بهر حال شراد از دم که بدین حضرت البتدی در سخو دم رخت نرمی در صفا در دزد کانی دم عذر و کتتم از بیخای تو دانی و کرم	ماه گفتا که موسی قدر تو دارم کت در کت رار ملک از نید ان کت ترسم اواره جو صیت تو شوم در کت در سرم سبت که تاجی کم از کت سبتی آب و خواست ستان ظلم چیز و مهر بد جو بر آید نصم چون من غم و غم نام فلک بند تو زانکه با خاک ترا بر شد و ام در کت حلق و خوار و خجل و نک بویم بهر کت بقلم شش کت من بر رخ خطی بندی قدر اکتب بهر دست تو مراد و کفانی به در عیت و بین هم بجا رکت از بهر عادی روی آرو می از نو جوان یاره وقوع دادم لو غم را چه ندان ز انکه ستود و نو چون حلقی کنت از رک کت که شود خود تیل مرک به عالم نزدیک از کرم عذر خواهی که در ایام نوم یار باین دودیت و حشمت باید عذر دانشت سر نش دیده نهال سدر عظمی روایای نو ظاهر کرده و طفت خاطر چنان از ترن بر طوق فاق و دست کت از اطراف راکت جمال سنی چک و داعی که بپایان غمهای تو سبت	زیر سبت و کوکد از ان غنا و بسک آسیر از ان خرد پیا و کرم کو ریتانی چون سختش نوز بددم همه سخت بزرگ مد و خد و خشم شکم حل کن از کت عمل نظم سرم دید و چرخ بسوزد و چو بچکید سرم ماز نشا صد غور اذ بد و سرم هر زمان در غلط افتم که سرم پاکم راست کونی که بر برای تو شمس سرم من چو ازل دم از عول نشا کت زیر قبل لایم صدر تو جو کت غم اگر بسای نیبه ابل نه بر کت سرم خود کرم که سر پای من بخش سرم وز سال تو هم دور نباشد اگر سرم منتصب را چو خصل کت کونی سرم تا که خود تو سر سبز جو سا غم سرم دور بادا که بود رغبت جای و سرم از میان علما رت با زار سرم بین دعا را با جانه مار ل منتظم سرم تدید و دیده افلاک ماند تو در عالم سرم
---	--	--	--

وله ایضاً

در کت سفت مرفعت شت و شت فرو و طوح او اسد فاق عیسی می حل یا با ساست تری کت کت چو دم زور سوا می تو محبت تو عی خروف فوس و لوارت بیکل اجازت	دانشت سر نش دیده نهال سدر عظمی روایای نو ظاهر کرده و طفت خاطر چنان از ترن بر طوق فاق و دست کت از اطراف راکت جمال سنی چک و داعی که بپایان غمهای تو سبت	زیر سبت و کوکد از ان غنا و بسک آسیر از ان خرد پیا و کرم کو ریتانی چون سختش نوز بددم همه سخت بزرگ مد و خد و خشم شکم حل کن از کت عمل نظم سرم دید و چرخ بسوزد و چو بچکید سرم ماز نشا صد غور اذ بد و سرم هر زمان در غلط افتم که سرم پاکم راست کونی که بر برای تو شمس سرم من چو ازل دم از عول نشا کت زیر قبل لایم صدر تو جو کت غم اگر بسای نیبه ابل نه بر کت سرم خود کرم که سر پای من بخش سرم وز سال تو هم دور نباشد اگر سرم منتصب را چو خصل کت کونی سرم تا که خود تو سر سبز جو سا غم سرم دور بادا که بود رغبت جای و سرم از میان علما رت با زار سرم بین دعا را با جانه مار ل منتظم سرم تدید و دیده افلاک ماند تو در عالم سرم
---	---	--

دود و در جنبانیت نیک بچو کجا
دختر در سالیات که دست از دین
چو آن انش معنی دیر مشرق و مغرب
تا غافل شود از این اندیشه
شود و دمان جز پیش کشد در دین
زهی ای جام غلری با فروغ رای خوش
که بر تیر و دل خواب که با دوست
آقای الله چاکست که چون نیکو
دو سران بر آن آید آنکه نیکو
پایخ و او ن سایل حسرت و نیکو
چو دلیلم آید نه در دین عالی
خود بر سرش هاشم کریم شمس

مده و در تنهات سانه چنگ
ازین شد طاق آواز چو بر تان
افکام لیدین و الدیا برین حساب
از العاب بپوش لباس سر و سیم
اگر دزی و دمان صبح لی یا شین آید
زهی اسیر کرد و زانمیر یک تو هم
بیخان و اتم کند و دفر و دوست
ای پید بغرق سرعاش عالمی دم
یکی مردستانه زوش و یکو دشمنانم
که یک پرده بر چرخ می کشد
چو خرم پای بر جایست ناشنیدم
زبان داشت اقامت سخن و دین

انان که خود آدتم در ادراج لایک
مرح سیات اندکین جلد و کورون
خود آکر و در مشر خان شد کاک لب
محل خود او پوشد آتش کس و طلس
پای ساز و فلک پیرای خیل نیکو
زنج منو که کرد و چراغ اختران
کود یا با پیوست که او دارد و برین
بدر خاک نشو و ناز و سوس کی
بروز و پشت شمس کسرت خیر و کوش
جهان حسد که ماند که جز دیال و چو
اتاقبال تو چون کس جات و هر قبل
پای کردش فلک طار و خلق عالم

وله ایضا

دزدی و دغا و کشتی سر آدم
از ساحری عصای کیم دل جیو
چشم تر است خون خوشنای این
چیده اند ز خویش بزاکشت باجا
که کجا چو چنگ ازین ناخن و جود
بر اقامه که ساداش تن دست
طوف کلاه کس و جین قیام کل
آبست سبزه و خیمه و خیمه و آستان
گویم تنگست که در هر نفس
در شب و روی چو لشکر کت بانم
خالد و دود و سپهر این آفتاب
تا لاجرم سر می که بر تن سر و سیت

کبریا ز جهان که جهان نیست و دینم
چون هر کجا که هست کیمت بسم
دست خوشنای چو کوی مسکنم
انانده اذکشت کش که چو فرم
از صنعت چون بر آید آواز می نبرم
سر کوفه چو سکه ز بس زخم می کشم
زلفت و من بر من قدم چون نیکم
که سر یاب سبزه و آرد کجا خرم
چون صبح پرده و کفش ازین و دودم
در منهدی چو ایت حضرت و دلازم
پای چو که هر شیرین چو شکر
بر پای خود نهاد و بنیت چو چیرم

پوندر بیدم اند و دور و ز کار
از دل که راست خانه چو چیرم
انان غیر که سر منجمت راست
خون و دل او شاد و دغا و رایت
در طعم آب خنجر و چون کلاش
تا در غیب که هر تیغ زبان من
من سر با قیاف فلک دنیا دم
طشت است تیغ صورت کرد و دل
از بر خلق باز کشم که گشتیر
اند چو کیمت هم ایت از من
مخدوم من حکم که بتاید لفظ خوش
که سر بر نیم تنایم کیمت قضا

کروینت شبان بر ز غافل
بر و الله شبان چو چیرم
که کندیم شمس کشت یک ملک
فروغ ای او سازد خشت و نیک
دما چار و دغا که نیکو
اگر رایت بود و همایین نیکو
فراوان خط خود را و دوز و عشق
بهر کار جهان منقلب و انان بل تار و دم
ایبدا فتح و کما در نور و دهم
بنای چنین زیبا عمارتی چنین
ز دیدار تو چون جنت در و دیوار
که از امید و رشادی که از پند و گما
که کران درستی که بتاید شمس خودم

باشطری از عیایب ایام بشیرم
چشتی متوس است چو بر روی دلم
ماند کجای غم پای می هم خودم
بر سر کشیده خط ما که ساخوم
در دل بطبع خوش و آتش چو چیرم
بکرت دین چو تیغ بنید شکم دم
در تیغ آفتاب نیکو چرخ بر سرم
باشت تیغ سبز چو رقی اندام
در طعم خوش غوطه خرم من که کلام
تا چو تیغ که هر دانت زیر دم
جانز انقوت مانده عقل پر دم
چون شمس که تیغ زبانت یادم

آن در کرم که بر شمشای می بلوغ عقل کز کس نماند مثل او جوف نیم کرم زبان تندیست بکمال و نیم چو کام سوزن نیست زار چه نوزد نیست بیژن این نیز بزم کهنه و دانم علی نقیر ناخیز ز خرس می شیم چو می نماند ای کجای سال او گشته اند غم دی دیدش چو اسراف گفت کای پسر استان غله ز نه که شخص نازکم کار نظیر ملکوت مستسلم میش ناک تیره بر آید بر دوازده بالش مطبوع برین مال و در شب آدم که دوست تیغ زبان مظلوم عظمی نطق بودیم تنه بدست ظلم لورم چو آب آتش بکام نظر و تر حسد کرد و نفس من نماند ز نبات فکر کوفت و کشاکش بر آن طبع نقش بند و تنی که کرم گشت تنور می دوات نزد که ناک بر است از شتر لاکرین ناطق شونده در دهم شیم سمج او بر تیغ آفتاب که دارم بر نفس کام با عقل در معارف و ذات سبکتر دایره شاد و گویان باشد دان سم سعادتم که چو تیر از کشت و بخت زنازه را و بلع پذیرفت داغ غن	در طرث امکا که ده هست نظم تور و مضاعفم که درست و ترا کرم کجا بکار فکر با حقیقت چو مادرم کردن پیر این سی و دو چاکرم کار باب عقل هیچ نماند دادم عندم محمد هست اگر که کس ترسم وز آب شتر خویش چه الفاظا و ترسم خوشدار دل خوشند انصاف دادم بلقان عرش کلاه شخص مطهرم زال انصیاع عظمی قدس بیخویم اسپاسیست بر شب خنید خادوم بیه از غنچه منتظر سبج مشغرم آفاق فضل کرد بیکر و سخته م تیه باد فضل بودیم و بخت شیم وین دم چو خاک گشته زبان نکند تا در جفیف منک قادت اخترم گوروی جانم زایم آن دلی نورم یا دآورد یاز ستم خان مخمزم مداح و آفرین کر صند خلفم هر کر و نه مایل اقدار و بکرم اند بهوای او که نه از دور کترم کفتی منم که با لطف هست جوهرم نامن بدست یکیش اند پلای رسم خند آن سوی قاصد داغ و غم می در سخت تر و حلقه بگوشست کوبم	در جیب خضر اگر چه نهانم کند ملک خوشه فصل را و ج اوج انقطاع شاید که شجر سمیع زبان نایج سر کنم اجزای جوهرم شده مشتق و عقل انوس کاشاب هنر رفت و کن بجز در خون دل چو عرق کشته دامن دی کردن کرم و ملاحظه و پلاش خاکم ز آب لطف شده آب غل خسود ساده ام بر طراوس سبست در منزل نفیسم باز و خضض و ش لطف اندل جوبست و یا کشرم فر و اسلام من بر ایمان من رسان و امر و زبانه است مرا و اکی و ش از او چه در اتم نصب السین بر دهن مدر بر کل چو نقطه سو هم من و ش پایان هر لطافت اگر باز بینیم بی آبیوم چو فیروزه کوش خوابت یا دم زبان برید که گالی لغای آن چرخ سرور کی که دینکاه جوش باطیش آری کند جسم من محل دوشیر کان دشت اورا معرند چرم شاد چوبست و خوشی ز خاک بکام ختم چون بکشیم دامن قهر رویکم بگاه عزم هر دل که لارام عالم شبست و شمع شب افروز او	پیدا شود که نه نفس مشک اندوم در سرج بره قیاق شعور و بکرم کافصاف از دست شتر زین چو کام کر حدیث لیکانه مافیت معدوم احدا و ده چو سایه برین صحن احرم بی ادب باطل بی ادب و سپهر یعنی نهانکند زوی حلقه بر درم مان نفیس و کف دل خوروی احرم و زینتهای معدن حدیث لبه م پیرسته شادمان بچو کسبم در دست و دانت شتر قیاق لبه م کودای لغای خرب شایه و مخمزم چون آن نون این ملک بنهادم واکندن چو تار نوکی گشت بکرم قدی که بر کشیده نه از خط اسطر کولی جمال نفیس یا شخص و یکرم در خور کورم ایچو نه بر صید بستم این شعور شاعری ز کجا بوده خورم تری طبع باهی و کرمی دل خورم با خاطر تر برفت ز دل قیاق آذرم پاکیزد چو کمان خوشی و شستم شکل سپهر چوبست و خوشی و شستم چون صبح عالمی بکی فردا برم چشم بگاه عزم همه که عبهرم دایره زمانه که نوزد باد بر سرم
--	---	--	--

هر دم نبرد از فرمها سر غیب
پرساق خوش نظم کند دست جو بلبل
بر خط باطل آمد خورشید سیاه
روشن شود بر تو و دیگر نه از هیچ
در بند نامی جویت انانیت نیز نام
اشکفت اگر چرخ خودت سر برین
و شوار از غیب من تو آنکه در دنیا
شعر من گوشت لیک من غیب من خوش
ای غایبی که کرده از شل خود سوا
ای غبار در قوتاج سرم
عقد تا کو بر سر از و بر نام
تا بدیدم صور الفاخت
اگر مملک سیلوان بخشی
همه سر سبزی جودت که بجز
یا دکاند ز رنگ و بویت
کشم بند کت پس چشم
در چه مرا سر عالم بگرفت
آسمان گفت مرا آن بوس است
ما جز نیست مرا خوش بشنو
کا حزن کی کنش بر بازو
آشنان کرد حادث طینش
به تکریدی کنون پشت تو بیت
خشتک چون مانع بیدام
سر جیده زدوی اندر کسبم
عسکر آن لون میافست و سواد

بر تخته محبت کرد و مصورم
هر دو کسین خنده خاطر برآورد
لعل الحبل کمان در خمیر منورم
کز آنکه در خیال شب تیره بگذردم
روین در اسید بجا ویت مخفوم
کرد شکفته از لغات معطوم
این نمجا که گشت ز دولت میرم
آری طریق حدیث بدافشا و خرم
خود بین است بعالم سرم
کر بود بر سر ملک طغتم
در نظر هیچ نیاید ددم
باشد از بهت تو ما حشرم
حاصل نیست بجز شور و شرم
صبح تا بان و نسیم سرم
که نه من خوبتر از ماه و خورم
شعر من بنده چو صیت پدرم
کاستان تو بود مستقرم
کر چه از گفتن آن بر حذرم
گاه نقیذ بود بر سرم
که در نام زل زلش شرم
از چه از کاغذی جد و دم
با هر آفت این چشم ترم
چون تفصیل و خایر شمرم
که باز دست چنین در لجرم

وله

در قفسیم مرگم از خرمن مست
شد چون غنینه سینه من جمع انجم
بیت السعاده من و دارا با انجم
از نیزه و سپر باینده طول عرض
ترک کلاه لاله را بس کلاه ترک
ای تیغ آفتاب فلک من محمود
صداهان است حدیث من مظلوم
زین سخن گفته که از نون بلبلست
نم کلک تو و خاک است
باشکلهای ذک قلت
تا مع حکم تو آید قلت
همه مهر تو چکد از رگ من
تا رعدا و سحطت روی نمود
گفت بیدان که من آن نهیدم
کر چه در عالم نظم آن حکم
کی صبح تو رسد خاطر من
چون بلند غیظ بیدم نایا
حقی دارم و شد نه تبار
بس که میخوانم و میخوانم باز
از بی تقویت او همه سال
بسکه در من زل زلش سپنداری
کج نام است و بر و مقصود
پنجو در نامه محشر عاصی
رو ز بود که حرفش لیک

زان قرص آفتاب بکونی زلم
زین روی بر سر آمد و بجز انجم
مشهور صبح شد از خنجرم
بسکه نام ختم بر سواران لشکر
در جلد تو چو بید نیست همسر
تا دست خنجر چو چارزد و برابر
حاصل همین که خنجر خنجرم
شاید که طوفان را کنی چون کورم
خواهی جواب حاضر انیک من
حاصل خشتک و بر محبه و بر
کر چه نامتقد نیست کرم
کر و سلوک تفضا اینقدرم
کر زنده دست فلک نیست ترم
گشت روشن سبب نفع و ضرر
کر بی پاس بام تو درم
کر معانیت خنجر تا حشرم
نه بهر حال که هستم بشرم
بر شبنم تا بجز در سرم
کر بی خفتش غوغا من جبرم
هم چون آب و افشاد برم
کاغذ پشت و بر شبنم
کر من آن بهر یک نام برم
صامت نامق اعین و انجم
بس که در روی تجسم نکرم
حک کند وید بهت بیخ نظم

دوست می گفت زبان تالاش
حق بگویم هر کس را در روی
آمرم هر چه بیا که دوم
ختم کارم به بهادت آمد
مناظره نام و از او صفت
تأییدان اگر خشمم که کند
لبیستی سینه دل سپهرم
چاکه بسته بیان و شکم
در آنکه از حد جفا کم گیرند
آه آساید روز در چشم
چرا آینه ز آبی بهم
نارنج است مر نامانم
آه کو آه شوم که در آذر
بر من چو نشت قضا
اگر شد سپهری اندک است
در خلم از تو که هر لحظه کنی
که بر من بستم تحریر است
چونید و دل من حاصل چیست

حسب حال که جان خشمم
در چه آذ آب تنگ روی مردم
بر خط عدل بود هر کدم
آنکه بزم حدایت مردم
بچو ماری بسر کج مردم
شرح کرد دست چنین معتزم
چه بری کم خط را با خطم
لاجرم چه خسته چه سقم
در حساب آه و چو نعت مردم
راش بهر باوی زیر و زبرم
بچو خاشاک باوی سپرم
در سکونم و خود خاک مردم
راست چون چرخ خوش سپرم
که گرفتار بدست تو مردم
که چو من راه بقای سپرم
عرضه برخا به بدنی دگرم
چون مکتب غوغا بخرم
که بحر خضر آری بدرم

من آن فاش کو که بکرم
جفتی قاطع سم و کا و نفا
کردن از سر بر خط منست
سرکشته قلم از من رسید
آن نذر صفت کور و لطف
کاه و دست بود جلوه کم
از لطیفی تن زما کیسم
تازه چون ماه نوم و ایمانم
مغلسان را شده اتم کردن بند
با در باید چون کلبه کم
طول و غرض مرا بر ساعت
که آشفته بخود بر چپان
شاید آن بسته و صلح بودند
تا کی از دست تو بر و دچم
خط من گشت چو روی تو سپید
ای درینا اگر مژده باشد
سر و صدا حال به
بکش این درد و دهر و باران

چاکر است قضا و قدرم
شکل تذویر ز آه سپهرم
ز آنکه هم داور و هم دادگرم
که ز تاریخ جهان با سپهرم
شکر از اسوی حق راه برم
کاه بر فرق بود مستقرم
باشد از قطره آبی خطم
کند که من بهر سپهرم
بیش حد رعیت که کم
آب بکند از چو نشت کم
در چه در سده شد و محضرم
کاه آهسته و بسته ز فرم
که چو اکنون بنگار است سرم
کافین چاه ز توجه مردم
بس که کردانی از در بدرم
در چه پیافیده باشد اگر کم
عرضه کردم که بند زان لازم
سخت و آوندی این درد سرم
نوز به باز حسنه دارم درم
خسبه که یاد آن که بخت کردی
خیر و بدان یا از طبع اهلان بودم
چشم بهر شمشاد حق من مانند دلم
جلوه که و کعبه شد بار و کعبه حرام
هزاران حیرت لایق کین که هست که کم
این یکی از زنجیر و آن یکی از قلم

والله اعلم

هم در آه و دهم در آه
خسته پدر بودم و در کس و در اسلام
در باطنی از طرب شما نشسته چو
کامی بچرخ خاک شاد و در آنکه کم
نور و شاد و از ابر و آه
آن چون یک سید چون در مردم
بچو سکون احوال و دیگر خطم

سبح باد صبا آور و سوی من پیام
چند با شبنم بر بارغم غمید و چو لام
دست بهرم و چو کوی گل اکنون
در سرائی من سلطان شربت بارگاه
تا که کن شرح را و کعبه می بنید تما
سقف فرخ از ستون ارم و دیگر نور

کاشی خیمت کرده و ایام و دواغم
کز نقد خوشه که یکس و طبعیت
و دانه دل پاک کن اگر دانه ده
سطح خورشید شد بار و کعبه حرام
عقل را نیخانه دید و بیت مهر فلک
مهر و در از زنجیر و آن یکی از قلم

نوز به باز حسنه دارم درم
خسبه که یاد آن که بخت کردی
خیر و بدان یا از طبع اهلان بودم
چشم بهر شمشاد حق من مانند دلم
جلوه که و کعبه شد بار و کعبه حرام
هزاران حیرت لایق کین که هست که کم
این یکی از زنجیر و آن یکی از قلم

بوده از بسکلی ملانشن مشرک و بگوشت
 هیچ ایمنی نماید هر نفس دست بسید
 بزخا اصل این ملکی است که جنتش
 نشاء باشرای نیست اجرام سادی برده
 از تواضع لطف به بجزین من عمل انقیاد
 آسمان کجور و خلط بکوش این دست
 منته کز تنی قدرت دد دل جسم او را
 بر توی اندامی تو کله و خرد خالص
 با طبقهای تیاندها سپهر ازیم و در
 بایکانه از می کلکت به چرخ اوردند
 پیش لطف تو کفر شیرینی خود عرصه کرد
 دست قدر تو چو سر برده بود بهایم
 اگر گویم حق تو بیخ زبان در کام من
 چون چراغی از می مرمت می پلوه کرد
 روزگار و دولت تو روز باز از من
 و در دانت را که آتش شمشیر شد بکشت
 کرنا و آتش بان و دغا ندان عصمت
 جرم آخر از برج محرق نماید کردند
 شایدا به آسمان پهلونه چرخ آید
 منکه هم منکف چون خاک بر درگاه
 تا که کمال قدر از چرخ و انجم بر می
 حال تو در رفعت و حال حدوث در

و آتشش روز و شب کمال اندامی بام
 تا به خود و دنیا محسن سرش بر خنم
 برده او حاجب الشمل بی ذوق خود
 به بجز برین و هم افشاد و نظر طاز و هم
 در تفریح قدر تو بجزین فلک صوب الم
 بنکت از تحت القوا که دست افشا
 هم بجز ناک قدرت پذیره ایام
 کردی از میدان قوت و دیگر کس تو می
 با دوا دانه ناکه بزخاک در کامت
 به چو سفارش این برون کشته کرد و هم
 فضل انبیا بیکنه چون پی در شب
 از ساینه یاب ساخت تا دخیام
 باز کرد باز که تو به چرخ اندیشام
 کس شکست از تو و کرد و دل از یاد تو
 هجرت همون تو مانع ایام کرام
 خاند خورشید لایه آتشی باشد مدام
 لاجرم نماند زبان در رخسار تو
 ذات کو به زان کان کندن نگاهد حرام
 که سرافرازی که از او چنین و کاکایم
 از چو محمود و شرف تو است ای خدا
 ساز و از کمال الجواهر سر چشم طلام
 بهرین سوال باد تا قیامت و السلام

دست معوان است فرد و کس فی آید
 شش تن شش کوفه که روانه کا نهاد لاجور
 لطف عفت خوا بود وی بار داد ازین
 خرد و اسرار کان بیکانه چو قد تو
 از لباس تعارف و در ثبات کنون
 لطف از صلیحیت نداد و دیوان
 پایمال منی کرد و فلک بجزین کتاب
 با ذوق تو بخواهین و در کس و جهان
 صبح از تنی هم بدین برانداخت
 که کردی ذات تو قیدیل ذات مشرق
 و شمت چون از ازایر سرخ و کده شد
 سحر کاید از سر کلکت بود و سحر حلال
 مع افلاق تو کردی عقل من را خرد
 ای خدا وندی که پیش فخر افغان تو
 به چرخ از رخسار کردن دروغی کجا
 چرخ و نجم در طواف خاندات بود بکند
 در بهشت خاندات آتش از بار و رفیع
 شد و در زمان بر در شفا چون
 به چو آتش اطلس رفعت پوشد آتشی
 آری آری روزه شرف عطا و آتشی
 باد عزت جاد و ان دولت تو
 بر تو میمون بادیان تحویل نرحم کانا

وله ایضاً

هر چه سرود آزادی تو بهر شدند	نماند اندر تو کس که تو نکردن
از انکه سیم بصورت نوشتن چون تو	کرد و شس پس ازین آفتاب پیران

هر آن کجا که زبان آوریست چون سخن
 شیدت طبع جواد تو سیم را دشمن

عبادت زلفنا تو خیزد و چون
 لطافت تو در جان من چو شعله ای در
 سوز خاطر تو گرم و در خرد است
 میس جل ازین سر عجب ناشناخته
 جوشه ز تو گویی مستوحش آرد و در
 میاست تو اگر پاک بر سپهر زند
 چمن از پای تو بختن حسود و تراه
 نیکم که تو که نظام امور عالم است
 ز انقباض چو غنچه زهر آیه کل
 چیست که من از پی تو زلفم می
 مجسمه ای که خفایه کشت آن لغت
 بسا از غلظت پاک افشا جز نیک
 بخشن از کرمت هر که بر لبه غلظت
 دعا و خدمت بکاه و که بر کلاه
 ز کوه که ز شفت کشید دام الهی
 که چون لاف حق نیست شود لبها من
 لغت بکم لغت خود که کلاه و چو لی
 آید نال حال از کجا بود که مرا
 نمال با تو که سر سبز و ناره و می باید
 چون ناکاید غم در دامن کس که
 مرا در من ز صفای توئی و در مرا
 ز غم غم خوار چه کار خواهم کرد
 ز خدمت تو ز غم غم از نال
 جوشش هر که سر در من چو شعله
 باریک با دربار و در عید برون بد

کسی نیست به طاعت نیست کس
 سپهر و قد تو با هر چه تو چون
 فیض خود من از انکشت و در او
 ز ما برکش از سفت لبان چون
 سستش از شغل شود و بر وزن
 بنات نشویم بر فقه اشکال بین
 بگردن اندر جل الهی در کشت
 نهان هیچ بر آنکه در حق که عدل
 دعوت دای تو که با و یکدیگر
 ضرورت مرا نظم حال خود کردن
 برون کند ز دماغ برای دیگر
 چرا بر هر که ترقی کند ز بحر سخن
 لطیف طبع و در آنجا دیگر کردن
 خرد قاصد است همه و کس که نیک
 که در آن بود و از روی عقل سخن
 بود نصیب من از خدمت تو که در
 چه بخوری و کجا ای چه پیشه و چه
 رجام خود تو و دی و شب و اول
 زمانه که ز دل من خرمی بر کن
 را که کم بودم خاک بر سر کین
 نه نامه است درین شهر و فیض
 مرا ز عورت لغت ای نه شین
 ز می کران غمی کان نیز درت
 نه این آید خوب نه از تو سخن

تو چو شمع بر آن آدمی ازل کرد
 ز عشق آنکه شود درین خاص کرب
 اگر چه بر نفس نیست تو با و صبا
 همیشه بست پراکنده و داند دل حصر
 ز عشق تو خدا و در ز شد از نال
 نسیم لطفت تو که بکشد و بکورتان
 ز شوق آنکه بخاند نام تو بروی
 ز فرط جرب زبانی چو بست دله ای
 جز که را صدها فدا می دانه و لب
 منم ز طاس خاک و عیب هر لغت
 ز روزگار از آن بر کنار ستاد
 غمخوری غم کارم آنکه کاهی
 ز من چو نامه واقع شد است
 دین سر که در دوا چنانکه معلومست
 پس و دیال که از خدمت تو که
 شکست نان من از دهن حرم این
 بدین امید بودم این نصیب باز
 فراغت است ترا بر زمان بجا شد
 چو آید و فلک تیغ سروری ترا
 که دو سنگام بر دهن بغیرت اولی
 بحضرت تو چو با قبول من نیست
 نیم سبک و ستادم ازین سخن زبیر
 عروس طبع منت آنکه جز در حق
 دراز شد سخن ای مرد قهر که تو کن

قادر است پای تو در دهن جو
 ز شکل آنکه کیمت خرج تند چرخ
 زده و آب می پوشد بر لبی مان
 از آنکه پاشش داشت با و بر خرم
 نه دست هر که بر جاده پا به بر آن
 بخوشش بر بد تو بخوبی مرده کفن
 است چهره چون حکایتی بین
 ز خدمت نال تو و باران دانه و نال
 که چون بپایند و حال من لب و لعل
 نیز از خم بیا طرسید و چون دل
 که بس نصیب و دامن دراز چو نین
 بدامن فلک باز می فقه آن
 که از چه و یکم ستودن نین
 بس که شدم رنج دل و دمای بدن
 بچشم چمده تو هر که نشستم ز نین
 که نیست نزد تو بی آن بر من بکین
 بدین سبب بر دهم من از دیار و وطن
 زنده کانی و از مرکب صد نظر چو نین
 چه غمخوری که کند با بهیت لبین
 که نهامت اعدایان اهل وطن
 چه که در خرم کنون ازین بیار و نین
 چو وزن دارد و بار برابری است
 ندید سایه و آفتابی از دهن
 دعا می خواهم از نصیبت آن که تو کن
 است ناله بر و زمرات است

برخی آن دو عارض آن رافت
 گفت خست گشت دین بکشت نکست
 اگر قاتم بران رخ چون ماه و آفتاب
 ای شام طراوی تو سرحد نیمروز
 بادی بهایفت توبر کفزد که نه
 خوشید را که روی تو نیست و شغلام
 شایفته شریعت صاعد که در کش
 دای پر تو قای تو نور و عقل و جان
 ناکرده کس تپاس بسیار توبر کار
 جام جهان نمای نه دای تو با فایض
 در و هر چه میان و میرین سینه
 حرم زمین فلان تو چون خون نیک
 چون چمن بهم فرو شکند طاق آسمان
 آیات فتح در صفت اقبال تو قوت
 بادست و دشمنان تو دای می روی
 شمرست بلع ار نه از هر دفع شمر
 گر پای بند خشم شود لفظ حدیث
 که با تو دشمن تو دلفات مروی
 بر فرو ده مایح دست در رفیع تو
 ختم سخن نکردم ماعن بقیه دست
 همان شد از لغات نیم شک افشان

گشاده ماشطه صنایع روی بندم
 خیر لاله خیمه لبحر انزل ار ولی داری
 روز کار کناری اگر بحیط طبعی
 هیچ و خود و چون غنچه نکلد منتین

جان من را چه هست دین عالمی
 می بترد ز چهره بدان زلف عزیز
 زنده نامو انجی سر ز نش بدین
 و می بجز زلف تان زنده درون عین
 فتنه کشاید از فتنه زلف بدون کین
 چون با غلام صدر به شمشیر خون
 از جور و زکارتان بهایت لب حصین
 و می طلت خط تو شبستان جو عین
 مگر قوه کشا رخساری تو بر سین
 طاس سپهر نام و حلم تو باطنین
 جودت را مگر دست از غف و کین
 دای جهان فرو تو چون در طشتین
 در طاق ابروان تو شکست کمرین
 آیات کج و خط پیستایت سین
 که اشک شمن تو بدی کو شمرین
 عدلت را مگر دی پویند را اوین
 میدان که این سعادت باشد و دای
 باشد حدیث چشمه جوان و پاکین
 و هم که کان نمیرسد و غلطیتین
 کاندازه مایح تو این بود و دوچمین

بست لطف ز رخا خیر است خان
 که دل می بکشد بهای لالستان
 که رسد باشی از موج لایح جان
 چون کل پوست بر آید خرم و خندان

وله ایضا

سرازدیچه هستی می کنند بر و ان
 لبعی باغ بجز بر سر و بن شستین
 که آت کنا بتان ز دست م
 بر و سین که چه زما کشید دست به

دستیم زد و دوان لعل چو کین
 تا لاجرم کف رخسار یک بهشتین
 دل باجی دایار دایار دای و دین
 زرد و دانه و دانه و دانه و دانه
 بادست گفتیم که چنانست یا چنین
 در دیده می نشانی در در سیم دین
 لادی که هست شش و لاله کین
 کونحن که می نیستی از بوج کین
 از خرس جلال تو همواره خوشین
 هم حرم زلف تو در جام آیین
 اول که بر کشا و نفس صبح
 چون مهر بر کاس می از بگری کین
 نایب یکسای تو بر چرخ چایین
 بهر دایح خویش کند نقش جبین
 حست شاد باشین نیوده آفرین
 از چاک هم نمی شنود دانه ازین
 آن سوره که پای فروشد با کین
 زیر که اندران کمر بر و پستین
 بستم را بست خاشی از اضطرابین
 عیدت شجسته با و خدا حافظ دین
 چنانکه از دم مجسمه فلان و فلان

هر آن لایحه که بدو شمشیر امکان
 بنزد خویش بخیر یا سر و دستان
 ازین کنار میر و بان کنا چنان
 ز کوزه کوزه در اطراف باغ شادان

<p>کرمی دست نیست آید زین از رحمت دم باران خست دم باد دوازده زبان سوسن و بجای خود قنار کوه نمیکند دست چرخ چنانکه بر سر خیزان آتشیزه سیم یکی کنان و چه معشوق شمع شمع بر چرخ خود خاوند خواجه ننداری لک صفت تر از ملک کج و دولت کرم شرق چه کنم کرم صفت آید بر کفش باکر و ظلم شهر استوب بهیوی نقش خورشید لعل است مباح سر لک جهانرا شرف ازین آستان زین کسکه خفت است بخت لغت مهر در چاه آفتاب در سایه لطافت کرم در مزاج اهل شهر من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند خاک را و شبیر حکم کند باری آفتاب آید شک لطافت در زلف تو تر از نقش آتش است کرم شاد است جو که در تنگ دست چو باد شیر غم تو دور کوشش آید کوبید من ملالت ندانم تو در آید نیست چو باد زرب آب بگذرد و جایک سوای از پستی چنان کند حرکت بنیاد چو نیم تو قطع آلال</p>	<p>کشی شکل جابست پا در دندان اساس کبیکل زود میتود ویران بود سپهر آواره را در از زبان کبر بر کس محور است بستان جابست و آره آب و قطره با زبان یکی چو عاشق بلایم تنگ است میان میکند ز خود را پوست و دین نظام سلاطین و ذیر شاه و نشان که در جهان کرم و سپید نهان کلاه کوزه الفان چو دیده اید بزم کس که شمس و آفتاب است نهان کت است دست در زان و بدین خنجر برده است آب خنجر حیران نفاذ امر ترا روزگار در فرمان همان کند کرم اندر صاف است بخش جریقی زرات خاک را کرم و شاق خیل تو بازی کند بشیر چنانکه با در آتش فضل آن یکران که در و سکون نشاند چو حادث و آن شاد است چو باهی و چو قطره و آن انشائی که بپلوی او کند غم ران که کاه چو باد وادی بر و دندان چو آفتاب بدیوار بر شود آسان که ز صاحب آفتاب نکوت انسان زبسی مساحت کاک تو منج احسان</p>	<p>عقود و تنه بر برگ لاله ننداری لبالب هست زخون حکم دل لاله چنان شود و ما غنچه های تیم حکمت بهر دو کام صبا دم زنده سحرانی نهاده غنچه مستور و تر کس خنجر زنگ حوصله و ان نشاط عجیب یناه و پشت هم قهرمان تیغ و قلم مدینه دانش علی که قفس کرم سنگ علم و تر از وی عمل دولت کما در کرم ادب از هزار غنچه زبکس با کانه با سواد و کوشش بعد از دنا بوده اند دست نشین بلطف و عفت توانی خنجر و دگر زنده سنگ و قنات بر سر آکس قوا نیست ترا الا الله بخادمی تو برخواست چرخ از رقیب ستان نیزه در مرد زبان غایت ستاد می که بیک جلوه زیران آید زمین زرد چو سوسنی و فراخ رو چو کرم چو عرعر حرکات دیان ز حرف چرخ بگاه بخشش بای آب آید است سپهر باد عرعر بر تیره میهد بش رسد بهر چو بود جان چو روزی بیک سوی قنیت بالا بدان خوشی آید غبار در که نو آفتاب ز غنچه کشم</p>	<p>سکار من لب خود را گرفت در دست زبکس بلبل بچاره میکند افغان که بویهای دندان میان آتش زنا توان بروی همی خنجر افغان بچشم کرمی همی بنم آفتاب و کمان که خنجر در ز تر قنیت و قنطاری جهان لطف کرم خواند زین زمان خدا علی قلم و کسید اسن و امان چنانکه در زده راست کرد کاه جهان اسید را قلم ادب از هزار ضهان پنهان رسیده که گویند بود روزی کان و یک تلخ زرق بر سر آه جهان بکاک شلج بخش و ملک ستان کرم باری لبست کند کوه کرم درین بلندی تربت که کس نمید چنان جو را می پرتانند میره بخت جوان بطیرو سر زهر بر میزند لب کسان کرا از دازی امید باشد شمع سبک که جو جوان و قیمتی چو روان کند ز شرق بعرب انتقال از جوان جانیام نهانند بر دی ابل بیان که کاه حرم نو باد شود ترک عیان هر کسی رسد بخوار روی جهان که کار صاحب مال نکند کردان بهای خندست تو صمدی دم خنده بجای</p>
--	--	--	--

گرفت عدل تو رخ نام دست تو بخت
کسی که بود چون رنگ عیش و نوش شیرین
بود چو تو سر فروخ و لباس کوناکون
جهان بنا افکند لغز دست تو
سخن شنایش خود و خود کند ادو بشنو
چو طوطیان مادر دست سوره اشکار
نهر رسال و نباشد هزار سال بسی
سیل روی مین بازگشت آبادان
پدید میشود آثار جرث و نسل و جو
جهانیان هر در سایه اش کرخت اند
چو آتش بقیع شد که نسل آدم را
جلال دست و دین سنگین آتشایی
چو غنچه نیست که دل هر جریرین بند
که که بستره فار او با آهین ساخت
کینه کوره پاس تو که هم سیر سیر
تراست قبه قدری که ما جو خوش
سخاوت بسلم در عدم می بخشد
بهد عدل تو که گزینی خوش امیز
کنه شاه یک سلک و کشد دست
سپهر را چو کمان از چرخه در خانه است
از شوق نام تو منیر همیشه در محراب
کواه ملک عدلست هر گنج خاوی
تو داد منیر اسلام بدی و صلیب
و کز بود شمشیر که کردی نروق
بجوی ملک تیغ و آتش باز آید

کند سپت تو عهده ز زبان شای
بدست که زود تو خانه های کمان
بر آنکه آید چون صبح نزد قو حوران
قصید که فطیرش بسالو انوار
که لافها که سن از خود زخم بود بران
مرا تو لوطی و افلاص و من میدان

وله الاضیاء

زمین سایه چتر خدا یگان جهان
از ان پس که بر وز دلو و لوطی
چنانکه مرغ خور و دریا سر و ست
بهست سایه شاه از و جو و چارگان
که از دوش بر که بر هر سلطان
چو کوهر است که پولا باشد خشتان
ز تاج شامان بر تخت زر گرفت قران
خشت پای نام تو خور و کیوان
بشد گرفته بزم خمند و هم و کمان
دری که نقش و جو و شمشیر
چو خس مظهر بازی که بچوب شای
چو مو کردن فغفور قمع و خافان
و یک بیج دار و بخت و چو کمان
چو کوهر و کمان بر آید و خاوندان
بنیک بخسری خود کواه میکند ان
تو بر گرفت و تا قوس با سبای اذان
میان زنده داشت و صحن عثمان
چنانکه جان کست از نظر و یاران

بتر چو پای هر چشم بر دور تو نهاد
نخستش تو سراپای در که غرقت
عدولت تو بن سیر ساعطای هنی
ز رشک لفظ معالی او شود و هم
روا بود که بعد تو با چنین نهی
بیای میج هری بر جناب تو نرسد

کنه تمنیت یکدگر سبب سیمات
ز بلغ سلطنت این یک نال کشید
برای بندگی و کش و کاره
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب
چو آفتاب نیاید از امد محمد زیرا
عجب ماز که از خود حسین حسین
نرمی حاج قدت و رای طر کمال
ز بهت تو دل شیر آسمان هفت
زبان که نیست لبالب که هر حیت
ادان ز سنگ فسان نرمی شود و خیر
چو زبان تیغ ترا کند مغز و آید
فلک انان حق خود چون زند بر شاه
درست ز که نمی نام شاه و در پیش
جهان سنان از و ترافست و دست
تو غم فوج میایی از آنکه و دعالم
حجاب ظلم تو بر داشتی و چهره عدل
زبان تو تو قوی گشت باز و می
بسط خاک که بجز دزد و مارت گشت

گرم چو میم که بر دست بست دنیا
چو تیغ بر که میج تو تر که زبان
نمید و ذل سوال و کرا و دران
کنه بر بر از رشک تو و لوطی
سکان زلفت تو مان خود و من
که بقوت تو در خاکست طیران
بحکم کام دل و کار ملکات میلان
بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان
که بر که نیر عدلست و با آن شای
ز سر گرفت طبعیت تو از انسان
که با بی طبع سلطنت و پدر زسان
بشوق و غرقتش بر سر دوان
عوض گرفت بیا بیج چهره حیران
خمسای خوبت برون از حصر و بان
چنانکه شیر علم و ز باد و ز فغان
منزای تیغ و دوجو و دشته شنان
کوشن بر که دل جهم گشت سنگین
چو بار داغ بماندیش کاب کرد و ان
که بجز تو من شریست و چه کشان
چو کل شادی باز او فتنه خندان
که چار حد جهان ملکست و دران
عبارت از تو پدید آمد از طوفان
عقاب که تو کشاید از رخ ایمان
که از نسا و کمر خاک رفته بد و بران
چو بایک ترا زان زیارت و فغان

باق حرم تو کامی که بر کرد و تابد
 دست شد که تو خوشید یی بر روی
 و دیگر که نامش نوز شرف نامش
 بهایم که بهار استیغ بکرمی
 ششم که چون به قشید نوز است
 عجز که چون غریبه تیغ خواهد زد
 رخصت تیغ تو در خیم شمشاد
 سکونهای جزین غنیمت نباشد روی
 دینی سایه زوان چکونه بگریزد
 زین شخص بلیان نهاده خوشتر از
 اقا و خود چو انگشته در زمی
 لکته گردان افشاده شهرت
 دست تیغ که بران رنگ شاد چاک
 خانه مفرغش استخوان میاید
 تو میدوی فلک را پیش تو روان چاک
 زگره و لک تو فاک بر دنان کند
 در چرخش در سنا نیستی
 طبع در کشنده از و بکانه سر
 گوش ملک تو افلاک نداشت
 اگر چه که بر افروز نام تو ان کرد
 لایکا نا حال غریب جو تو اند
 کردای تو که بهیته دور فلک
 بی رسیده بجای که بر سپهر برین
 سان سوزن نظام کوک فای تو
 مشتاق حدیث و در سنا که کثر

نهاده کام و در آقا حسی ایران
 ز آقا کام و دست خست همتین بران
 به و زکامی اندک استادن
 که ز تاقی افانی سیخ آفریده خدان
 که است ظلمت قلم متعدد و دیگران
 دو صبح طلق جهان از خبر دهنده ان
 با سپیل چل حاجت یکی پایداریان
 چو برگ بر بار آورده و شاد و دبستان
 چو سیکر نرد از سایه علی شیطان
 ز تیر چشم طلق منتهی چرخ عیان
 تسک لکته بروی دین و دین
 ز تیر چشم که چو ترکس حوصلی سامان
 بیای عمر در امان ده و دامن ان
 بسکال سپه و از پردلی و دختبان
 جهان پیاده که به پیش کشد جلال
 فلک خوش خواهد از رخ خیم تو امان
 ز تیغ سوز خوان ز میانان جان
 که هر کس کتی اذان جوهر کیست
 خضر کشد به بود چشم و تیغ بر میان
 بفریح تو شد نظم این سخن آسان
 ملایه تیمار ساحل نیاز زمان
 بجای خویش بود آن عاود خندان
 و له الف
 که می شود هم عقایدی در شمیم
 بنزد در بران اندیشه کرده اندک
 که ملحق و توبت شود وین سودا
 خرد چو سنی بایک لفظ خزل وید

که بود و حور قزقشایان سودا که داد
 سخت انگیزه اهل عقل شغفت
 سیم که روی مبارک هر یک آید
 و لیل خیم پاشی و کسب بخشی
 بهر هم که چو تمار بر سر کجاستی
 تو تاقی بس و شمشان خانی
 عجب که در آقا که شت و لک خشم
 سد و بر بند و بی برگ بخت زرت
 تبارک الله و زی که در خبر از چک
 ختم کند کنه انسان و جبل در به
 چو زریات قصا و زیر هر برقی
 یک کلایان آسا کند و در کون
 دلا و از رسته کشا و خدنگ
 یکی تیر کنه اندق چنان فکسیر
 کسی بگز گنی باز که نه بر سر خود
 بجای که که نه خزان مکتب اجل
 گرفته اوبی ریح آتش نشان بالا
 میان منید و صبح نو هم از سر پای
 نهی ز خلوت روح تو ابل معنی با
 جو بنده روح تو گوید محمد است
 به خاص نام جهان میرسد عواطف
 چه که نباشد از بر جاندارانی شاه
 و له الف
 که ملحق و توبت شود وین سودا
 خرد چو سنی بایک لفظ خزل وید

تو شمس است نفیس و آتش از عیان
 که لی بود و تو عالم نباشد آبادان
 فرار و تبیت چون مجرب بود یکسان
 خودن محض از و کشت ایست
 ستاره دار شود و لک از بی نور دان
 که چو تو رسد بس خبر موسی ایشان
 چو تیغ سبز تو آنگند سایه بر سران
 چنان بخت که کلین بست با دنان
 ز خاک که شود چشم آسمان چلان
 لب خدنگ از دلباس بر لب شادان
 هزار چشم خون از عروق شسته روان
 یکی مینه صفت خون دل چکان
 سان فخر و کل آتش از سر سیکان
 یکی بگز ز آینه میزند پیکان
 کسی بنیزه خرم اندر آنکی تفتان
 صدای کوس صلا ده و بهر چو جان
 حلقه خام طبع را جگر بران مریان
 بطیر و وحش رسانده لاله مرغان
 و ناغما شده چون کشد بخارستان
 از و قاین تنفس بسید منبدان
 نصیب پیر دعا کو رطبه خود بران
 کسی بخوابد جا وید چرخ را دوران
 و حای طایر تو گشت ز روح من
 بی محمد رخ ایش زلف حور العین
 چه گفت گفت همی از دوا و عیت

یکی زهر تاشای کوش می جوی
 یکی سفید لیکن چو چشم دل روش
 کو تایا بیلین و شکسته سیدارند
 در کواثران اسان کرم ده جودی
 مرا صواب نشاید بجز و عاقلستن
 بش نازد و قربانان بازش نشاید
 سیم و دهم ادب ابوی کلستان برسان
 سید و دم اگر کت صد هزار کار بود
 برای فرود و صلاست دیدار
 یو بخشای زب خندان شفا جان
 درار نماند او بانو یا که نسی است
 کسی که پیش سرکه سید هم رتو
 بهر جان سخن از چاکلی چو سب لب
 یکی زهر سم و دمی ارمان یا بگو
 اگر از اسرار چو سبک صلا کش
 زلف خنجر غلظت لب سازد و زو
 در کمانا که مستی نشسته و کل
 در آن میان که صانع کشف شکن
 لبان موسر ازاد و عایت لب
 بهر سلامت ره جز مدح او جز
 پیش منظر که نامه بنده بسب
 دوی خاک رتی کن بندگی نای
 یی زهر مست زخمش بخت شیرین
 این بدانه که از دگر منگونی
 است برون و زهرت آینه شرا

یکی زهر تاشای چشم صورت بین
 یکی سیاه و لیکن چو عقیق جان شیرین
 بقدر وسع سران آستان جان
 که عمل شده ادم از بارو تحسین
 علی انجمن که روح الایکین

یکی کشاد میا ناست یکم لب لبید
 زهر خورست حاصل این سید با پند
 اگر قبول یایم از نوازش شاه
 چه هر گاه که زبان آوریست صفت
 هزار سال یاوت از آن بجز معصوت

وله الضحی

بکوش من سخن یار مهربان برسان
 سخت از هر میغام عاشقان برسان
 بکن تا مری این فرود که کابل
 بیاد دار بگو بهر دهقان برسان
 کس نصرت و از راهم پنهان برسان
 مرا از روی خویش اگر توان برسان
 کمن بکسل آن راحت از برسان
 قو عالی انچه بگویم بمن برسان
 منت بگویم بدین که چسان برسان
 پیش بچه فاضل باشد بشکون برسان
 در و پرش شیرین و از خوان برسان
 خبر از نازم نه زده خوان برسان
 و عاوندی که من بد و اوان برسان
 بدم بخود بروم و مرا چنان برسان
 توانوت بهر دم به و دوان برسان
 بیام خانه افلاک شود بان برسان
 کتاب غایب بخیر سبک علی برسان
 نیاز خویش مان تعبیه امان برسان
 ولی ز در زمین چو آستان برسان

دل ز ناز و دشت ناز و سیکنی کیدم
 بلبل سید مراحبان دم و دیرین
 چو بیانی بنیاد عسریه ان
 اگر سخن که روح او نیست درست
 بچشم از برسانی عبار و کب او
 ز طبع خوابه نسیمی کمان شتاقان
 زمین در کشت او را خوا چشم من است
 بیای مرد نو جانرا امید هم انیک
 سخت غمض از چشمه حیات برآر
 به برسم و داعی برای که و چمن
 ز خواب ترکس یار را که سیدار
 دامن به شکیمی چو لاله پاک بستی
 چو جان لطیف مدینه برسان
 دل بر دل کن کنای که عادت
 تنجای گفت تشنیده است حور
 ز صفت خانه که دون قدم فراتر
 دگر تو راه نای و عای من است
 بزردان برکات دعای میا
 و عاهدت و امثال این هزار

یکی بسته میان یکم لب کس کس
 برای احت عام آن سیاه و اکبر
 بدین مست از ان خانه لطفهای
 نکند مع توشه با لکن بجز وزن
 بجا مرانی بر تخت ملک نیست
 انکست مایع شوا و خدای یار
 بیا و بوی از ان لعل لسان
 پیام یار واری یار دین
 رو ادا و تفت همین زمان برسان
 ز نعت یار بوی بهر جان برسان
 کوشش او بر لب ناله و فغان برسان
 ز کشف بر سالم سحر کمان برسان
 ز آب چشم من در آسروان برسان
 نکویت که پیام بر ایگان برسان
 بر برین سولی منی اران برسان
 سلام باغ دین لبس موبان برسان
 بوی نرگس آهسته و همان برسان
 پس بکشی سخن من بد و اوان برسان
 کز منطقه خنجر برسان برسان
 بد و دسان من لایق نه و دسان برسان
 نه خورستان نه دینی حیرت زمان برسان
 دگر ترانوای خود را با لسان برسان
 بگو مراد بهر کمان برسان
 خنجر پیر بیان دولت جوان برسان
 خاکه من بسیارم با نچان برسان

نیز حاجت به بان و پرده ولدان است
 دمی بر آرد پس آفتاب فرصت کن
 شرح اندازم سخن خود و کیری
 نبات فاطما را بکر در بر کسیر
 ز بار دستی جوش تو سخی فای
 بر زود ز افشان کفش دیدی
 تو صبح و شام ز اخلاص و هوا غری
 توانا تو ای و دور و با شوی
 سده و ده و دزدگان قلی هر بسم
 یوقش شرفت از بهر ضایعانی
 بدو کی و لب و زبان این کی

هر و حکایت عالم بوزیان برسان
 تو بام و درخ و آریکان یکان برسان
 بکن با ملت قبا با سمان برسان
 دور و در بر بدان دست و نشان
 برای خانه آذر ایبر کوکان برسان
 تو نیم خندان و فعلی هر کان برسان
 تو آب فاخته و صورت الدخا برسان
 سراپا کو چو چندین کاین وان برسان
 ز من دعا و زمین بوس کنان برسان
 افشانی دقد و مش با جندان برسان
 کویا لبش با ما ای جا و دان برسان

بنگاک با که او نسیا زندی من
 نیا زو آرزوی من بر پیوس شمرند
 بکوس صخره صاخو و وزیر من
 بود معدتش با یک با سان نجی
 چنانکه بخش او شکری بخش او
 شرح او داشت با چندی میکنی سمل
 ز مرغزار فلک کبری می پری
 را کن این بویا شب بخت مرا
 لادمان و دشمن و خواجه تا شمر
 تو خاک پایش اگر شده به ستمی
 رکاب عالی او را و دستا نشما

کرت دست و داتوت و برسان
 بداند که کج و داتوت و توان برسان
 جو صیت نهاده با قضا و قریان
 وصیت عیالش با یکی با سان برسان
 اذیر کران جهان تا بدان کران برسان
 بدوشما ای اندانی غیبتان برسان
 قنیم کشش از راه کنگش برسان
 بیر دتار و بدان دولت شان برسان
 پیرس بیکه از من سلطشان برسان
 برای آرزوی جان ناتوان برسان
 تو با سده جاعلی جهان برسان
 نماند صبرم ازین پیش واران برسان

وله ایست

نسیم باد صبار و در کارش سپهر
 نهی بوز جلال و چشم جان روشن
 و چشم من و کوکوب پروشاده
 سوز عشق تو ام و در مازد و می
 ز بار و زلف تو تا رکیست در عالم
 ز زلف او چه سیه کشت فغان
 ندیده سایه تو آنست لب و پرده
 هوای سینه تاریک تنگ و لکیر
 قرآب اشک چایره کشت دیدن
 بناده ملک شرح مکن من مسعود
 ز لب جواهر من همی فروغ زند
 چو تر جهان و در بانست فانی
 خیال آنکه شب یک و دشمن آرد
 ز خاک پای تو کرم بر در کس

ز ماه چهره تو نه عاشقان روشن
 کند از من ایشان بکان روشن
 بود شعاع آتش چرخان روشن
 کونست شبنم ز می پادان روشن
 بهیشت زلف ترا با دغان روشن
 چگونه میدید از چهرات نشان روشن
 ز عکس وی تو شد بچو گلستان روشن
 که دیده را بود از چشم روان روشن
 که تیغ دولت او است غیبتان روشن
 زبان خانه او چون سرنان روشن
 که از عیب کج تر جان روشن
 شود ز پر تو را می تو در زبان روشن
 چو اختران شود چشم جاودان روشن

خیال وی تو اندام من یکدشت
 ز لبش آتش غم و دلم زبان زند
 شک من ز چهره تیر و رنگ با دم
 چه است تیره چو بر حلقه زلف ترا
 چه صورتی که در آینه زلف ترا
 شود ز یاقوت امید روان شیرین
 اگر ندیدی و نشان رویش آفرین
 بسی خواجه مگر خون خویش خواجه بان
 شکوه دولت او در میان من شرح
 بسیل ملک لعاب دوات و اند کرد
 نهی و کبریکت لب امل خند
 افک بخت تو پشت خویش چو خرم
 اگر بگو تو سبب خند من مردی

مرا چو آینه شد خنجر آفتاب روشن
 مرا چو صبح شود هر زمان روشن
 که آب باشد و صوم خان روشن
 دلی چو شمع میسوزد از امید روشن
 بچشم سر جوان دید نقش جان روشن
 که خیال تو اندیشه را روان روشن
 بیاز صغیر رویش خطی جوان روشن
 کنون که کشت بدان چشم تا فغان روشن
 چنانکه ذریعین مردل کمان روشن
 سمیات سایل با متحان روشن
 نهی ز بانش مرتل چهار روشن
 ز قوس مهر و منس لب و جان روشن
 ز خون من چو زین بست فغان روشن

شاعر آمد بادل تور شایخ دشت
 ز این مکتب از نقاب خط سیاه
 کمر و انگشت سینه سیست
 بر رخ آید آخر بکست آنک
 چراغ دانش را در شب جلاست کرد
 ز این است مقامات ملک دینش
 پیش آمدند به علم حرامت
 قبا خیزل چون بر سپهر گل شد
 زلفش در حاتم رسد بسو دانه
 بادل اسل سینه تو شکر گلزار
 چرخ تیغ تو افکند مهر و آنک ماه
 چو آنک که زنده خنده در دست یک
 عیا کج چرخ و آبنای عهد دیدم
 بر آن تیغ شب افروز نگاشتن ملک
 از دم چو قلم حربه تاریکی
 از شمشیر کج چو سرور می نوشت
 نهادیم کلج چن بخت تو رسید
 بر تار دوم با دو چشم و چراغ
 از نقاب نقای تو باد تا جاوید
 نه ای چرخان پشت اهل فضل تو کی

گرفته در گردن خون از خون ارگون
 چو آفتاب با برانده دن نهادن
 که نقد ای نهادی مهر و اذان روشن
 قفا و جاویدین بر آنکه کشان
 زبان چرخ زلف در قفسان
 ز آفتاب ان باشد و سکان روشن
 بنود ما ناقصه کن نگار روشن
 سزا شود کفایت چستان روشن
 بنقد باری می نهی ز زبان روشن
 که کرد و بار و کفایت صفت روشن
 ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
 چو آتش گزند شعله از دهان روشن
 هم از کتب شد و احوال پستان روشن
 بر دو شمع بسته بر یسان روشن
 که تا بر آرم در می نظر ستار روشن
 ز تیر و ان جهان تا بقبر و ان روشن
 بلطف و جوی جانال باوان روشن
 برون و دکل نگر کس و روشن
 بهای سرمدین دولت آستان روشن

گفت تو چون به میضا نمودی دست
 در میج و تیر و شمشیر خنده آید آفت
 جات دشمن از اعصابی علم حرامت
 و بش کلک تو بر دین میکند مساک
 زوایا چشمه غور شد تیر و کردار
 دهمی رسیده به جای که روشن فلک
 شبح اوست ایام نیک مظلوم بود
 مخالفت تو اگر کونست می چند
 چگونه مگر دین جلالت تو شدند
 تو آقایی و است سپهر طوق لاله
 که کای سپهرت آفتان می باید
 برست تو دین و روزگار کس رسد
 کرم دنیا با کفر تم قصیده که از ان
 چون خور و نگر خود و دم چو نشخ
 بابت یرو و فو می شوم دشمنم چو کلک
 نفس غمزه ز حال غمزه تا استند
 چو آبروی روشن ندارم آن بهتر
 دم با چو چو غمی در آنکسینه بود
 تو مقصد بکمان توام دولت و دین

وله الصب

مسک ز قف تراز و ز کار و چسب
 خط و غدار تو مسترح کار نماه
 ز بند کسوی تو قفست تا با که کند
 چو مهربانی کش تا زمین بود چار
 که رفته تن من در بوی چو رفته

بر ستار غمت و در استک قدر و
 نهفته خطا تو بر لب برات اسن مان
 دهن شک تو نایاب بخوار چو
 بنده است لب و ندانت این چنین
 که جز و باغ مرلن نیست طبع ای

وجوه و ذوق شد از زبان بان
 که مصلحت کنی از ره و روان روشن
 چراغ زده کند خواب سیاه بان
 ازین سپهر شد و نه از دهان روشن
 بنزد و تو بنو آب آسمان روشن
 کند میده باین کرد آستان روشن
 ز راه لایت تو گشت تا کمان روشن
 یکایک لایت از بخت کارمان روشن
 بدید و مجز اقبال اعیان روشن
 شام اختر بان و هر کران روشن
 که آفتاب کمر گرفته ساربان روشن
 کسم بقیت با غیره ما سان روشن
 کشته اهل سخن طبع شادمان روشن
 شب سیه کم از لفظ شمع روشن
 اگر چه هست برت عجز حرج خوان روشن
 که آتپ خم پیش بنگران روشن
 که پیش ازین نه شمشیر سوار روشن
 دل با لای نور می جوان روشن
 در این خدمت تو جان مهر بار روشن
 نه ای دوختن از چشم نازان روشن

شال خطرات آفتاب و فرمان
 ز این ان تو یک نفس بان روان
 ز کس غره تو فتنه تیر کرده سان
 حمیده از چشم ابروی تراستان
 چو در است که حریفید غمزدان

گر چه زلفت سیاه تو سر بسر کرد است
بهیوی زلفت تو هر بیدم ز با کج
چو رایگان بخت داشتی دل اندازی
آش چو کند در دل تو رنگ دهم
که زوید و من یک رنگ زه رو شد
مگر که آن رخ نازک که بر دلم کشید
اگر خیرست محقق که آن خدایت
بگیرم آن سر زلفت و بوسم آن لب
ریسل خیز سرش که جان خویشی
سرحد و جفا صددین که نماند
اصل زلفه دل تا نهاد و پا پیرون
مرا ز ساسیه زایش انحراف کند
هر بی ریش خجابت تو آسمان وال
معبات تو چو فرجام ظلم خرم بنو
سطلهای جانبی زبنت ارواح
چو تیر عزم منند هست تو بر غرضی
همی نشاند کاک تو آتش فست
عطار را در بخلاف تو فغانه بر کرد
بیانت فکر تو موزون شادمانی
کن چو صبح در اطراف غالش نشین
ضمان روزی ماکر دست کشد
و کرد کاک تو بر سر کزیدی و کشد
بجنا و حکمت اگر با قضا ساقبت
زهی سوار و کاک تو صبح آمال
سنایش خوش باریک چون لب

کره بره نتوان بد و هیچ سود و نی
صبا که هیچ دلم و دل است و سر کن
کن کنای و در عرض بوجان کجا
جز و بسک سیدار شورش عیان
تو باز داشتی اورا بگمانی
زلفش با خاتم بر باز داشت
یقین حسن قنار دست ندی کجا
سخت کیش نم کن بلا رسید بجا
گوشه اشقی نصا خواب آبا و ان
نخزم میخ زین ز غم تیر زمان
نپیره ز غم ز بشتن سابق چش
چو جرم ما و قد آفتاب و قد فضا
نهی ز کرم کجالت ستار که آن خیر
مگر تو چو می پان از بی پایان
مزلای قنات مسرع ابدان
بر و چو غنچه سبک بر آرد و پیکان
نی که آتش بنشاند و عجب آید
کواش سوسنی ناخن فی قلم بجا
بلی بود طریقیکه زبرد و دینان
شب طبع و محبت اگر کند کمان
بجس تنگ که که و کجسم زمان
بهرد و کام ربی می چشمه جوان
بر سر کشتن ناعوی حکمت
خفی با و می چشمه مطیع خدایان
بهرد قید چو زلفش اخروی تابان

بسی قاست تو دوست بر دایست
میان تبت است هر دعدای قیچ کر
شفا ز چشم قوی با بدین دل پر د
عجب نیایش اگر شد شکسته کوی دلم
پید میشد و از عافیت خطایک
بلال سخن گفت از بگشتن خط
حیات جان مست آن دو دل کجا
حمید قاست من چون حب با غمت
مگر که قند تبار کنای دلت نور
دش نفعی ساحت بخت آب
سوال عالی زالی از دهر کاک کند
فلک که بهلو با پیشش نه شایه
ز عجب که دست تو شاپر و کرم
ملط و دانش تو زنده و آن جان
و با صراط تو چون بشت خرم و
به دولت تو چرا گفت سرست نیست
اگر بخوابد رای تو نیز بخت
کشفاد و تو حصن سیدای نیع
ز پاس نیست و از چشم ملا و ز کس
اگر میدی شبان شدت عجب
اگر تو دهم تو غم و ساختی مرکب
تو که بر لغت چنان تو کاکر شد
که آنچنان پس اندام و سبایم
درخت حبت باشا جان تو کاکر
بنوک تار خنده و انامی اختر

اگر چه سر سخی تا نیست و شبان
در غوغا چیست هستی بر دوز میان
که دید و در که پایش بود دوران
ز بس که می شکست لبت تو بر و چون
که از لطافت نقش عیان تو نگران
که کرد و ناک با جرم آفتاب قرآن
بازی چشم و دست آند و ناک
شکست لبت دلم کتن به نیت شکست
بیم بدل عمر روی میکند شبان
کفش است منجا بر کف خاک
بر و دست زبانش بود کبریا
چو گنبد کرد و دگر شکستان
طیغ و نقش هیچ آفتاب بیان
برای بخت تو شش اندر پیر جهان
بیانت که زدن جو خیرات حسن
چو تبت بر کس هست و دست
لباس مشک شبت مست صبا
ز دست ستم تو در بر طواق
مقارن خفای طالع میرقات
نبوت تو عجا کشت چو چنوب
سام قمر افلاک بر شدی آسان
که آن تو انکری آورد و در شرف
که از سنان باریک خفا طراندان
از انوشتر بر رونق غفل سوزان
اگر بگفتند ام از بر نظر این خشان

سر دست نویسنده را مکتوبی من عیا اند سخن نامحکم تر از امر دینیه را جان رب است اگر چه سخن نباست نقشه طبع از بیچرب زلف مسافت سلیم بجسترت در راه قبول نیست ای کس پای تو را کس آفتاب کند	در این قصیده غزوات و دیوان اگر کسی به ازین گفت کو بیا و چون یکی بود لب شیر باب جان هنوز بر سر کار نیست عقد و حران و چون چک بران آرد و چون که خورشیدی تو قبول نیست نه از بهی که رسو و معدن سلمان	عجب مدام ازین گوهر گرامی ولی معال دل خود نفس می نرزم مرا که دیده زبون وادی طین نیزین رسایه تنخضم نمی کند پهل و گزیده خندان بسی جویم چه عذر خایم ازین لاف که نوز دما زشت سخن و بر چه آفت دولت
---	---	--

وله الفیض

در هر حال برلی دلی نعمت من زان بود و خوش و غلی نعمت من باروی بخت که هر چه بد قوت من بیست انعام تو بر لطف کند کوفلان که کونی باشد و جعفر کی مدح آید از دعا کف درخت بهر پرچ آید سابقه خدمت من زهره دار که براندیشد از کت معدنی که تحمل نتوان از دست من که کنگر دانند آیین من و سیرت من اعتراف تو نمده قاعده خدمت من که بجاک او سر بنده هست من که هر آتش سوزنده تو به دست من در بهر استبره کرد و جمل خدمت من انجا که در خاطر و عصمت من دو نیمیت مراد من خط من سبب حشمت جاوید در و دست من	تبع زویرین بشام گفت حاجت من بهر مدح تو بهر بود کام دلم نوع و رسان دیکت نمی مضمت مدتی رفت که چو خاطر آید دست اچو نایست ران مره جوار بایخ کنای خواب و باغ فکون شورانی چرخ بایر من چاره چنان شیرین عجبست الحی از لطف هنر پرور تو مخض دل دوستی و مهر و فادان شاعری با تم قانع بسلامت شول نیجاد هر کس کردن من مردم تو خیزد آجب که مرابا کوری تصدیق مویه بار غم از سرچین شود چون کلین این بهر رفت چنانکه کردم کنی من یکی آیدیم سحر و کرا و میان ایست جاک که سرودی که خنیا ان بن حضرت از حلا و حاکمان	دوایر بر تو چون بیک نامی با در ی سبکام ته اید که دست هد من اوست و تویم بحر و آب ان لکم چو اعدا است چو دست هد بیا و ش سلطنت اچو ملوک مخلف از روی تو نقد نه بمانست اگر کنای کند در جمل نیز کند بویا که بطنی که کم از بیج تو چو بیا روی تو که می چرخ از بند لعلی که کران کرد و ان ساین که می گفت مرا حدس من نیک انگشت تو بهر خوابی و دلی من حون تو بی باشد و میات که باز آند و غل بچاند روح کلبر کی خزیر روی تو که بر زهره و لی نه زشت معاذ و پیبر نه دلی ای کس که اندر بهر آفتاب سر در اصد بر چیده که در کرم
---	--	---

خداست انسان قایل بر بجات آید
 که چاین شعر کران سنگ چل نشین
 سلام علیک ای بزرگ جهان
 سلامی ز بر پشت باد هوا
 سلامی منزه حواشی او
 سلامی که بر تهرادر اکاو
 سلامی که اندر او افش
 سلامی که کوراسیه کرده روی
 سلامی نوشته بخط خدای
 سلامی که تنگ آید از کوش
 سلامی که بی حجت گفتگوی
 سلامی شب قدر تار و زهر
 سلامی خبیث کشش با دسج
 سلامی پراز سوش آستین
 سلامی چو فضل توانا شتهی
 سلامی چو درج تو لفظ من
 بران طلعت و غره ایزدی
 بران قدو بالا که بر آفتاب
 بران علم ثابت که در جنب است
 بران دست بخنده که در طوطی
 بران طبع موزون که در قیل است
 اذان پای بگذشته در کل
 ز عدل تو ممکن که شهر باز
 چو دندان نماید سر کلک تو
 چو درج تو خوانند رخا

منقطع است بر حال تو قدرت من
 هم سبک شک لطیف که با نین

وله الضم

سلامی ز بر دست کوش زبان
 ز لایق نقش و کلک بنان
 بینکند نکرت کند کمان
 بجنب ز غیرت بتابد عنان
 نمایند رسوا پیشند کان
 که او را نباشد تسلیم ترجان
 فضای زمان و حد و مکان
 بسج سبارک رسد هر زمان
 بنده ولی او بسته میان
 سلامی سراپرده اش گلستان
 سلامی پراز غیرش بادبان
 سلامی چو افام تو سپکران
 سلامی چو لفظ تو که بیان
 بران خاطر و فکر خبیثان
 بود بوسه جای لب فرقدان
 بسکارد ولی سنگ که کران
 شد از دست او چو کف دست
 ز لطفش سی سر و دروستان
 که مباح کو چسپین و خان
 شود بیک رنگ راسا بنان
 شهادت بگوید بران نشان
 و آینه دولت کند ایشان
 سلامی که نبو در اطراف آن
 سلامی چو دوشیرکان بهشت
 سلامی که در جلوه کاه طور
 سلامی که در خلوت عجمت شر
 سلامی که را بدست مسلم
 قلم و دوزبان و کاغذ و روی
 سلامی که شوقش بدست نیاد
 سلامی بنان از دکان جان
 سلامی که ز دلد برد نه کی
 سلامی که از وی حکایت کنند
 سلامی چو اخلاق تو مشکبوی
 سلامی چو طبع تو با اهل فنسل
 سلامی ز ازل دعا و ثنا
 بران دمی رای بران عزم و جزم
 بران مای روشن که خوشیدان
 بران عزم طالع که کاه نفوذ
 بران کلک جادو که سیراب کرد
 زهی عرقه داد و سر کلک تو
 که پایا بدست تو دارد حساب
 ز سهم تو و داکه بیرون نهد
 ز صوب ایادی تو میرسد
 چو بر خاک پای تو مانند روی

منش و هم حکمت خاک در اطراف
 تا بجات درو حاکم و فاعده باش

می چو دروغ شایب بر چرخ
 تا بجات نزلان کند و جوت من
 سلامی ز خوشید و سایه نمان
 ز صورت و حروف قطع نشان
 کشیده زن از محبت انس و جان
 ندارد کند ز بر مضیق و جان
 فخر ابرم که باشد من اندر میان
 برآرند در شمس که میو گشتان
 نباشد محرم دین سوز یان
 رساند بستر دل از من و جان
 سلامی دکان از دکان تاروان
 سلامی که دکان شود شادان
 آواز خوش و دچمن و دخوان
 سلامی چو الفاظ تو در زشان
 سلامی چو خلق تو با این و آن
 شده در کابلش بحضرت روان
 بران فردی بی بران کل و سان
 سیر و چوسایه شده جا و دان
 در شیت از کو هر کن مکان
 باب و کان و روضه ارجان
 بیک نکته اندر علوم جهان
 و ز خو و کشد سر سوی آسمان
 کجی خست از خانها و کجکان
 بشهر اطل کاروان کاروان
 بران روی آتش شود مهربان

مسار او دو فاعلیت میسویت
دوم انگر دشمن کند چشم کور
توئی تو که نام من بر می بری
اگر بخت را بوی آید ز من
کنم جای سودای تو در دماغ
همی که بختی زبان جهان سخن
ز خط و سمار فاعلیت بر لب
برای سخن امروز بخت که هست
بر کجاست تو در پیش آب علوم
روزی می بجای کند بر دل
چگونه می تو کویم من گشته زبان
ز همتا سخن مالم تو بار ندا
که برای چه یکفایت با دانش
از فضا بهن اوجان آسمان
چرخداری آفر که تا توان گشت
چرخان سخن به لم میرسد اندک
بظا هر چه که تقصیر گوئی نیست
از کجاست تو من بوی صدق می آید
ز بک پای ترا هست دست من
نمود که در اندامان به گشت
سخن فاخته و فخر که نخواه گفت
ین ابرم گرفته زوری پای بکران
بیت مدح حال من می دهد
آفتاب که در میان زمین چرخ
بالوینش گرفت نظر بر آفتاب

چو جهان شود دزدان بلند آستان
چو ساز و زلفاک در دست برود
درین با تو کس نیست بهر آستان
خود اندام و هم سوی آستان
چو کاک است بخت بر آستان

یکی آنکه زنده کتب مرده را
ایاصدرا سلام و پشت هنر
سرمه از بقایای اهل بهشت
سبح تو رستن کنم جان چو شمع
و کر آستین کیم بخت بد

وله ایضاً

چو خاگرد و زبانت کند بیان سخن
ز خوان و انس تو معز نشو آن سخن
ز تا بظا تو بخت گشت نان سخن
اگر نشاند لفظ تو تر جبین سخن
که می بخندد حق تو در زبان سخن
بلب سید ز لب انتظار جان سخن
بچید یک کل معنی ز گشتان سخن
چرا نرسد از غیب کاروان سخن
کسی خط او میدهد تو ان سخن
ز جان ترا میگردم لبان سخن
بتهمتی نمک اندرین بکمان سخن
خود آگست غیرت ز سر زبان سخن
برید و شد پی غمدم ز آشیان سخن
ازین کران سخن تا یدان کران سخن
که روی غایب با و خوان بان سخن

برای بزم شیا لیلین چهل ساخته اند
خرو تا بظ طبع ترا بجا و بیان
کسی تیغ زبان چو تیغ چشم روان
سخن و عای تو که یزدی ازان هم
رهی قیوت و انس کشیده شکر کوی
ز پر عقل که استاد کار و آناست
چه موجب است که بر شاعران بزرگ
جو باد که کیم که خود کرانی من
چگونه کار سخن بر تو را ندانود
زبان غمت من که در دگر بکشت
خیمین هر شب با تو را میگوید
خود لکام بسر باز می زند که چرا
بزرگتر سخن معنی نمی بینم
ز دو و سه اهل سخن سیاه گشته
بکا خویش بهر کفنی شو گشته

وله ایضاً

که برق هر زمانش پراش شود
تیغ خلاف بودی آنچه هر زمان
یعنی بر منده و مسان بوستان

در تیغ آفتاب نماندست حدی
آن تیغ هتیم شد اکنون که سنی
شاید که زار دار بکیر بهای می

چو لفظ تو که باشد تران
امام جهان شامی زمان
اگر بابت نیست ز رازان
و کر خود دند آتش و جبران
تو از من و روی بدانشان
و قوت یافته و هن تو بر نهان سخن
خجسته فکر تریب آستان سخن
نخواند جز غلت الصدق فاخته
چو کاه و غلط دمی و فنی نشان سخن
زبان من ز کمر برسد و ان سخن
زبان تو که غلطت بکمان سخن
سوال میکردم و دشمن بیان سخن
نوامی لطف زود مرع آشیان سخن
بکوش تو ز صد اینده فغان سخن
چه منصف غلبه از عارضه جهان سخن
ولی نبودم از ان زمان ز بان سخن
و کر باز و هم یک یک نشان سخن
خود که اشتد ام میرست تو فغان سخن
کویت حاصل از دگر که آفتاب سخن
دل و دوات گدازت دوستان سخن
کرم زبان بود از عجز و ان سخن
دو و دل منت و در غم من بهان سخن
که رسک که نمی زند شمشیر برفان
برداشت بر غبار که بد در میان سخن
رستاخیزی بر کی از مره بان

کور بر خشی فشانده را منتقه چون ملک
 نیراک هیچ خانگون سرفروز دست
 از در زبیر دامن کوه آتش اربابان
 پا خند نهر سلسله چون سید و پادشاه
 آب لعاب شمس منفسه در دهن
 خرد که با شکوه کند پوشتین خوش
 حالی میک طپانچ سراسیمه شود
 همیشه شد ذوق دیدم زده میکند
 اکنون کند پشت هر کس بر آفتاب
 کور بقیه های کتابت متقی است
 چون نام کلاه آشنود مع شغب
 برین پیش اگر چه عامل با ذائقه بود
 این کرده سر بریده با سیاه رفت
 کلاه لعان محرومان حل و عقد
 از بهر این نشیند در بحر دست تو
 دوست ز آب چشمه فیض الهی است
 جان عدوت زانست بره قید زندگانی
 اندر نیاید از بهر بام آفتاب نیز
 جایش بکشت نقشش تو خجسته خور
 باری بر حساب که خوابی سر عدوت
 اسی سر سرفراز که زمره ح تو
 از جلوه کاه موج تو بر نیز می کنند
 در برابر سر آمد چشم عدوتی است
 یی ملک با دوات طوطی هند و
 از خم کلاه تو شد شاخ اعلی بادور

اکنون با دو چو پرن شاد چو پاسبان
 بر کنده باو خیره کلاه ز کلستان
 دارد بسی حاصل و سنجاب ایچان
 پایش بخت نه میبندد ناگهان
 و انگشت دست آتین می کرد و
 روبا و حی ساز و در فصل اگر توان
 هرگز نواز آتش بر غامت چند دعا
 بر آتشی که گشته آتش از عهد پاسبان
 دارند روی سوری و صد کاهن
 افغانا او چو آب روانست در جهان
 خور افرو نورد و چون شاخ خیزد
 در در کلاهک تو مغرول تد سفا
 چون خمار هر که با تو دوست یکبار
 کوبی نشان از پای او مید بر شا
 کش عزم نگبارد و است از زلف
 کلاهک تو در مجاری آن بچرخد
 زانست تاز تو متواضع بر جان
 کرم ساز و انصابت تو در هر سایه بان
 بر هر که چون ترازو کردی تو در آن
 آویختست کوبی چون بار از دشت
 همچون زبان بکلام رسیدت شرح
 زیرا که نیستند چنان خوب لسان
 با دوت همیشه دست زبردست کبالت

انخیل بود که یکبار ده خاک غور
 چشم ستاره آب چکان شدند و دوار
 فارسی کوه آتش و ایر بره است
 بر زبان همی طرز و تقابل ربا و نمر
 مانده انگه بر پر سنج زلق بر د
 آرد چو خمر بر نفس آب در دهن
 انگس خوش آتش خور تاج مرکب
 آویختست قیام خلائق بموی آرا
 سلطان شرح صافه سود و کن
 کوه نهر ارمال نه در بسنگ
 ای سیوه غمزه تو از شاخه غیب
 تیره ز خاک پای تو شد در پیش زمین
 زین پس بدولت تو فرو نماید از بسی
 در کردن عدو چو دوات انگه کن
 از ناخبا طر تو بر دناست بر تو می
 کاغذ از ان نشاند چکان تیر شد
 از لاشه عدوی تو صوبه باخ کرد
 تا نامی تیرت با بسنگی چو آب
 باز بود پیشه سر کار انگه او
 خاک جهان زان شکوه وی تو گشت
 کرد ویر ویر روی نهانید مر ترا
 دیاید رفشان مشهور عالم است
 این هم نوزن شعر شهاب سودا

وله ایضا

غم ترا شمع شمع است تا از میج روی
 و زسم اسپ تو ساجد خرد و سر د

سیم حساب و می و باد مکران
 شکست کاشد بچکان زرد بچکان
 درابر پنجه و نمک اندر میان
 در تن همی نرزد زانو مکران
 جرم شهاب چون بدشت زنگنه
 باهی ز عشق با کرم اندر آستان
 کورال باس تو بر تو هست سیم
 از پنج مایه ابراست نه نیست در میان
 صدر که نشان امام ملک نشان
 حکاک چو لفظ او کمری ناور و
 وی که هر غمزه است از کان کفشان
 نوزد یک طلق ره شین بود آب آستان
 باران تیر غرق کند غدا کسان
 خون در کف ز شمس بر انگه جلایم
 آینه هست ازیر پیش منفر شکان
 کاسینه چشم عدوی تو همچینان
 اقبال تو که غلظ جهان است پاسبان
 بس پر و دل که چو آتش نشینان
 طیاره واد می هدست سر زستان
 زان دولت تو آمد خیزان را و د
 ابکار فکر من ز تو بی خدمتی بدان
 از وی چه بر گشتی ابر که رفشان
 روی زمین رخ و کاه تو شد نهاد
 پیش زبان تو تیغ هند و بی جان برسان
 خشم ترا نیزه واد غمزه در سخنان

دست چو تیر حاصل در دل قوت نهادن فیض نبین ترا شکل فلان ماه و دان ما خفیت کی رسد سود مکرده یا یا کی بر زبان از جرس کار و دان گشت ز دست کفچه چو کدو کد کسان چونکه شود در حجب سر خشمستان جرم صدف بر کباب چو کبابستان روز عطا کو بهین بسند صد چنان مسخی روی عدوت میداد زل بایهمه افروزی حل شود اندر زمان ما ندره که بود و کرد بود ناتوان زانکه بود و بهوش فریبی از دیگران من خشم سقیه تیر چو طبع جوان کرده بسی پاشایان بلاش تران دورده او بچو که در شیده جرح کیان کرده بر فتن می مار و دست نشان برم قصب السق کلک او میر از زبان از ترس انگ یافت اغ تو بر روی درستین فغانه ان حدت استارستان اگر دست روست آبروی روی نشان زود تقارون رسد تربت و ناکه کر تو بخوانی بخوان و تو برانی بران وان هر دو قسم فضل یافته و غفلان روشی مای اوست آینه روی چنان بر سر جرم و آن کوست خیر چنان	در خط و در صفات نامه موت عقیات ما و ک قهر ترا چهره و حجاب یادوت کی بود و غریز برای نقص چون دل مرغ از صغیری بر مانت شد زدم کمک تو حشک نشان کار دست اجل سل خشم در لید از نو ک تیر بهر که از عفت ماه بدست آرد هر که شیب رخاست بهروالی تو کوهر سرخ ابا ز بردل چون گوشت و آتش خشمت شرر که ز من جل شود لفظ سبک ساریات حصص از دست باز چو پوست جاده عدد بدید رنگ چست چو چنگ چو چرم کیم رده سبت از قمر ماگ پایش حل از سم او بچو بر فتنه زده آفتاب بر دو هم در سیاق عزم تو و سایه در بختاری دشت یای و پانی سگ پای ابر بر ترس جبت تقدیم روست ما که نمز بود دست فل من فصل من تیر کی بخت است اینکه بحریه کر سوی بی چنین بنده مراجع کند رو تو جل مرا با و کران کار نیست آنکه اسباب به صافه و رایت ما راستی طبع اوست مسطر لای می که معالی او پیش زاده واک است	آدمه بچشت از دست قحط بیت تو رکشد خوش آنک رو با از سخن استقامت کوس و فانت کران بر روی کوفه سایه چو بستان راستی دل تو کوزی نیست چنان خون سودا ز صرب تیغ بادوی شکر دست اجل تیر تو تیغ قمار ایدان هم ز دل بد کمال ساز و دستک فلان برخو چو چنان بود طره و حیران پای نو از تیر و وایه آسمان پیش صخره آور و خصمی این فغان زانکه هم از خود جوشت تو جان خود ز سر جتم بدیر کرد زرد آن در حرکت مضطرب چون فل مرد جان چو در فغان شده نو فیض از کمال جست تماشای لبعف صوت او زان نارسی اسکان نه پانی حد کمال دیک تر با بخت بهر بنش زبان وی تنه چون ناقص است کوی نقد شیرین بهین بر محک استخوان کرش شیرینان سیر سگ پاسبان سحر و حکم فلان عرقه خشم فلان کرد با تمام آن خواج نظامت در لک تو و چنان سیرت او بران پیش روی تو بر روی نکسل پستان	دست به بابت پل لب و باج مو دولت تو نیکه قصل ارتز وی منج جفای یای مرا دست سبک کا میار دکمار و دکر در ایام تو آنکه بس و ز کار بینی بر گشته هر وقت عد و زود و قدر گشت چین چین تو چون صورت سوسان چون شود از عدل تو کند زبان منان در هر سگ که نقش و و انت شود کر تو چون ناقصه فانی از خفت شکر کند بر یاقن آنکه سگ او جاده تو چون آفتاب به زلفی صفت چشمه ان در اران مرکب بگون دست سگوش تبات نعت را می یز و جی جدم هر در طراعت او کرده نقد هم لبعف غره او بر طال کر کباب بسو پولوی او با کباب یکه صحر و کوسایه او از زمین ای شده چون روزگار تو در و دان بست نیال کی طبع می و سخن بر خرم روزگار بست یکی انگه هست چین و چون منی با به فی حقوق چو چنان که لطف تو کرد از سرم کیم که تو به عهد چو کدو رسید ما در فتن او با لکمون شکفت
--	--	---	---

باد و خیز آفرند بر سر بهر ایچ
 ایاجم بهوس را در عمر پیوده
 سیاز دست بخوان جهان که مقلد
 کره بر لبه کیسه نهاده و انگاه
 در عرش با شری از پی تو دیکه
 اگر خور آتش ای میسم فرو میری
 به چشم خویش بیدی و با دست هم
 چه چشمهای برودند را باغ وجود
 گشاده دمسالین شهر با عظمت
 شب دراز داده از پاسبانانشان
 نواب ملک یا میستی افشاده
 پای اسپه خان بچوخل سوده شری
 شش پای ستوران خنده سر زنی
 بهر کرد آنهم میماند آوره
 رخی که سایه برگ گلشن سیاه زده
 هیچ فایده آزار عدت لشکر
 در خاک سجده که در ناب چشم بایخی
 هر بی بر فلک سود و تر کلاه
 در شسته گفت نام در بابر آب
 از خم سبز نیر تو سبزه
 در دلفت تو آرد و رانود
 بفرمان تو تیغ جز گلک را
 سوی شست تاب بفرمان تو
 دران خطا کش فرمان را نیست
 که زبان بر آرد و شمشیر تو

ولایت و الویت الهاء

بنور سیر کشی و کار پیوده
 ندید جز دل بریان و اشک پلوده
 زبان دست بدست نام جوید کشود
 فوج کفایت خود را دران نیستود
 و کز خود آهستی ای خواب هم شوی
 عجب ای که چنان کسج کوش نشود
 زبانه کشته بسی نارسیده پد رود
 غبار در که شان جز بدیده نبود
 ستارگان را ز در دیده نفخود
 بکاسه سرشان باد خاک پیوده
 کلاه کوشه نوح بر آسمان مود
 کز در که بجز از دست شاه نکشود
 که خورده نموده بر دهر بود
 بی که هم ز خودش بر سر آرد و بود
 هیچ حاصل آزار در قیود عوده

ولایت

منزه او و یسم فد پای کاه
 کند و دست نام نچرین بچاه
 نشان بایست بر روی ماه
 کند سهم تو مغر و نکر تباد
 نیز بر بر کن سر سبکنا
 سر بر تالی از نیر راه
 کرد و دو بر خرد پادشاه
 که در بحر دست و دو کاه کاه

دارم جمع بهم بر سر اسالیان
 نه تو ز خود نه کسی از تو کرد و آسود
 بهر خویش تو بجز خویش نیست
 که در و عین بفرشی بشاه شود
 دست طلب نخواهند روی اند
 اگر تو دست نداری خلاف نرود
 ترا بجز در است بار نفرد
 جهان بکشته و اندوده بر خورشود
 سم سبزی که پشته کاه فرسود
 کشد زبانی ایشان دود پلوده
 ز خاک خود را فدا و توده پلود
 رخی نراده با پنهان روی نمود
 کجاست آن رخ چون آفتاب دود
 پیاده ماند سرش پای چرخ نمود
 دوان سگ نربان کام آن پلود
 که سیاه چرخه دست و بود و بود
 که جز بدین نشود پاک جان آلود
 که خورشید بنگی و غلغل
 چو تو بر نهاده ای ز آهن کلاه
 بنده دمی بر نفس راه آه
 برو عدلت از انکه گیر و کوا
 دوان ز از نام تو قاه قاه
 از ان پشت دار و همیشه قاه
 غبار درت باده اوان بکاه
 خدنگ ترا ساخت آماج و

سنان تواند رفتی به مسکال گردد روز و غا هر یکا بشاید ز سیم غنمت بر روز سپید پروزی که باشد ز آدای کوتی شود تیره سر چینه زندگی کوانی خاک کند دل سبک ز بس جگر نیسته و درین بود بجویم تو که کرنا و کست ایا و شاه کی ز مرید که عقل که رسد که از دست انعام	چو آبل نهفتست در زیر گاه چو چشم نصرت بدان جایگاه در آید چشمت خور آب سیاه ز خواب کون فتنه را انتخاب از کوهی که خیزد میان سپاه و رازی نیسته و شود بگر گاه نفس را فتنه در عمر است به راه ندارد دل دشمن آندم نگاه بیاموزد از دولت آئین بر راه کند پای او از جستی بر جاده	بالا تب میا منج و ظفر اگر سوزی کردن کن کاغذ ششم اگر سایه دستت افتد برو بپشتی خنجر یو و آب روی سزیره ساز و زدن بگر جای بر اتید پر دهن تو از موج خون چو روی نو بیند به اندیش کشت و دارد سینه پنهان شود در کلاه تو که کرم آید ر سب بانا و چندان که از پس شمار	پرازنخل شش ز خسر و خنجر کمانت بدینا بل ابر و کخا بر آید ز سنک تر از وکیا بمقدار مردی بود و جاده لب تیغ کرد و ز جان بوسه خواه اجل بنزد دست و پای تشنه نماید بجز پشت کردن سیاه سر دشمن از زخم کوه پال شاه بود هم تعظیم این بارگاه بماند شمارنده سال دماه بر آسمان زده و کس شست مله پرده
--	---	---	---

وله الشیخ

ولی بیده فرومی بلند نصرا پرده همی بدو بر خوشی غنمت لا پرده که نیست مردمک چشم را سزا پرده میان بسته بر نازانند جا پرده که بچو غنی کند و امن سبا پرده چنانکه پیش در صند مقصد پرده که کرده است بدگرانش انتا پرده کمان بری که ز برین است بیا پرده که آمده است بدیو زده عطا پرده که بچو را در و جنبش صبا پرده نکو نشا آواز از امید پرده چو بگر فکرتور داد از لقا پرده نیکو نه از و از سیم بنا پرده چو کرده است در کلاهی العجا پرده	زمانه بس که در بیست پرده یکی زده بر انداز پرده تو آفتاب بلند می من چو سایه ترند پشت کرمی روی توروی زده بچار منج برای تو بسته دارم دل سر صد و جهان کرمی که خورشید چو بکریته فراش خاک و که اوست زیم جبت اودم اندازان کرد زهی فزوده کمال تو عقل و حیرت بکرم و سر جهان السبب تنه برای حسین و او بخون ترقی کرد کنار پرده بر انداز می کند خورشید اگر چه نه روی تینت کشد دست لیک بسایه کسری از فلک بر سر آمده	تو ز خیره صدر بر من از جفا پرده فرو کند و در جهره از جفا پرده همی کند مان از لیک که جدا پرده چو با فروغ زخمت کشت آشنا پرده بران صفت که بود بسته بر هوا پرده همی بدو برابر در غلبه پرده منزله یازده و زده سپا پرده بنات نش ازین نیکون و لقا پرده خشی رویا و فیه مرغوب را پرده کز آسمان تو بخوابست تنکا پرده از بسکال تو آموخت کویا پرده بدانکه ناکندش پیش نور را پرده دید بر دل خصم نوبار پرده که بر سر آه و زنیست دایما پرده
--	---	---

تو رعنا و جهان بر سالیست ناز حرم و کور و دولت را و لیست بخت همچو صبح دردم نه ز نغمه پرده است مرا چون فایه طنبی خانه بی برکت آینو ای جان رسید و ام که مرا چنین که کردم و آید بگفت که خوش کشاده است مرا بام و در بجای است چو سایه بان سرمه سحر حال فلکست نرساز تیر می بند خانه را امروز لایح فایه من که گمشت و کلکست چو آفتاب این شرم در عرق فرو بویشت تا که بنو چراغ میسزید و عای جان تو از دل بگره گمانی	برای راحت خلق هست در خفا که قطره قطره دولت بجای تاپد اگر چه کج و بد هم چرخ پوست پرده زود گذارشته بر چنین فواید مستقیمت را بنگار معتد با پرده چگونه راست کنم من بدین اواید که بر کوفت ام از راه کبریا پرده چو لبستان خاتم چو کار بار پرده همی باید ده چیز اول پرده علاج آن بدو چیز است ابریا پرده ایدم آنکه بپوشی بدین خطا پرده مقدرات سموات رو فراید پرده	ز بسج تیغ تو کرد و بکفتن رسوا من و ملازمت و رکعت کنی بیات فکرم و پرده زان کنی نه جزا و بیکم زمین بر پهلویم بستور بفرس از پرده سخن گویم من باین یافتم چون هیچ در کاشتم میان خانه و او آفتاب گشت چراست فدا کسی ام کرد و نکار چو سایه افکنم پرده ای زنبوری ز تاب مرسیه و شدم حرم و حشم اگر ز پرده مرا ساینیست حرم تو بر آنکه با تو در پرده امانت	و لایق جهان گردنا که منور شکوفه چو بر شاخ کرده منور شکوفه فرو رفت یکیک چو انبر شکوفه پراکنده چون نقش و ذره شکوفه کمی پیر زایه ز ما بد شکوفه که از چوب پرده کند منور شکوفه ز مال و جمال مزدور شکوفه چو اخیر دند و بخود بر شکوفه چو میسازد از خاک میتر شکوفه ببین برک را مضمر اندر شکوفه بر خساره خود و خود شکوفه صبا آن برص رنگ منور شکوفه	دشخا و دخت پنجهان می درخشد طنابک شنبه باغ تاکش طالع سپیده دم مستطیرست کوئی قیامت برآمد زبستان و آنکه ستاره چنان ریزد از چرخ فردا دخت اندران مسفر و غور و فلک ازان باد باشد که بر باد یابد چو آرزوی می هوادر دل آمد همی ریزد از باد بر خاک تمپین عشور و قهای باغست و بستان ز مسواک دیدی که دندان بر چو دندان بفتاده بودش ز پری	و کبر چراز و خمست شب سیاه نش و هست محرم اسرار پادشاه که کرد دعوت حال من افتخار نه بر سرم بجز از کد مسما پرده خنگ هوا زستان و جگر پرده چو کار دارد و راه اولیا پرده د آید و بزود نیش بر ما پرده همی طراز و بر خط استوار پرده چو حکمت تند خانه مرا پرده ازان گرفت مرا حکمت و او پرده چو هست بر سرم از سایه شایه پرده زردی کاش بر دار می خند پرده که آن زمان نبود در ده و دها پرده که بر وین ز صبح و دیو شکوفه یکی ز هر دو تابنده از هر شکوفه و مید و بر اطراف خانه شکوفه پرند و چو نایه بخت شکوفه که امرو ز شاخ اخضر شکوفه درین ماه گردش بر انبر شکوفه بیک طرفه العین و کثر شکوفه بدین ایام غر غر شکوفه بشیر ز کبوتر شکوفه ز پرکار دیده و مسطر شکوفه بیا شاخ بر شاخ بگر شکوفه فکند از دمان میوه بر در شکوفه
--	--	--	---	--	---

دخنی که اودا داد بر شکوفه	عصا و کف دست موسیبت یاس	بترشد ترا و از تند شکوفه	بمی تیر کند هر دو شاخ کولی
که پرست و سالار لشکر شکوفه	بود پیشوا می پرستیند یاس	که مانند شبنمی معصوم شکوفه	که نشان مشتاقان تیر خوش است آمد
ز دل تربیت های و ده تیر کند	کنند و تشنه آن و نور سکنه ترا	از آل پیرا پیکره منظر شکوفه	در غرقه داران ابایی بستان
برافشاند اکام وینر شکوفه	ز لعلان بیل برقص اندر کیه	چرا زاغ و اورند پر شکوفه	که نیست آن چمن پر نیل
که می باختر سبب هم شکوفه	که می بر موی بکند رو که بر آب	بر آواز آه و کسب شکوفه	چو پر چرخ خیز خیز شکوفه
رجی پاکباز نعل شکوفه	می ساید از رقص از غرقه باز	ز می تهر و خوب محض شکوفه	ای رخسار با تو که بی سجا
بپوشید شان زیر چادر شکوفه	عروسان بستان که بودند جوان	چو چو طفلان در پیش شکوفه	یاد پران نه بر صبا کنیز واکه
بپای دختی نهد سر شکوفه	از ایراد هر کیم که صبح تاملش	از آن شه بلبل محض شکوفه	چو در میخ و شیر کی گشت حاصل
شانه که دروخت شکوفه	چرا چون لقیقت افتاد و برد	پر پرانه سر بچو آور شکوفه	هم باور ح الدین و ازان
بستی که کرد و شکوفه	دین باز کرد دست و دم داد و کرد	فرز که در آن محض شکوفه	چو در زرخ و دید از آن گیسو
که کن گشت نیست با در شکوفه	تو دی که طیاره خودیم باشد	نهادند و زانند تو آنکه شکوفه	ز دخل چمن فرعی الله و جوهرش
ز کانور و از خود و غیر شکوفه	بر پنج انگشت ساز و مثلث	که زنده و جویست از هر شکوفه	که نیست واکه ستیار باشد
که چند رخ صدر انور شکوفه	ز نیرین چشم خود فال گیرد	یکی بنید ستار دیگر شکوفه	بفرزد و جبین اصحاب است
زیداد باد شکوفه	بشد ریخته بار ولی مرک از اینجا	نه چون دشمن خواجده تر شکوفه	بفرزد مستطیرست و توئی ل
همی روان را ز در شکوفه	امام جهان دکن دین آنکه درش	بدرگاه صدر و ظفت شکوفه	کون کاندین چادر نشید واکه
ز خاک رس کحل اغیر شکوفه	شامی نامه با صره که کشیدی	چو کس کند از در افتر شکوفه	خیال کش که بجا طرد آرد
اگر بر بد چوب شکوفه	ز تری الفاظ او نیست طرند	برویم تر بخت بل شکوفه	دبانه داشت از خاک پایش
چو بر شاخ و توان جانو شکوفه	شود و کند با و لطف تو بروی	چو پیرامن کل معطر شکوفه	ز می اریسم شامی تو گشت
بر تاید برنگ معصوم شکوفه	اگر میست چشم تو در دل آرد	صدف و در حال بکوب شکوفه	بهست از نهالی نشانی تو کرد
که زان زبست محفد شکوفه	شاید بچشم تو دندان کوشش	مشتی آن رای انور شکوفه	اندر روی در وی خوشید با نا
را و راق جز و سبتر شکوفه	کند درس مع تو تعلیم شب	شود و چو معطر شکوفه	میان دست کلک تو بر روی کاغذ
که با جنبش باد صرصر شکوفه	درم باکت را و تو بچینی است	شود و در دل شاخ شکوفه	اگر باد پیغام گبست که آرد
از آتش لبان سمن شکوفه	سرون آید از خزنه جنت بخواند	گرفت بر دست سلف شکوفه	سین پر تو که در عهد است
که با خاک کرد و برابر شکوفه	شک چو خشم تو یکر و از است	چو مرق کند قرصه خورشید شکوفه	اگر یاس تو در دل مغرب آید
ز چنان آن درست به تو شکوفه	روست تو هم با دور دست	ز باد بهاری مصداق شکوفه	اگر در پناه تو آید نکند و

رحم کران شکست اتیره ماند
زبادی سپید بکشد همچو خمست
قدوم ترا گوش سپید است چون
صبا از قدوم تو چون مرده داغ
دخا که اندر افتاد و در سجده آمد
که هیچ دیدی براحت رسیدی
بفر تو که دم من این خلبستی
همیکه انگشت اغصان بیدند
تو زنده الفاظ پاکیزه معنی
چو طایع شود از شراب نجات
هست قره العین هم پیوه دل
دیده لفظ شیرین او قوت دل
مربی فطرت در بد و طفل
همی تا که بر چار سوزی چمن
ایدل چو بیت متبر بر قرار پای
سهلست پاداری تو در مقام گل
که بر سر تو تیغ بودنی مثل جیکوه
هر دل که یافت در سکر زلفش
جانان در عشق فاست ایمنه دگر
تا چو خند بکشد تو سحر برادر
باد صبا پیشانی کز اردوی تو
در پای تا نکلده آن زلف مشک
تشریف جلست ارچه اندازد
نزد سناری کفش تو بابت آن
در روی راسی او بکشت آفتاب

بود همچو پیری مو قرشکوف
نهد روی برخاک مضطر شکوف
از ان چشم میداشت بر در شکوف
بر آورد از غمی پر شکوف
بد او آنچه بدوش میسر شکوف
که جواب کرده راست بر در شکوف
ز شکست می زرد و کو هر شکوف
ازین نکتهای محنت شکوف
چو سرب کشته ز کوثر شکوف
کند همچو صبح از دانه ز شکوف
نباشد ازین غمش لغز شکوف
چو پرورده در شهد و شکر شکوف
ز غفل بود پیوه پرور شکوف
نهد چشم بر راه تو بر شکوف

روایت اوله ایضا الباء

چون به تبر و دگر بر منی برار پای
مید از تحت در غم آن گسار پای
چون نشانه بر تر اندازد سر برار پای
کیونماز دست چمن بر کنار پای
از غرق سکرتم چو قلم آشکار پای
اند نه سبک بسر لاله زار پای
بر میری ز ناز مجبکت تبار پای
که کاه بر سحر من سو کوار پای
کو باز کرد از دهر در کنار پای
در پیش حکم او نهد در ز کار پای

ز سر خیزد و شمع خشی باول
بشاح کوزن از ربانی گفت را
سپیدی چشم سبب انتظار است
چو افشاد بر کف خیال تو چشمش
بشکوه آنکه شد چشم روشن
حالات در ضمن خلقت بیج
معانی روشن در الفاظ چرخش
بدان تا کند سخت این قصیده
اگر بلبل اندر چمن این بخواند
توئی دوش فضل و خواج افکند
بنامه روان روی و بالا نکلن
همه آرد روی دل از وی پای
ز بهر من بنوا بر کمان کن
درخت از شکوفه برومند بادا

روایت اوله ایضا الباء

پرکار و سر سبز لاله برهون
پرکار از ان بگردم سرخ و پید و
سرهی بود که جای کند بر کنار پای
چشم توانا و ان چو باز و جمع دست
در غمت چو سر و سپاسم هم
بلقیس و اربابی برهنه است سر
کردست محنت تو که پیمان بگردم
زیرا که چه جای که دفر سرست
سلطان ان فضل کف دستش نمی نهد
با حلم او نیار دکه بلند سنگ

اگر چه نماید دل از در شکوف
بر تو یازد تازه و تر شکوف
که سیکه دهر تو ایدر شکوف
نثار بهت کرد ز یور مشکوف
بیدار تو بار دیگر شکوف
چنان چون فصل قیام در شکوف
چو در طلی انجار مضمر شکوف
بر دهمره اوراق و تر شکوف
بخشد لباس مشتهر شکوف
برین دوشه سایه تر شکوف
چنانک از فراز صند بر شکوف
که خود میوه را دست مهد شکوف
که پنجم بری زمین مکر شکوف
بکام دل از شاخ بر خور شکوف
مان بر لباط عشق من زینهار پای
چون در میان نهادی پر کار پای
کومی نهد یکسو از پیش پای
که بر نهد پدیده من آن کنار پای
با او کسی ندارد و دین و یار پای
و دغو و بهان کل بودم ز رخ پای
تا در نهد ز شرم تو دجو بهار پای
و در امن فراق کشم مردوار پای
همی نصیب نیست بوقت زار پای
در و ام جا و نه ز سر اختیار پای
با غم او نهد و باد بهار پای

به پیش در جایت و خشن خایان
 بی دستیاری تلخ ناتوان تو
 خود را چون غلج بر بست افکند با تو
 از اندر دم را بکار و بخشش من
 در و صفت دست تو نتوان رفت سر
 بر کرد و درم تو ز سر بد برق کرم رو
 باشد ابد تو در عمر صبر و دگر
 در میان بوس که کز روی می بدم
 چشم تو سر نهاده و ادوی دست
 در جفت دامن کرم تو چو خاک است
 در یاد از دست تو خودم مانده ام
 وقت بیام بست عصا و مشکین
 اگر زنده روی جهان است پای من
 در دودیم هست و بد بچراستین
 اگر چه بدست تو زمانه و دامن
 مستغنی هست منقلب از حضور یا
 اگر از هوا می خاک خوار خوار است
 بر برفت فرود گشت است: این است
 بشنید و پیش پای آن گشت چون کسی
 از چو روی تو بمان بشت پای من
 بزم هفت آساکه مرا حق بایست
 از بکرید ارد و بخند و بطرف
 آساکه بیکه در پای چون نشاند
 ای بای تعریف و روان بود خود
 سر زاندم و آتش نکرست بر خنجر

چون کسی گوشت بود و در کار پای
 خنجر نوک را بنود بر قرار پای
 زبان تا بوسه سب تر ابر که در پای
 کفک تو چون برون بند از کبک پای
 خود چون نمده سر سمری اند بجا پای
 در زانستش بود و بشکل چو شیر خا پای
 که بلند را بنود پایدار پاسه
 بر شیب تو صبح مانده با خوار پای
 کرمی نه دشتی در برای قرار پای
 در سنگ نیر از شل زانست با پای
 در اکر نیست عزم را و دستیار پای
 بچاره آنگاه آنگاه از دست و ابر پای
 بوسه چو دشتش بلب اعنه ابر پای
 چون دامنست را نگنم از گند پای
 من اهل شبنم بیا تم جبار پای
 طاس و با بکوه نیاب بکار پای
 خون کرد از جفای زمین از ازار پای
 بشنید و پیش و سر دی و بر و ابر پای
 کین با مردمی بشکافید و مار پای
 که دست و زنا و که سر را بکار پای
 در آتش تو زخم خوار خوار پای
 چون در میان وصل نیم هوا پای
 کردم و دین تعریفین اقبال پای
 و اکنون بید و که شدش غمناک پای
 تا ماند همچو شمع من یاد کار پای

ای سرودی که هرگز زمین تو یزدان
 چون کرش ز دولت تو تلخ برست
 چون سبز چمن تلخ بر آری تو ناطق
 کمر سر را در و چو که و با تو سکال
 چون گل در و زو و فو بر این حور
 ابراسخی دست تو بای یکدن کد
 و لکری پیاده و متطرح اگر دهی
 از بهر شیش تو بیا زید شاخ دست
 خوشید همچو سایه بند روی بزمین
 در عهد تو هر گاه بر آرد و سر دست
 میری و صنعت نیست و سرای می
 این پیش اگر بزه دوی سر بکشم
 که چون بخان خود کذاری مراد دست
 از زمین جنت تو بر آرم چو موریر
 پای کرم نکوی قلعه کلبه بار
 سرای می دمی رسید که توبت صفت
 شد برگ و چو چو چو چو چو شاخ انا
 بهمن روانه کرد و بر اطراف خلق بزم
 چون موی می شکافد پیکان زهریر
 چون کبک آگه موزه ندارد و بر آید
 از تیغ باب از خیال شکل زمین
 آید و بکار مردم رای و پست زمین
 بر و کار دست نشانا بزمیر دم
 کردم تار پای تو این در شاه هوار
 عالم نماد با چنین تعریف و دم

به با هم آسمان نهاد از اقدار پای
 از آتش زک و درت خاکسای پای
 در دامن سکوت گشت شمشیر پای
 تیغ تقضا تلخ کندش چون خنجر پای
 در پا چو سر و گاه دارد از ابر پای
 آنگاه در نهد نمبر کوهسار پاسه
 با آن پیاده و غیر ندارد و مسافر پای
 و زهر خاسد تو فرو بر و ابر پای
 تا بر شانه تو مهر روز بار پاسه
 او را به نخله بند کند استوار پای
 بکند آتش برین دشت بختار پای
 اکنون می گتم ز سر افسطار پای
 همچون رکاب بومست از آتش پای
 از فراخ اگر چه بند ارم چو مار پای
 عنوان گرفت باز خود از خاک پای
 خارج کند بر آتش سوزان کنار پای
 کرم می نمده مرغان بر شاخسار پای
 زان می نشاند دامن او و جعای پای
 چون سر مزد که می نهد ساز و شمار پای
 در بای بیکت چو کبوتر از ابر پای
 کاهد رنخاب غرق شود از آتش پای
 با من زانستی بیکه کار از ابر پای
 با آنگاه و بیکست مرا چون چنار پای
 مان بر وزن برین کشته هوا پای
 بدست زیر کان معانی کزار پای

در پیش تو بیتخ بر بزم سزبان خواهی که راست گردیشت و قضا جز آسردن نافه و صحن باوید عزت و راز باد و برین ختم شد سخن بگویم و نکنند خنده و رسلان بر و نکند ز تو یک شد که خبر نیست باید که تو بجا بنمید است ارانی تا به ختم تو بیکانه ساسی لعل شود چو ابر خود تو باران جدو باراند اگر بخوابد لطف چنان شود پس ازین اساس که به اقبال را تو آن کنی در از می نگرم در می مد تو سخن ز لطف تو معانی زنده و نجسم اگر چه شغل تو معنیه و دادنت منور تا همیشه بفریاد اگر چه میخوانم ترا هفت و در حق من چنان قاهر رواد بر پر کنه کی حرف طرمن و یک ابریدار کنده با دپسیمانه هزار بار بپزیرست ز روی کرد که برین کار از بخت بنده می افتد کسی نه اندر بخت بنده و منفعت نه هم نغایت بی آبی پسند باشند برون از آنکه سپید کرده کشت آفتاب تجاس میکنم از شعاعان نعم تنها و کرد و خلیات هنر روی هرگز	کز آنکه باز پس نهد از دو انقضا پای یک دست خلع نموده و یکسر چار پای هرگز کنی داشت چنین بر قطاری پای توئی که نیست تراد هر جهان قاتی زلف ما پر خزان و دست پریشانی چه کار دارد و جان در خاک جبهانی بجسم خرم تو در لعل ساسی پیکانی هزار ابر پیشد لباس بارانی که کسی نیاید در عالم از کوناست که سر فراز تر از هر چار ادرکاتی که بر خواجه هم گفتن هزار چندان که در بشت بود زنده و مرغ بریانی که داد و جان هر از رو دکارستانی هر عالم تو چون کام دل میرانی که پای من از افلاک بر خنبدانی برای نظم حشیت ز فوط حیوانی و جمع گشت که اید بکو هر افشانی که کرد فقر من آداب جو و بنشانی نه آنکه نیست ترا ساری تا به توانی که همان بود که تو از نعم خود پشانی بر و کار تو از من حدیث بیانی چه بود حاصل عمر من از خانوانی که میستم ز کراتی بقوت از دانی براق با نماندست نه ساسی پای	بر وقت توقع تشرف مولوی چون باو مگر می بین تا کسای بخش ترسم که چون در از شد این شهر خلیگر که ام باید در اندیشه نصیب ناید کرد صبار هم می غم تو همی اند وقت فترت تو بر احوام و شکایت چنان بتا زبانه فرمان تو بسبب کرد عجب نباشد اگر مرد و زنده که باید نه در کسی بجز از زلف یار سر یکی اگر چه از قبل بخت کردش غرضید که استماع تو تشرف نفهمیده بود عجب که بوی دولت نیست سوختنی بجز بواسطه گشتی حمایت تو هر احوال بدان غایت از غرض و تاه تو باغ ارم و من خود هم از تو نمونم اگر چه خاطر من ابر که هر افشاست چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده گذشت عمری و زنگی از آن نمی بزم نفوذ باشد ترسم که چون ز حد برو فزون از نیم پیشانی تقاضاست ز بسکه خون دل نیست با ختم بکوسن ترسد آفتاب که یاقه اند نه از کفایت و غرضت خواجه من از نشانی تو دیوان شعر میام	انکار شد امید من از انتظار پای تا من بدو و تارم همچون خجاری پای روکش خود شمشیرم چون نه پای پسرون نمی نموده ختم سار پای که در هیچ وقت بر تر از آنی که در زبانه معروف شد کسان که بر سر کانه موالید نفس انسانی بکر و کوی زمین آسمان چو کانی همان زمین که قدم رادی بر بختانی نه در کسی بجز از زلف می که راجحانی مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی کنده باید و عیوش همسانی چنین که روی جهان هست سوختنی چگونه جان بر من از مو جاهی خانی که در ساری تو شایسته ام بد بانی که زده ام من از تو آفتاب نشانی که تازه باشد از نور و فیهای روحانی بنان و گوشت بود زنده و روح حیوانی که زنده را ز مضیق نیسان برانی بدان کشد که ز تخمیلیهای فیضان و که چه جلد سرم تا تقاضاست پشانی جواب هر نعمت علم است رانی بشرف خلعت و مرکب و مرکب کانی متحد است هر محنت و تن آسانی و که چه تو شرعی بود نه دیوانی
--	--	---	---

بدین جز است الفاظ و وقت سخن
که هر چه ز زبان بر زبان آید
که میگوید از شکسته آتش
از غیر خون بکبر بچشم آید
خیان بر روی مع تو داشت برین
تا زکی سخی او چنان روشن
که در هر حالت یک نامی بود
سخن گوید سخن من یکدم دعوی
نه هر که است شکوهی سخن داشت
چو سحر است با حسان کسی نباید
سفید بازه ازان خدمت ملوک کند
بدین دماهی بود و کس نکفت لیک

در رخ دور و اگر بودی خلصانی
هر چه صبح موی باشد از بسوزانی
چو حال بنده بتو ییده اندر پستی
چو آنچنان بنده بدیدم تا بسالمان
که در کنار قبولش منو که خوبانی
که رنگسید و از دلالهای نهانی
بیکه سخن نیک با بناد است
که در سحر اهل شهر هست لاف و لایه
با ستاره همیکو هم این نه پنهانی
چه باشد از تو چنین سری بختبانی
کسی نیاید قوت شکم با سالی
شنیده سخن مردمان زندانی

اگر بشو که افتخار است یه کرد
بنات کورت من بی دلی نه خفته
بدست محرم و نا محرمش قضیت کرد
ز من باشد متعج زلف الفاس
ز راستی قد الفاظ او خیال نور
هنوز نیم ایمن و حورنی کشوف
بجز بواسطه عجرات دست کلیم
سخن شناس چه تو در زمانه دیگر نیست
که طوطیان شکرفاسی بهم سخن گوید
نقدت غرض من سعادت ابد است
و لیک کسب شرف و او یکنوا
بریشه تا که حکیمی بخوان دانش بر

وله ایضاً

چنان دان و نا غنمای آماست
و لاک بر کبانی عمر و ریالی
در سر بر کن این جزوای تو بر
بیاغ امن خرام از منیتش عالم
حققت به چیزی چنانکه هست با
و ثابت طلبت یاز دینی دولت
نه هر چه هست آن سیکند متوال
بنا بجان کلامی مد بکثر خضر
که درون صدف نماند و صدف
کشی ز شکله بچو که هر سرفک
که در پشت خود اندر کج خرم دبی
سری که می بینی بر زمین زهر خور
هرگاه که تو بر دماغ صورت

که عمر باقی ازین عمر بگذریالی
که نذر چهره که درون و دوت مکیالی
که هر چه از روی هست ما حضریالی
که تمام خود از جلد بزر بریالی
چو کم طلب کنی آنجا به پشتریالی
فروخت تو از آن تهرمت اگریالی
که اینقدر را بی اینهمه طلبیالی
تو روی بچندی دی کجا که ریالی
ز سکر نره از غلظت بر کمریالی
که خوشین مارتسی کی خطریالی
بآب و بری از بهر ماهی اریالی
چو اینقدر طلبی لابد اینقدر ریالی

ز سوز سینه طلب آبروی اگریالی
بآب علم بیرون درخت ایما ز
زود که غفلت بر دست حلقه خن
تو که زنجیر بر آبی و در جهان کمری
و که تو کام چو بر کار در حساب آری
کنون که قانع کستی ازین جهان آری
بهره بانگ چه داری چو در دشت
بر آید ادول تو و دواش طیان
چو غیر ما در خون پدر حلال کنی
ز حرص بچو تر از و چرخ موی زنی
چنان به عالم صورت ایت برعت
چو سطح انظر تو جهان قدس شود

بمن عراق لغو کند تو خود دانی
ز ره بیرون فصولی ز ما سلال
تسبیح شرم زلف و ده ترس نر دانی
بشتم از رخ منیتش کرد دانی
که سجد می بردش مردای لبانی
که که دامن اعطای بر و پیشانی
عصای موسی هرگز نکرد لبانی
بخواند سخن و یکران اینچنانی
و لیک ناید از طوطیان سخنانی
که خود بدست تو انگر نیست ثانی
نذر بیکه از آنک نامفر مانده
غذای جان دهد از لقمه ثانی
شکفته باز از انفس لطف رحمانی

که شمع اذان سوز تاج سرانی
شکوه کن که از آن چند بار دریالی
که حلقه را بهر ماخو برون دریالی
اگر چه عرش مجید است مختصر یالی
محیطه دایره چرخ پی سپهر یالی
بصدای چو خرافان بجای خوابی یالی
تو در دعوی کرد دانش بر آریالی
چو لاکر شیل آب جربسکریالی
بیکاه کینه اگر دست بر پریالی
معلق زنی از یک قراضه زریالی
که که عالم سنی رسی صوریالی
وجود را بهر خاشاک بگذریالی

چنان مباشر که کرده اس فرو کند ترا بکاک ابا بقیت کمتر روزی کشید و دار بدست او عیان نظر نظر هر چه نه از راه عیبت با کنی در بهر زمان جو توست آن آتش بکنند یکی مکن چو کمان تات خیره بی بند و خود و توشه و بار کمران نفس بکش در حبیب خلق کنی دست اقرار حق مباش غره بایام کمران و عیش بسز آید به که فرو تو چشم خوابی است بناکو تیر خفا حق من فضول جو می منید و که چو رنج از غسل به پیداید پیزد و با خزان یکیش کنی که نکند تو از ذات هست هزار احدی کنی حصول لذتین قوت لذت نیست برین صفت که تو کم کرده طریق نجات شهادتین عمر مسرور دی آن رهرو امام و قدوة و اقتاب ثامت العین چو موج طلح طبعش کسب بر باد باید وی چنین غدا تو تسل کن و بهشت بر وی دل تو باز نکند محیط شد تو آفات مسلک از چو ناست پیش قدمش در ذات اوتامل کن علوم عالم غیب از تو آفتاب سر کنند ز خاک پایش تاج بسازد بر سرش	تو خوشیقتن ای یکبار و کور و کربالی که تو بهر دی بر خوشیقتن خلفه بایی که خفته دل از آمدند نظر بایی اگر کل بکری خمار در نظر بایی ز آب چشمه حکمت که آبخور بایی چو تیر راست روی کنی بال پر بایی که تو با چو ششی دیبا فرو و تر بایی چو دامن بهر در عقبه قدر بایی که تو با چشم زنی کاره و کربا بے ناباید و دگر امروز دید به تر بایی که تا از اینم پیوده با کد ریا بے شفا بود وسط ز غم بیشتر بایی که هر کجا که گزین بود و خرابایی که خوش و شگفت ایشان خوشتر بایی یک چو ترک کنی لذت و کربا بے پیردی زمرگان را بسبب بایی که از سالک آن یو بر خضر بایی که خاک پایش جربت قریا بے بیکار را تو شمر ترا ز شمس بایی که رانی از آتش ستر بایی که آستانه عایش مستقر بایی بکش که گفت بهشت مسخر بایی که ملک را در صورت بشر بایی ز شعله نفسش که تو یک شمر بایی که تا خیل ملک که خود حشر بایی	بپای فکر سفر کن و آفرینش خوش بدون تو سخن حق اگر چه تلخ بود زیر شیطان ز نهاده کنش از چشم تو بس عزیزی خود را چنین بپوش دوست غفلتی از حال خود را بپوش بقفل خواب چشم دول کن و دبند تو خود یکی و دنیا تو کو تا تو بساز باید و نیک زمانه تا دو روز نظر بکنی این اعتبار و روزین نظر تاج کرامت کن بخت توست کرت بائی آید بروی خوش می باشد زین رفیق این پایدار و وصل رعش پای انسان برکت بکنش مراودنی و دین هر دو ضد یکد کند بچشم حلت تو هر چه هست مقبوست ازین جزرگان امروز در نایابی خشا شد رنق ملت در پایش کی قوت او خوان تربیت نکند در زنجیر کبابی گفت نیست بیا موزعت او خواه در ریاضت کن اگر تو بچ راودت خود بری بدوش بجور بواسطه کشتی هدایت او ز سر لفظ نبوت و داندرون دش ز دامن کروش بهر داورست طلب کلاه او دانا نازد سر تو نیست	بساخته است کاندین سفر بایی خودش که از ان لذت شکر بایی هلاک کردی اگر تیر که کربا بایی کرمین که ز کد کشی از ان خرابایی بصبر بر کن از احوال خود خرابایی که کشی نشی از نظم مسخر بایی ز پریش کنی پر از عیب بایی ز نفس منی ازین و الله ان یزید ببین که خود را در چو مقبر بایی چو ترکش از شلخی از سهر بایی که که بود که با را بلا سهر بایی که تا قبول ازین تو خم شود که بایی هر آنچه از ان عیب جانور بایی ترا بسوس که بهشتان بچو دوز بایی دست و راست مکر تا بهر شهر بایی که شل او نهان با جسم و بر بایی کاین سعادت هر چند زود تو بایی نواله من و تو و قصه خور بایی بعین حدیثش تا بحر پر دور بایی چو جنگ یو کنی یاری از سوز بایی ز شاخ ز تپشش که ز کون شمر بایی ز موج لطف آفات کی عبر بایی بساخته حکمت که نه خرابایی که چو از روی شست سر میانی تو بجد کن که بجای کله کربا بایی
--	---	---	--

چو این ساعت از دولت میرسد سارادت ابدی بر سر تان کند فرادست ز افروغ فکر سودا کمی خوار داد و ستد بطلب کند بای حیرت ازین درد مان بیکدود مکشش از درد و دیوار نایمی آید چونند چو افغانی که شمع آوزد حق باکند پیش چشم خود برادر کجیکه کم تور آستین خویش است بر داد از تو بکل مهره که بری بخزید بکش زامن لذات دست کا چون باز حاجت بسایه تو بود بر نفس که بر آری فرد بری خود را چو کینه دشمن دل و دیکتا روی چو آفتاب و حرمت نظر خان است بهر ناله کشا ده دهن چو تنور هان می جنبی که خود بهر زار سال غمی اگر درد و سرال و کرد و مانوانی اگر کنی طلب نانمانده ریخته شودی ناکند است کنی از طبع مستعدی بمان شمع ازانی بزنک و مکر سیاه ماری پی بر آتش بمان اگر می بتاشد بال روی که بیاباغ چو زغال تو که کم کند برادر تو ز بهر ناله دم چو غوغا خلق مکوش	که ملازمست خدمت شرفیابی که بچگونه بر پیش میت سوی انانی کمی بکیرج کند نسبت تو مانی کفره آستیش دست فکر هرجائی ندای انی انان الله از مویانی رون نیاید جانت ز تیه خود رانی کوان می که بکل آفتاب انانی ولی جیو که باخوشتن نمی آئی که قدر آن نشا سگسی زوالانی که دامن دل انان الله اثر پالانی چو آفتاب اگر خوکمی جنبانی اگر چو شمع ز افروغ دل مصفانی کنند روی رویت تان نیمانی که چو شمع شسته سستی میسر مانی و کرد می بر سر افاده شامیسی که جلا چشم و دمان چو شیشه پالانی نفس نیزنی الا که در تعاضانی و کرد براده قناع کنی میاسانی نیکسیدل ارمیان بسته بر سر مانی که از سینه کان پاکفن میزانی تو نام چهره و زلفش نمی زنیانی بکل دور وانی پنی زلاله غلانی اگر توانی خون دلش بیالانی بهر کوشش چو ملاق نیز و دورانی	نظم خورشیدی جان جناب است ولایت سرتن دایر و برین جایست اندر که از خیال شعبه اسیر تو مچی این خط و دوش در محل فقره حال مس از طریق مصیبت مهید هم نند تو جسد کن کنی پای عقل بر سر مخدرات سماوی در و حال دسد بدست خویش بر یکنی تو صوبت خویش مانده داده خود یک یک جوار تویش و سامی قاف خفایت کرن سیر خویش یکی خویش بر دل آبی چو آفتاب چو جاده جوی زهره بر مکرمت و کبر بدانسیب که بر هر باد ناله و کبر اگر بسی خوری خاک بر دمان بنیم چو چو تراد و زبان بر دمان کنندگی تو چون سفره از پی است نظم مخور و پی رزق انیکه تیر ترا خود من و از هر خیر باش تا سر تو ز چار طبع تو چو آن سخاوت بندگی تو زشت روی و آینه خود روشن دلت بسلا بختیت در آتش یکی چو کرکشی پی چشم و چو پیوس زمانا چو سر تو می برود و دم اگر مرل جانی بکر جسم بجوی	ز کشته مکوش بر سر و کربانی اگر قبولی از ان صد نام و بانی چو صبح مانده معلق زید و باهانی کمی زیاده ولی در جلال قرانی ولی چو جمع شود و در مقام بختانی که اید این چه پریشانیست در سوانی کونک پای تو کرد و سپهر شانی اگر تو آینه دل ز رنگ بزدانی و کرد نه ساخته اندت چنانکمی بالی تو نیز داده خود جسد کن که رتانی اگر دعوی عزت تو حق است اگر رخصت ستوده چه مشک بویانی خود تحت ثری ادفنی زلی جانی قاده در دم و دست زان چو ناله کو تو در هر من شکم خوار آتش آسانی و کرد چه سنگ نمی بردل از تحکیمانی چو یک سر آتش بر سبکیانی بیا فرید خمان یکین هدارانی بتاج عمل و تقیای یکین میارانی اگر بسوی پای خزان چو راشانی روست که تو بایینه روی بنانی تو شادمانه بآن غول و دلالانی خود مکر که تو خود در سر تماشانی تو بچ و دم زنی کش دران بستانانی کو جان فرو دین میمنت جسمم برسانانی
--	--	---	--

چو شمع اگر بزبان رسد آتش اوردش حیات باقی خواهی داد و دادان کوش بزر صورت و معنی طلب که ممکن نیست کسی سندی صیحت خواهد بر سودا سیر کن کن از بهر آنکه نایاب باز کفایت تو را آنجکی شود و مسلم بسکافت انداخت در کف سفته جگر نه هم زوال پذیری در رخا شکی جهان آن که مسلمانان تو می بینند تیر کامی عمرت مست پای می چو فرق نیست خدا یا کنه و عقیقه تربلی و لیت خاصت نیست بشی	نخست باید که خوشن برون آئی گزنده اندر غیو دن و حاتم طائی ز نقش طوطی خاصیت شکر طائی برش کند اذان مولی چو سحر چو شد تاب سیر روزگار بر نائی گویم ساعت در عمر خود بفرمائی و که تو خود چو کوه در جوار دریائی خود آفتاب کفر ترا بر زیبائی بمیزند در کافری و ترسانه مکر من بستد عمر من بسکائی ز مایه حست خود برده و عفو تو مائی	و گزنده و دوی جان با و چو شمع چنین که دوی دلت سوی آنچه دوست گذشت عهد جوانی زانو سپهر از آن نخست که پیری ترا به پیرایه لباس عمر چو شد کینه حاصلی نبود تو زیر دامن الطاف مایه پردوست و چو قطره بجا گشت باز گشت ترا کرائی آخر از بهر کسیت این یک دیو برفت عمر درینا و در شیب دادند بسی بریدم و یک تقدیر زد و بسکود چو آگهی تو که باشم ز تقدیر یکم	بر آوری ز بهر اسرب و بهائی نموده خدا ای چنانکه پند آئی رسید نوبت پیری بتوبه بنگر آئی تو خود ز غلبدی پیری همی به پیر آئی که نکر ز بخشایش کند سطر آئی چه مرد ضربت قهری و بهیاب آئی چو ابر که که خود مرآت آسان آئی چو نه خا امان خلق را نه خود آئی چو هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی لباس هیچ مرادی نه تنگ بستانی در هدایت و تو یقمان نه بگشائی بعزمت که بفرجام به چشائی
--	--	--	---

وله الضی

اینم با و صبا هیچ عمر آن داری نوقمی ز خود اندر من و روی منفسی سحر کی که بون دعای شب خیزان چو با نسیم امضای او در آیدری و ویهای دعا آشنای من چندان کوی که می بمانی غریب و سیرت نیک چو تو عوایس را بجا خوش جلوه دهی ستارگان فلک با کمال شب بخیزی نه بیکجود نه بدینصوب مایه کندری ز غفلت امور از چو نبودت پردا	کاین محاسن طبعی خویش بگذاری اگر قبل نداری و ریخ نشناری سبک ترک شده باشی در پنج باری نزدی نسبت به پیشگی ویم کاری که حوزان متعذر بود ز بسیاری بجای آنگه بهر حتی سنا داری شود ز شرم زشت آفتاب گلناری ز دولت تو کند آفتاب میداری دل تو عادت راحت گرفت چندان که نام را بر سخت لطف بشمارد	بپای تو چو دو کاست طمان غرض سخن کن و کوم بکار ما پرداز ز اصفهان حرکت بشام مسجدی نگاه دار بهر دماغ مشتاقان سزد که طبعش شوق و سر سفران نرستهای چمن بهر آب و بهار سیاه روی کن چو زار غوطی را ز عکس خون دل حاشه ان تو بشام مراجعات شریف تو بر زبان کن از آن محارم اخلاق نیست سبقت	بر آوری ز بهر اسرب و بهائی نموده خدا ای چنانکه پند آئی رسید نوبت پیری بتوبه بنگر آئی تو خود ز غلبدی پیری همی به پیر آئی که نکر ز بخشایش کند سطر آئی چه مرد ضربت قهری و بهیاب آئی چو ابر که که خود مرآت آسان آئی چو نه خا امان خلق را نه خود آئی چو هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی لباس هیچ مرادی نه تنگ بستانی در هدایت و تو یقمان نه بگشائی بعزمت که بفرجام به چشائی
--	--	--	---

وله الضی

در باب سلطنت از دولت قلم آتی بکر تو صیحت جاه تو هر دم ولایتی	در شان چاندانات بود که جل و عقد ز رفعت اخلاق ز رفعت برگزید	ای از بیط جاه تو کرد و دن ولایتی کرده زبان سوسن آزاد پرنس بخشده خفین طبع تو هر خط عالمی
---	---	---

بستند و از سدن زخوید و بگرفت
 کدست و که تو کرد و اختاپو چرخ
 بدست چرخ وجود تو و غصه های
 بر من که چو گردی زندان
 مقصود بوده به پی می بردن
 به تیر بالی از سخن من فساد است
 و حقیقت که مرغی از دست حق نماند
 با تقصای ارادت نهادن حکم خدای
 در مازیس بیکه کشت با وجود
 بیکه زنده و بدل و بر در و بیکه
 بیا به در و کمر و در و جود و جود
 از اصل بر که و شایع و سایه و از تو
 آفتاب و در صبح زندگانی و لبس
 تو به نوبت به ترسینه و بستی
 در بر باد و به خوشه نیم و هم شک
 و مال شسته و مثل انقضا
 هم جلال و واجب چرخ و درون
 خط فعلی از نیم و یار و کام
 در شب به هر که و بعد و محات
 هم و تو بخیر و چرخ غفلت گفت
 که با نسی می برد که تو کرد این
 و کربان به چوبی بسته شد و در خاک
 که کربان را دست جهان شود و من
 از زنده و نکند دست مطر و کون
 که کس که ان اهدا و برگشتن و تو

راکت بچکانه ات هر یک کنایی
 انصاف هم بدست عطار و کفای
 هر یک از سکه ندارد نهایی
 هر یک به بکند نوبی حساسی
 که با بیکه زخوید و بستی
 در هر صیدری و اسب من بکایتی

روز و شبی بیکه زنده فلک بجان
 که پرده پوستی تو علی و جود و اندی
 با من همان بدست و کزین بترود
 که دوستی و نیک کی تو جانی است
 جفت خاسد ام و متناس و شعیف
 با این همه زخوید و بستی

وله ایضاً

است صحت روزگار بر شولای
 شادکان تداوب و نوبت چرخشای
 قدی که شود و میوه بوستان ای
 اگر چه نایب که بر زار و دین سالی
 نیکو که چو جدا کرد و شان چرخ سالی
 جهان بیکه زخوید و بستی
 چنان زبانی که و زکار و زلف سالی
 درین محله هم سکه نیم و هم وای
 و بد و در بدین منزل و علی ای
 نهی محال تو که و تان دست کو که
 تو که تو با یک زن و بیکه زخوید و بستی
 کون که کرم و بیکه زخوید و بستی
 که تا به نوبت این غم و هم وای
 چو کوره آتش بایش چو کوره آتش
 بدان چو کس که گل ساز و آفتاب ای
 تا به نوبت و زخوید و بستی
 با نوبت چرخ قناعت بجای خوشی که
 ترا نایب و زخوید و بستی

قیاس آن شب و زو و زخوید و بستی
 و بیکه چینی نهایت ترند از منی
 چو از نوبت شود پای عزیمت کنند
 بیکه زخوید و بستی
 ز کام بر خور و سالی و دین و دین
 چنین خلک که و بیا و دین و دین
 که می بکند چینی زخوید و بستی
 خدای به هر سده سال تازه کرانه
 جهان کرم و جود و دین و دین
 ز نعل است که آینه های کرد و زار
 زبان کلک تو که دست برادر
 ز سالیان جانب تو باز میگویند
 ز نوک تیر حوادث که بر سر بروی
 کلاه کوفه زخم تو که به بین چرخ
 زخوید و بستی
 فلک جابجا و تو پیش از آن آید
 زخوید و بستی
 پس آنکه اول تشریف نیک و بستی

کس مدتی زخوید و بستی
 آینه پیش چشم نکر و می بکایتی
 خدا کرم می کند و می بکایتی
 دارم چینی و چو حکم چینی
 طافان دل گشت شد و بستی
 که باشد زخوید و بستی
 دارم و جود و بستی
 که چون می برد و بکایتی
 بیان آن کس که بکایتی
 زخوید و بستی
 از آن بکایتی
 که به باشد و دین و دین
 که اعتقاد و بستی
 که می بکند چینی زخوید و بستی
 که می بکند چینی زخوید و بستی
 خدا بیکه زخوید و بستی
 شود و بستی
 که و بستی
 حیا منی که بکایتی
 مسامحه و بستی
 بهم زخوید و بستی
 معاند تو که با زنده است چینی
 کلام بستی
 زبان چینی
 غبار و بستی

بمنزله از آنم که در هانک نظم
به پیش مر در امر و در شهنش گشت
ز بس که می یکدوازدهم ز غصه و درد
مقهورم با وای فطایعت حجت
ای نسیم طغف غنبر ساری
چو دوست تو بگو هستد شای
تا بهی گوشت و شکم و شبنم
کو میا از پی این حالت گشت
آنج عزم تو از آن شش هست
سج وانی چه سبب بود که کوه
پای پر ز طلب بند از حلت
ز تو قهر تو شفیع آمد و کففت
دوسه روزی زمر آن خرسین
که برو تیغ ز دستش بستان
پای تهر تو کب دار کوه
که چو چیت پانچ وادون
بانگ بروی زن و بکر که دلش
بر بکر آب ندارد آنک
کردن افزا چو اشتر و زباد
نخچه تا چند ندر بر سر کوه
طبع موزون ترا و صفت
جان مانی و بیکه پوستی
ای نیاد و نیت در لبان شیرینی
هر کجا چو دوسه و خونی گستر
که میفرودم از غنبت و دگر می

عیان هیچ غنوریم بظن خدای
چو تو هیچ نیوش و چون هیچ گری
بجان سیدم از شاعران با و دلی
که از عادت غایت یکدم هر دو ادا
سر کلک شده از کشتنهای
لشکر سنگدل آهین خای
پیش ازین خاطر آن نظم آوری
که شود سنگ از دینک دای
نشد از هیبت تو اندر وای
ناش قهرت کند دست کرای
بر که از هر دل من بختی
گفتش شکلی و خود می آسای
که برو جوشنش از بر کشای
و چه باشد سر او که درون ساری
کنک کرد و اگر کش کوی آبی
کرد و از هیبت تو نا پردای
تا به ازوش سجاک اندر پای
بانگ در کمر و هر دم چو دای
لاذ نعمان از بهر حرمای
زحمت شک چه برتابد وای
دی که ز زبنت کا جهان شیرینی
دینت آورد آنجا میان شیرینی
کرمی افزای بی هیچ کمان شیرینی

وله ایضاً

وله ایضاً

همی نیامد فتن که خاک پای ام
ولی و عجب بزرگست این مشکو
قحان من هر چه در گردن خزان کرد
سوی کجست تقیایا یکدم در یافت
الغفات لغزت مایه بخت
جان خاموشه بر جو شد
خجرا بند کمان بند درست
باد اگر کاهه را بایست طبع
چون کله کوشه قدر تو بدید
شک حلت زلی حبیب
پاره شک چه رنگ آرد خود
این سخن کز زمنت با و نیست
تا چنان در کمرش بایزوت
تنه ای دینری و نا جواری
خون طیش بر او در عشتق
که چه طرف کرا بولست
بایست بخت کش نیکن دل
پیش قهر تو صدا با و کی گفت
پای بهت بکش از دلس کوه
روز مان بی رخ تو شکوشت
شکرست آنجا است لبستان حات
بنده آن لب لعلم که شیرین کاری
از دهن تو بختک آن شیرینی از لعل

چو اندانکه نیم در اندک و خوش شای
چه باشند دو سپا نایه و شیرین
بخردن و زبانی نهانده چو دلی
بر آستانه کاروانی و دوسری
وی زلال کمرستان افزوی
سایه حافظت خمر ساری
کاهن و مشک بود آتش نای
که ترا دید و نشد بند کشای
با و قهرت ترا که ر بای
بگرد ز دامن ز قسبای
خواست تا کوه غامد بر جای
ز دامن بهیست گردون ز ساری
تا با و خطت را فرماید
که بکلیف درگاه ادا پاس
نهاده ام هر چه ترا باشد راس
که بر تیغ زنی مهر آسای
خاکپاره نشینست و کداس
پشربان طاعت زن با و در آ
کهای کران خیز تو بالا بسمای
دست اندیش بیاوش پای
آقا باز سه کوه بر آری
همچنان تا بقیامت می پای
خودند آنم که چه چیز است بدای
آورد بیرون از غایه دان شیرینی
در دامن تو نهاد دست زبان شیرینی

خط تو بنزد و لبها نکست آنکه بید از رخت کام دل اندوزم اگر غم کرت در دل من بجای دینش بید من ای جان جهان ناخوشی از غم دل شکم چو بهمان دانه است آید سر غلام خط بندوی تو کمان خوش کجاست که چو فرخست در آن کشت آنکه در لعل تو در خط شده است باو برانی روح اگر هست بهامه لبش غلغله با مانده آن کجاست بر مذاق حقا لفظ و معانی خوش بزرگسپید بچندید که او با غفلش چون من اندیشه کم در خط و لفظ تو سخن خشمش چه باو نامشگر گویند در آن وجه کز قضا زانست که کی پیش گرفتست بفر تو بهی این شکوه که بیکبار حمد و مودت چون تویی که تهم ز شکرت دان یک قلم نظران از ده صورت گویند بیدمت و سران حاصلت ای	هم آرام دل من زگر خند داشت مکرم روی ترش که چو کتی تیر نیبا نیشکر اگر کش در لب شیرین کیری کریه شیرین همنی چو بیانی سبک رو بندان ریان و خست شیرین نشود و در بخت تو چو از چوینت و کز آنکست که شرح بخوابی که کنی کونی آن کنگر زبان فلش قد بدید آتش اندر زخم از سینه ای لبشگر فلش زرد و چو شمع و خروست با عجای و در جابره زمار بوجو سر کافدی چشم صابونی و بروی شس سروا کلاک صیغ تو بشیرین کای که تو داری سخن جویس خلق اندان طولی را با تو کند و دوی سترین کر کسی بر تو اندم کند آن نصیب هم شیرینی عالم ز تو می باید تا بنگرد و از خشم از خود لبش می توانم که بیایم ازین خوان شکر تو بر من بر تو شکر من باری چو آن آب می بنم آنکه سوی رخت کمان بری که ندانم که چون کنی چو اشک عیش سلوانه جهان ختم جفا دل میا و زخندان خود را گلندی	کجاست بزره که باز و زبان شیرینی سخن حاصل کند از کل زبان شیرینی در دل تنگ که گفتستان شیرینی چون جهان ملین که چو چو جان شیرینی از ده حدیث سخن آرد و نشان شیرینی چون بذر و دانه از آن کشتان شیرینی زو بکام دل شکم برسان شیرینی در خطا و جبهه بین مشک نشان شیرینی بجو شکرت آید ز نشان شیرینی که خورشید و عوین بخشد از آن شیرینی همی است که در آب روان شیرینی بجو کار آرد و از اورستان شیرینی بسر عجب بود و در کز آن شیرینی غیر چو شکم در سحر او شیرینی در آن از شرم و حدت تو نشان شیرینی که بزر و در از آن کلاک جان شیرینی که روان کار بود و زان شیرینی چون خنجر کشی که خون بجان شیرینی که از غلام اندر فلکان شیرینی که خورشید خود از عوس نشان شیرینی کثرت خلق بریزی و چه پنداری چو از چهره نیا و خوشی کج کار ی که آن سری تو در بخور و بر بار ی که هر چند و نه تیغ وقت خوشکاری	که هر سودی نکند و ز خفان شیرینی که چو نخست حدیث چو روان شیرینی از دل بی چونی آید بغنان شیرینی ز آنکه با جری به خور و توان شیرینی آری تو بر تو خواند جهان شیرینی هر که داند که بود دل بجان شیرینی با و ام از سخن من بستان شیرینی چون بریاید و پنجه دندان شیرینی که نهد با بخش پیشان شیرینی چون هم به لب بود و خود توان شیرینی نخل اگر با بخش کرد عیان شیرینی کرده بی اجت آتش جان شیرینی نخلی عیش مر که در فغان شیرینی و جهان نیز نیا بند که آن شیرینی بایدانست و بود و نه بیان شیرینی نره اعل بود و از خوان شیرینی که می بادت از لفظ و بیان شیرینی آرزو آیدم اندر بی ناک شیرینی از لطایف و کز آن تا بکزان شیرینی از تو خواهم من و از من و کز آن شیرینی که دست باز کنی بکدم از دستکاری روان کرد و از ایام خط بزاری بدان که چشم تو خود را نهد به باری کرم و می نکند ده تو دلداری کنون ببتک سر چاه با بپاری
---	---	---	---

<p> سپیدارده در شب شود پدید و ترا اگر طبع کند سر بسوزی بالا و دور ازین برز نشا و را بگو چون این حقیقت آفتابی که با دهنست او و باغ بر که زهرش تیسست چو کس انچه آب این چو لغو وقت در عهدش دران درخت که با خلافت با بجه افضل وافر سرخیل پرده و احوالی سجای میل از ان خاک سر سارکی کسی که در نظر چو چشم مهر کند نشان که عاقل گفته است و ولایت چو ابر چو شش آب کرد و بچسبک دریغ آب نشد کینه جاب خراب کنند تو که با دراکو کسیرد بود تیر آتش کش کند چو اندیشه کشید لطف تو خط بر لب شکو سنان سپیدی منفرد و سر جمعی خاموش ایم هر گشت کوی کشته زبان چو بر شستی وادی عنان بر کب خوش نقد رات خنجر از تو مفتوح کشند اگر چه بسکه دماغ تو خورد و چرخ ز چسبست بر سر آگشت نیت رنگ سیان مبتد و چیده پای و چهره سیاه چو زرد خوابه رسیدی یون بوی و کیه هوا و خاک سپان بزم مقدم تو </p>	<p> زما و چارده شب شود پدیداری چرا پای کشی رفت از کونهای ده بیا و سر خوش از بسکاری ربود و از سر کردن کلاه چواری دران دماغ نیاشد امید بشیای بجز دم و دستا و باز ما ندیداری عوق او شود و از خط آب پاک بطوق نیت مالک رقاب جزاری که از تو اوقع بروی دو کام گذاری بروز بار خرد اند خشم کجا رسد چون تو نوح رخ کرد دست بچاری اگر چه قعبه کینه کوه را پیشاری دران دیار که خرم تو کرد و صغاری صبا نفس نند تیز جز بر شواری کسی که در کفست جانت نزاری پرست چو بیانی و لغز کفاری سختی محکم مقیدی چواری ولی نه در میگرد و بسته زاری زبان با تو بر و لسنی بر هواری از ان بریده زبان سیاه خزاری شدت از ان تران زبان تو قاری اگر نیستی راز نامی افکاری ضعیف پیکر و لاغر زنج و قواری پیام عینی حرف جعفرت بکداری نشسته اند بجالی و بطاری </p>	<p> ز عکس این خطر نکار کون آن لعل بروز روشن می تو رفت چند بعد صدات خوابه قتر انگیزی حیات بخش فاضل حمید ملتین دماغ نیاشد امید بشیای زما و سر کجا آب خنقد کرد بگاه لطف اهل مانی کران سایه زهی تو دهه آیام تو پیشیانی بر تو قار تو نسکی نهاد خود را کوه کمال عدل تو با کما ساز عالم شد نکر ز کوه پر در و ملت تو آهنگ سر رو است کرد کند دوستی در گشت بر آستان تو لبش که آرد و بر تو ز حد قطع شد و همچو تیغ یکدسته خود بخان تو از سر تعجب گفت خوش زبانی انکشت نامی اطرافنی و قیامی سخن دران خمرست ترا تو ای که چون مکر کا ندر بندگی بیک شیخون کیسود کسان بروم شکم تنی برن آلوده ز خون کلام چو کوه کاکان تو آموز پای و ز منی تو یک عالم غیبی سوی خود رنده ات بیاض روز جو و زری پای و روی زیر نو از کیا که تو دوش گشت دران مصفا که از در و زکا کینه </p>	<p> در است دل چو دل سبیل از نجات کشید دست بزم از دی و بویاری اگر چه بر دل ای زلف نیک باری که نیست که معانی از بساری نشان کشش بر سطح آب بنجاری با لطف طبعش اگر آینه در آغزای بجا و عفت اصل را بر دهنشاری نکات مغلطه نوازی جهان ز غدار برو بقتله خنده یکدکستاری نه غیبه ز ما و حسابا دل آزاری نه تیغ یار دور و ملت تو خوشواری اگر چه بروی سیاهست بستن باری نخوتنم آینه در آرزوی مساری هر آن دور که بعد تو کرد و طاری چو طوطی که سر با پای بانی نزاری زیر طبعی شکل کشای اسلاری که بر فسطیحی زان شبی بر داری مردوات که دین تن بستیداری نزد کبار و دصد با هر وی و خاری چون برز نشا زهر آن که نیکوای بهر مکتبی الا بکره و زار ساری از ان چو پیکان دایم تو ز نزاری نهی از ان پس سر و دل شب تازی بشکنی کرم از زانم خواری توسیدی بکر اهل فضل یارانی </p>
--	---	---	---

<p>لیست تو که زخم میکنم باری زخم که زخوری. حواری که معانی مرا که چه کار کنم بحسنه که باریه بخورنا خدایند کان و کوهستانند که چه بر می من با حفظ دارند بسی بختم و از ابعادی نمی نشاندند صلح سمیع چون این فردن نام</p> <p>ای که در شب دیده که بر باری زلفش که رسم خانه تو تو که بگوید کرم است ۴۴ بچرخ خلق تو عجب سوزد بگو آیه عجایی در عهد در عهد تو ز کس اثر نیست شد دستم که تو بی چشم وجود در عهد است که چون ابر کند ز دور خبر که می و سخنورد ۴۵ بگو که زده که خواست از ار حرف علت که است که در میقم ای تر از فضل و هنر خاص انانیر بگو مسلم که بر جود نیست بسکه دیدم که زبان رشتی گفته بد خانه معنی میران کس فریاد نباشد مار چشم و دم که تو از کوه چشم</p>	<p>که از اطمینان قصه است عاری بی گشتن غریبان بر آینه خواری بر ضلع که از آنکه حیدر اوست روست کار من با زنده نگذاری که این قصیده بخواند معانی از آن شاکه با صفا آن شادمانی بشو که نو ناکه ز کشته بشماری</p> <p>طوبی از ابلش که گفتاری در دخیل کند مسامحه انگند باد صبا عطار می آواز بخت فرو نمکذاری چون مرزفت بجان دل داری که نه تیساری مردم داری همه اندام تو که بر باری باز تیار هر اسر بار می چون تو مور می بستم نازاری تا از آن بیج بدل در ناری وی تر اهل هنر ز نهاری کاشش اینک ز رخ دیداری پس که بروم ز عزیزان خواری که زدی که است مساری که نه لطف تو کند مساری بر عاشقم فطری بجماری صد ازین جدش دی کند ازان</p>	<p>تو آن که بجز راه کاست پیری بیای و در لیون ناز نه روزنه رحمت تو نفیر و حطام دین است هنر و ان بر لطف و دایع که است سخن بیاید قدر تو کی رسد که شود ستاد دست که با تو زبان می بسا که اطلس افلاک را بگرداند</p> <p>این چو خلقت بین ز بیانی چون کند مهبت تو دندان تبر بیستی خفته رکافضلا لفت صحت جان می بختد کرم عام تو صد ره کرد دست یک تیب که و در باد مباد علم افش که ز رنج تن تو نیست ذات تو برنج ازانی ذات تو صحت لطف از است که قضا از پی و تصحیح تو کرد اندرین جودن آسانی خلقت ز آنکه چون کوه فلک با من کرد لاجرم میگفتم از تو نبیدی جانی از تو بپشم باز آورد چون توئی غافل اهل هنر حق که اری ز که باشد غلیم همه درخت و بر خور دایه</p>
---	---	--

وله النبا

ای آنکه نکر و عتس و انانی
دستی آنکه ندیده ذات پاکت را
با دولت تو سپهر درین
تا غصه کار که پستی را
یا شک و تار تو کجایار و
تا بست و زاری سال خورد
لی لطف تو زنده ماند و امیدی
در بغیم تقبی آری
بر ساعتی از سپهر تشویشی
تن در زده کرده دید و باوید
که ای ز عصا کنمت لا و زری
چشم که ز روشنائی آسودی
کونی ز چه غمت اینده دشت
بر دوخته چشم بچوشت ای
از در لبی بجان بگردیدم
این مردم چشم من که طبعش
در مسند تیرد بادل روشن
گفتند که هست در وی پیش
خود یاد نکر دخاله عالی
زان پیش طلب مرا که یابی
سن بنده عیادت ازیر ندیم
در پیش تو کامن چنین نازل
اعلی بود آری صاحب الجاه
بادت بزمان عمر مستغرق
در یغاک شمرده شد تا کمانی

کردون نبرد دیده هستی
پیریت شده زبون بر نانی
استاد ترا تو کار رفوایی
که کف چرخ نیر و بالاسی
چون غره آفتاب بیانی
انگشت بود چمن شکیبایی
در هر خشم مندیج والی
بر لحظه از آفتابم ایندانی
آسوختم هم دلمت اعطانی
هیات که کرده چشی از بانی
دزدی بود لبش هم مواسانی
کز آنکه زلفت مردمی جانی
با آنکه چو طوطیم شکر فانی
تا خود که کند مرا و اوانی
در علم نظر چو زلف دریانی
همچون صدف از درون کنزانی
اول که ز دهنو دبدانی
کش بر کرد بود بند و جانی
مانده بنده دخت آداسی
اندیشه حضور من تقاضانی
و آنجا و همین چو خوش ناشانی
وین نیز بهیست هم مملانی

وله فی المصنعه

کحل باغ دولت بر وز جانی
محبست برقت از جهان بازمی

چرخ دست در کست تنائی
قهر تو چو چرخ عمر فرسائی
بی خاطر تو نماند و پیدائی
باجود تو ابر باد پسیائی
از اطلس نه سپهر بنائی
وی چو تو نماند و شرع والائی
در آرزوی نفسی صحرائی
در سید من ز دروغ غنائی
چشم خشم غشی از تو انائی
که ای ظلم زبان کو یاسی
با مردم چشم غویش سوداسی
کش نیست کسری روشنی را
از خلق نهان شد و چو غنائی
خفاش چکوه کشت حر بانی
دادند نشان تو تیا سانی
و در طبع لطیف راحت افزائی
چون دید که نیست وقع و انائی
کردست بدین حدیث و انائی
با غم و کانت نیست پروائی
چون بود نصیب به آسائی
چو ست نجه ز بسیم بر نائی
تزدیک تو املی تبه رانی
کوری کتبه بدست و کونیاسی
هر امر و زری را که هست فزائی
که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

منید و در روز اقبال بودش
 بزارت کردست اجل نخته بدست
 بر یکبار که او چون برآمد مشه
 بهمان تازش هم مانند کبے او
 نو کشتی بباد فاش مع دین را
 چه بنجام سر سبزی مست شهری
 بلا ذل بسک چند خند و
 زو بسته او چون ز کس لب خشک
 چون کس یکی دید و از خواب بختی
 یزوی بارگاه برادر خساری
 بسا جان که دادند وی در قند
 زینت از یک سفر ناشه خشک
 تو بس پاکی در ساری و لیکن
 چو آنجا مقام تو محمود آمد
 بکند ای جان نیش از دوش
 همیشه بی شادمانی غم آرد
 بگو اندر چه ستار و فروشد
 چو بر جای در کس بپسند نکرد
 بیام بگردن از جامی رفته
 میان تماخک چون خایل آمد
 نبرد فتنه و قستانین شمر لیکن

بدین تیره شب بخود که اید کمانی
 چو سر و سستی قامت پهلوانی
 زافت بر جفت پا و خوانی
 گنی عرصه بر ماکل بوسانے
 چو راج کل از خاوری دمانی
 سیکشته زمین تا کمال
 نمی ترسد آخر ازین ل کرانی
 بسوس نالین بود ترز بالی
 ز بیماری از چند لبس ناقوانی
 نه مارا سوسی حضرت خوش خوانی
 یکی از نسیب و دکر شد و کسانے
 بدین کرمی همچو کجا میدوانی
 چو چوین بود و کبست چون وانی
 کز کوی و دین خاکد ان ایرمانی
 زین کمال مرگ ابر بر سنن توانی
 چنین تابو و دکرستی فانی
 بجایست خورشید چرخ معانی
 ز نقصان یک شست اصل بمانے
 کز قطب اقبال این خاندانی
 تر خفت شد تو جاید ماسنے
 مرانی نیامدین هم نهالی
 ز فرزند و جانی و دولت

درین جهان کامرانی که ناکه
 نهالی سرفراز بد یک کردون
 بوقی که آمد کل از غنچه پروان
 به پیرانه سرخود جانی کنی پیران
 بخشود دی آخر بدان سروان
 چه رنگ آور دار خوان کرد و
 ز باد خنجر بخت در دامن کل
 خرامنده سر و پایکو تاج بودت
 نستست صد به چنان بار واد
 زیکران آسوده را بر نشینی
 پس از انتظار روز تو آفاق خو
 رهی دور در پیش داری و ترسم
 د بالای چرخست نام تو کرچه
 بنالیدی و دستان و بگریه
 چه شدادی بگرش که آخر ترا هم
 به از صبر چرخش نیم ارچه هستست
 امام جهان رکن بن محمد عالم
 ایام سرفرازی که این بهفت کردون
 تو خورشید شرعی داد ماه ملت
 ترا و پسین انده این باد واد
 خدایا درین ساعت از کجی حرمست
 انتع ده این خواجه راجا ودانی

نکستند در کام او که امرانے
 ندا و آتش از چشم زنده کانی
 شد اندر کفن بچو خنجر نهانے
 بقبر از جوانان جوانی ستانی
 چه سنگین دلی و چه نامهربانی
 بخون جگر جامه ابر خواسته
 کسی ناز و تر از کل دوستانے
 که امر و زکر و چمن و چسپانی
 تو غایب چرائی همانا ندانے
 نه چند بشو لیده را بر نشانی
 نه این چشم مید آتشدار صفائی
 کزین فوئت اندر سفر ویرمانی
 زیز زمین میدند نشانی
 بران طلعت خوب و کربانی
 دپ دور کردن ازین شمشیر
 کشاده چرخد ناوک آسمانی
 سرفراز آیام نعمان ثانی
 کند بام قدر تر از دبا بے
 شد و روشن از هر دو چشم ایانی
 کشاد دست ازین واپسین بالی
 بهزاران لطیفه بخی کشن ستانی

قد کتبت المجلد الاول من کلیات القبا
 کمال الدین اسماعیل الاصفهانی و ولیه جلد الثانی

فی التفقات المحب الشا

بسم الله الرحمن الرحيم

دل بر احوال روزگار من و شمن شست نفس استاره در مقامی که سیل خیز فاست یقینی که بر سیت که هر دل	پیش بر خود چست یار من آرزو داشت در کنار من جز بنا ما و استوار من بر زه بر راه و بسکندار من	کل مقصود شکست زین خار صورتش چست پیچ مار دراز رکزه اربابست و فی دون خوشدلی را که در بدینجا نیست	خوشی را تو خیر و خار من دست خود در دامن مار من دل برو از بی لستار من چشم بر راه آفتاب من
در دلت جای هیچ بندی نیست که جهان در شود آتش و آب مرک را از برای گردن سر حرص که گرن که قفل و آتش	ز آن چه تو خوشی تن نیست فغانی چون ترا گزند نیست بهر از روز و شب گندی نیست بدر از حرص چشم بندی نیست	چون اثر در دل تو می بکشد یکو جی نیست بر فلک که دور کرم در تو ز باد پای نفس کی نبرد روز گشت با پسند	کریه بیرون ز شینجی نیست رخ از آه مستندی نیست تا و آجال را فوندی نیست بر کار زین و فغانی نیست
دید و آفتاب و بختا می سوکب خواج و در سیداندا بر غوغا بدشت دیکر بار در فغان نخست در بسندید	قفل در بند آه بختا می صفت بنیدید و راه بختا می تنگ زمینش ز کا و بختا می پس در خافت و بختا می	چشم و لب را از گریه و افغان و که امر در راه خواب داد بسر بخت عقلت از بخش چون ازین در گذر نخواهد کرد	که بیستید و کا و بختا می منق از پیشک و بختا می آن نشان سیا و بختا می خواه بنیدید و خوا و بختا می
خزج مختصر نباید کرد تاک که کورش شکست ناپسند را نکه زین پس جوان و دولت چون بی زیر خاک باید خفت	پیش کار و ذکر نماید کرد جز غوغا تا ترسباید کرد اعتیادی مگر نماید کرد ستف خایه ز نماید کرد	ناید اشک و در چنین ماکم نیز چه با ما همی کند دنیا یا غری چنین که در پی هست بغر رفت وین سخن نشنید	کم ز خون جگر نماید کرد خود سوزی او نظر نماید کرد سر ز فغان بد ز نماید کرد که مفر و ز نماید کرد

هر کجاست بگریم از چپ است به باز آمدند خیل چشم باز پرسید از خاص خدم ایک ما که در دستن استقبال	سال عروج و منزل ماه دست و ظلمت و بلا و هلاکت و آنکه خیر خیل بود نایاب است تا بر پیش است خواجها یازفت	کی بیای قمر بود کوتاه شدند و دولتم و آوارگی او ز راهی و گرفت مکر تا توانست با جواب دست	تا مهر ختم عقل با میناست خیز از انتظار مولا ناست چو سبب پایش از رکاب است حای و احسرتا و ادبلاست
تا چو است زک زخا ش تا چو بر اید نیکش یا بغیر یک ریخته اند نه با دجل پایشان کرد	تا چو رنگست لعل در بارش آن شکر خنده بخوارش خاک او بار بر دوشاش زلزلت مشکین و عین دستار	تا چو خوار یاش کر خورده آه که کرد راه و درج سفر رخشامیت در دانه افش تیز رخاست آتش از جایش	در محض طوطیان گفتارش در آب خود دست دیدارش نه در دست چشم ببارش ز در مشت با و بازارش
ویدی آن دولت جوانی او تا مش از آسمان بسته تر است نیک الهوت نیک شکست جان خود بچو صبح دولت	و او پر لطف و خوش بالی او رفت زیر زمین ستانی او که بخشود بر جوی او دل از بهر هر دو کانی او	سر بودا گشته اگر دل من جان شیرین بفضاقت و ادم کوشش قصه کرد ما بکشد همه در عسکه رکن درین خرد	که اندیش در معانی او در دل بود و در معانی او لطفش ابطال جان ستانی او هر چه کشد زنده کاشانی او
تا حیل دور و دور کار نیست چند این که در کون شام غلط نرم کاری محو که بار دست تو در خاک و برابر ماست	هر را انتهای کار نیست چون فلک ز هر تار نیست چون سر انجام کار و با نیست ز انجمن خواجها با کار نیست	چند بونیم هر زه از چپ است ای ز جام حیات مست غرور ای همه روز کار در غم و بچ که در این حال مصعب و احوال نیست	چون سر انجام بکشد از نیست مستی عمر اخلاقی نیست فصل رغبت در روز کار نیست چه توان حکم کرد کار نیست
تحت جایست جای اسمعیل خود همیشه دین جهان بود ای دوست تو زاده فیض سخا گرفتی تو بود تا بجزان تو	گو شکو و لغای اسمعیل عید خونی برای اسمعیل بجو زمره ز پای اسمعیل توئی اکنون تو ای اسمعیل	ای درینا که تنه بیافاست گو قبولی او فستد کنیم همه از ان جنابت به ستبوس آمد به آیم و درین موسم	صورت و لکشای اسمعیل جان ندای لغای اسمعیل شاد باشی و دای اسمعیل مستجاب و دای اسمعیل

وله القبا

کو خورشید شمع و ناله چراغان شود
عصمت آواره شد و امیر بخت
تا این روز آینه خود بر سر پا نشود
کشتار است شمارا اگر این روز است
آلوده اگر دلمان چنان پر درد است
یکسانی همه عمر هم شرح سخت
روز و شب است ملاحظه بخندید که سر
نوک خنجر خنجر هم تو بیا راست بگو
اینکه کینه خویند که برین خسارت
صدا عالم با فاک برابر کردند
تیرا که ز فرود به چه کاری معظم
که خیانت کسی اگر نوعی ز بسند
مردم می مردم تیری چون ناله بین
صدای رونق و دلهامه اندر سوا
حیث رفیق وی این خواب را زد که
درین طوطی و قاعه و خواجها
بسم تحویل نباید که چسین فرایند
دشمن دوست ترامی که نه از هر سو
تا که این مشعل شهر میبختند
ای چه لاله دشت از خون جگر آلوده
سنگ سندان چه بود بر دل اینچران
ای منبر ازین تا هم بر خاک افتاد
خالد از فرودستان مانع که بود
فعل بود و دود بر دزد که کرد

بافت رخت و بر بد و تن با چو تیر
وقت را نه که کید و بکرش کونید
که پس خواجه یکی تیرت شادی نوشید
کریه و کرم که این عاونه را در خود است
یا همین خلقت و کار شهادت کویم
و چنین لغزنی شعر بیادت کویم
تا که این که همین من بجلالت کویم
از خنده از خوش لبی سونا است
وز فلک سگ می بار دعا است
بجز اهاک فرود خود و نخل غیبت
پس این شاد بود ایت حیا غیبت
که خاش مخ و لی بر دی که چسین
خواجه را مانا که خواب نکرد و سا که
شب زنده به میدار می کردی آگاه
خو همین بود و میر آه انا رند
بعد مری سوی خانه با این باران
قدوس شکر لطف کم آراست کو
بیت سایه از کشته و ستارت کو
آهنه رونق و اسکل رسالت کو
تو بجاگ اتس و مایه زرقان کذلان
خاک بهر که کنون بر سر مشرب است
بیکس از این اندر و ز که یاد باشد
آه ترسم که این سر فرود تر باشد
خود که از میره و یار است که در بران

خواجه را حال بدیشان شهادت مید
بچنین ندها که بخود روحشید
کردین مکتب شاد طایفه را برین
که این شریف صند جهان می نوشید
ما علم و وضع و زهد و عبادت کویم
سخن و رسم و دروس و افادت کویم
کردیم معنی صد سال ریادت کویم
که من جویم که راه سحر عبادت کویم
این چه سالت و کبر که در سال است
اتک تار می بر چهره می غیبت
که دل خوش پس این حال غیبت
از انظران ناله کسوفی و در حالی غیبت
فتم منشسته شده و در بنایت بجا
مهم و مست ندها که پوشد و او یلا
که دنیا و داساب و دخیل و دنیا
خاندان صد بهانه دست و در دست
اندرین خانه خودی و تخری که
آهنه حکم کران مشک که رات کو
آه و داد ملان دولت بهارت کو
ما من آن کشته تیرین شکر بارت کو
یا که خاطر علم و دل و فقر باشد
علم تو می خون که بد و در خور باشد
چون حاکم و زبانیان این در است
دمن که در خون دل من تر باشد

خواهد بایستی مایع خود از من بشوند
هر که از گوش خرد چینه غفلت بکند
لغز و مایی پس از این واقع در حیرت تو
من کنون موی که موی بر من گردانیده
ای که در خاک لی خفته از ما پدید رود
ای که آن قیمت در بستم بکشد
هر چه بر من این جرم که از ما دیدی
آه وید اگر که باور دنیا مست افکند
خاصه این صدر که از گل جهان مشغول
انگیز من که امید است در چرخ ان باشد
شیخ بنگلست و لیکن شمش باقی باد
تا که این کلین اقبال شود با آرد
هر دو صادر انا که چه افتاد ترا
هر دو آزاد بدی در چرخ شرح رسول
از تو شادی بدل خلق رسیدستی
از من بین دم هر آن چیز که داری جا

ندک من بر تیش کویم و تو من بشوند
ای بسیار که لی رحمت گشتن بشوند
هر که گوش گشتا و شیبون بشوند
هر که خواب که غم و درد دل من بشوند
کوچه بسیار بر من بسته از ما پدید رود
که بالاس جگر بسته از ما پدید رود
کرخ زیبا بنفست از ما پدید رود
خواج غش و دست ناخفته از ما پدید رود
بختیقت چو سیلان غفلت را دوست
هر چه منی پدید رود و موجود است
کل پرده و لیکن جرقش مقصود است
اقتضا و چه کان بر گرم مبدود است
کمال آمد از بند و آزاد ترا
شک کان است که برگزند بنیاد ترا
و انهم از تو کنند از رحمت خود شاد ترا
از خداوند تعالی همه آن باد ترا

بچو من بوقت غم من و گری می نیاید
ای بیکه است مانند خود اندر عالم
از دین تا هم با السور که تو مستحق
گشتن شیده است بدین بکنی تقدیری
ای که از رقتن با که و پیار و بیا
ای گل تازه که در قند زخا پیکان
و انهم که نم که بکشتا زینید پروایت
آوستر که در قند و قیامت بره تو نشاند
هر که دار و خلقی مثل نظام الاسلام
از بزرگی و شمایل که به و دند نوری
آدل و خوشان یک که در خوشترست
بنا سلام شکسته شد و با بخریم
انک بودت ز جهان خیر بفرود تو
اینه یاد تو از بنده و لان بسکه کند
یکوی که کرد و بسیار تقیسم که رسد
ای خدا داد از هر یک حاجت و برفانی

تا که احوال من بوقت خرم بشوند
این سگم کند از هر دو کزن بشوند
ماند و یار و در آواز گشتن بشوند
سالم نفس و نه پند من و من مثل تیری
خوشی از دل فانی از ما پدید رود
پیش از موسم بکشد از ما پدید رود
در نهان با همه کان گفته از ما پدید رود
جاودان با و بقای و و جگر گوشت را
در دکتش همه غایتی محمود است
بتوان گفت که هم صاعده و هم مستور
در ره صاعده ان هم بمشال خود است
کونین جای قهی کرده و نامی بکیم
ما فلک و از نادانی بریاد ترا
چون عالم نزل مر و از دل جان و دل
آهسته میگوی امر در بنده یاد ترا
صدور من با بنبر کان و گمراختی
سلطان قهر سیح می نمیکند
جز رخت از دنیا کی نیامی کند
از خود بنر از شب و پدید آید کند
تدبیر با مشورت ما می کنند
یار چه نقشه است که گشتن آید کند
یکسر که نقشه ما که رنگ روزی که
شرح راهبایت و نه علم ما و قار
پیکانشان بود همه پیکان آید کند

وله الفی

این حکم بر من و تو نمائیم کند
کین دور آفتنا می چنیا نمیکند
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
آرند پیش ما پس پرده و قدر
دست زمانه ز بر روز بر کرد و کار و با
و از انجی شنه که نشان داد و یار
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

غادر که خواست و فضا وجود
یک چشم زخم نیست که این فتنه کون
از اجز انقیا و چه در دست چو فتنه
حوقان محنت آساز من بر فتنه بار
خود نیست قاعده روزگار و خلق
نه شرم خلقشان و نه ترس گرفتار
و نه دور اگر پیام فرستد سوی هم
سد کند ی ریا بوج خوشه کرد

این حکم بر من و تو نمائیم کند
کین دور آفتنا می چنیا نمیکند
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
آرند پیش ما پس پرده و قدر
دست زمانه ز بر روز بر کرد و کار و با
و از انجی شنه که نشان داد و یار
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

غادر که خواست و فضا وجود
یک چشم زخم نیست که این فتنه کون
از اجز انقیا و چه در دست چو فتنه
حوقان محنت آساز من بر فتنه بار
خود نیست قاعده روزگار و خلق
نه شرم خلقشان و نه ترس گرفتار
و نه دور اگر پیام فرستد سوی هم
سد کند ی ریا بوج خوشه کرد

بر که کند قصور بچ و بملای خویش
 نما دین تمام کیش و دسترس بعد
 از حرس گشته شده نقشه بخون هم
 بر که چو روزگار سه غدیری رود
 غایب ماند و دستان چه در غم نشسته اند
 در دست عالم کرم و ولایت از میان
 بدم در کشید صبح جایگزین غمست
 گفتی که فضل و دانش و معنی کنی نه
 شطرنج وادایست چو بادست خویش
 دست اجل بوی شده بعضی عجب که
 زبرد دست لاله زار ز باد تهر
 نه بر در تعریف تقدیر عاجز است
 پیوند خوشه ای ز زبانه بیده شد
 شب خفته روی که دوده بلی خست
 آتش که زیر سکه خای لنگه بماند
 بر سر می نیزم چو دریا کانت اسف
 نه با دله رحمت شریعت بجای باد
 از نماند منظر وطنی خوش نواست
 و نیکان غریب قهر زمانه را
 جود و بزرگساز که بجایند و غایبند
 غریبه تا غریب بعبودت بر کشیم
 اندیشه داک کرم نشانی هم چو شمع
 نه که بر بزم بایز در چنگ خویش
 وقتی که در خاک برشته هوا یکم
 هیچ از دانه خفته و کشایند و دانه

بایست بجای خود که بماند بجای خویش
 اندیشه بکوی عدم هم بای خویش
 بچون کسی که سیر بود از قاعی خویش
 از دور که رسم پندار می خویش
 دل خشان لوده هم شکسته اند
 و اکنون بسوگ او چنانک نشسته اند
 بر جا که بگری و دوسه هدم نشسته اند
 خود و دم نهاده و با هم نشسته اند
 در دست طعنه نگر که چون قناد
 در حرش ای اندوی بدون قناد
 و ز تحت مختاری در خاک خویش
 کای بزرگ بود و یکس کنون قناد
 بر جان مال یزده عصمت و عین
 پس ننگ بر خست که در خون دیده
 دستی که از برای خطا آفریده شد
 که کان خود فصل به خشان بیکده
 تو جانش اندول و خنودای باد
 جانها فدای وطنی سکر خاسی باد
 دیدار حواجر مرم و راحت توای باد
 تا فتح شود حافظ و ناصر ای باد

هر کام دل که چرخ کسی را دیده بطبع
 بکند آهسته دین جدا را و هر کس
 دستار اعتماد توان کرد و بر کس
 آتش که کافضل و نهر با مری قناد
 شش پیکر چو اختر نیم شب
 در کنای خانه و دلباشا مستس
 در خاک کشتی اسعد و بل فضل
 هر دم که دم ندر سر در و میزند
 نور عزم تر قدر در جواب است
 در داو حسرت که دست سپاه برگ
 بنیاد فضل کشت بیکارگی خرد
 سیلاب و ک شهادتانی خراب کرد
 مالی که در ضمیر قریب قیامت است
 شد ننگ سر بیده غم یوان ابر و آ
 و داک دست بخردان خوابیده
 کز آدمی ز خاک شود سر بر روی
 شهادت نیست و کنون چشم با در کرد
 در سکای و شش تاین صفت کوه
 صحرای وحشی که بر وبال حکم کند
 مسعود در رحمت سعادت مانجان

عاقبت نخواهد نش بجز از خونهای خویش
 دینی بای خویش نهاد و رانی خویش
 چون این دو معامله بایستد ای خویش
 خورشید دین اوج فلک تری قناد
 در انتظار نیز عظم نشسته اند
 اندوه و رنج و محنت با این نشسته اند
 در خاک آب و دیده و چشم نشسته اند
 صبح و رای آن نفس سر در میزند
 بی انتقامی بحر بعثت زبون قناد
 چون ستاره و روایت از نش کفایت
 کی صفت پایدار بود چون نون قناد
 بیدار چرخ بحر خالی سراب کرد
 گرفت دیده و غمت آن نیز دیده شد
 خانه دار کاست مسخره شد
 شخصی که بر کنا کرم پروریده شد
 بر حوکه سیر می نشود خاک آدمی
 غرض خسته سایه چو قهر بامی باد
 دلمای بسته آهنگش و کشای باد
 بر ساکنان پرده عصمت سر اباد
 محمود باو عاقبت کار بکشتان
 فریاد و داک ز سوز بگر کشیم
 دین آه سر و خوار سر بر قهر نسیم
 و ز آفتاب طرقت ز بخت کشیم
 چون کوه چیده دیده و تن و کشیم
 پس چو انکس حیرت خود و کشیم

وله

این ننگ کرم و دمار در جهانیم
 از آسمان نمانده باور بگسیم
 از بهر قسده بیخ با من کشیم
 تر با چو رسیان کسایم از غنا

و زمین با دسر چو وقت بکشیم
 هر یک که آن نماند از ترس بکشیم
 تا زمان انقضا و دور روی بکشیم
 خلق و دمان او هم در یکا کشیم

خوفا کنیم بر روز ندان کالمبد
طوفان محنت آمد و عالم ز در گرفت
خیزد تا بر تریب صدد جهان رویم

باشد که یوسف دل از در زنجیر کشیم
شاید که خست خویش بجای دیگر کشیم
خاکش بجای سهروردین چشم کشیم

هر فرد کز دست عیار و فای او
روان ز دست زخم چرخ و دل او
از غم خست کشیم و زانده و بریم

چند آنکه اجفای زمان بخیر کشیم
بایان کار دیده چوادر و سر کشیم
روز و راز کزین قصد غم کشیم

تا دیده بود و افروخته زین صبر ندید
بیرین که یافت کام دل از لذت ندید
دل داد مگر که از دوجان می شد
فهر بجا معنی او فکر در نیافت
غبین است از کج که تابوت نغمه ندید
از هست بلند بغر و دوس رای کرد
از مشربان یافت که میج آدمی نداشت
کردن بکجه و بکس از چند آه بود

دل گین خبرند کشش با خبر ندید
کوتیک تیر چاش چون نیش ندید
لطف شما بش تحقیق کردید
کده جمال صورت او چشم سر ندید
سروی که کس مطلقش نشناخته ندید
چون کار این به از خبر غم ندید
وز دولت آن بدید که هرگز بفر ندید
از انقیاد حکم ارادت کز ندید

این تیر هم بدیدی و دور تو افرونگرد
زین صبر چه فایده باشد که خواجرا
اسباب کامرانی خود دیده هر چه
بسیار تخم فصل و فصل گل بکشت یک
حیف است باطنی خست و کوی
چرخ تیر او دیده فروخت خاک را
در داو حسرتا که چو کاش بکام شد
آخ که چون بدید تحقیق روی کار

ای شوخ دیده کس تو خیره نگردید
یک نته شد که دیده و پاک نظر ندید
اسباب غم که همه با بست تر ندید
سیل فدا و آرد و زان کشته بر ندید
کاسیب بطمیر جز ز لبم سر ندید
چند آنکه جت جز به فضل و بهر ندید
چون چشم باز کرد از ان هیچ نر ندید
آورد پشت او بر زمین چرخ نیک وار

یکه تیر کشش کرد که کاش می
بر فقره خاک چرخ سوار می نمود
اکنون چه حاصل از قفس نک روزگار
با و صبا چو یافت بیماریش خبر
مکون که بست خانه فتوی حق کز
کردن از غصه دست بندان یکی کرد
آزاد و بنده با مشرخل و عمل شدند
خود در شست ای که به جای با شما

مکوفت لاه و روی و دامن نشان
میکد و سر کشی ز در و تنش نشان
کان طوطی نگر نگر خوش زبان
ز درش دست و پای تو قرش زبان
کز دستش آن عبات و خط و نشان
یکس چو سوده داشت که تیر از گمان
بیچاره صددین که تیر از زبان
چون آفتاب سمرقند که ان بخت

همان شسته خانه بیاراسته چو شد
انصاف خود عبارت از و بهر جا
از خاکش با کاش با دست نشست
کام دویست از غم از خاکش نکشت
بهلوی بجای خویش توی کز سر نشد
روزی سه چار تا تم او داشت کس
از شیر بچو میشه دولت نهی مباد
کرا و بر کس بدخلت او نه کجاست

کرمان که آفتان جتن ناتوان بخت
این در و دل بین که جهان از آفتان
وز آتش فراش آب و ان بخت
منع تو کز حشرش از آفتان بخت
از صف که خواجده دنیا از ان بخت
آن سوز کشته و آن اندان بخت
اکنون که زو باز و شمشیر بخت
فرشته باطل عمر دیو را یکست

از پیش می کشم جهان ناتوان ر بود
دست فدا جو دامن آخر زمان گرفت
اندو حال عشوه و دیار و از انک

کوی مراد و در خم چو کان رو کار
در پای خود درید که بیان رو کار
نیم بهمانی است در انبان رو کار

یک گز از نهاد نامه طمع مدار
بسیار بوقار و دیدم بومد خویش
از تاب جهان بطلب کلام جان

چون نیست خرد و نکی جان رو کار
لیکن یک نیمه هر سران رو کار
خائیده دل بکشت بندان رو کار

دیدم که چون خیای درآورده شد
خبر شد گفت ای که آخر قوی دست
بیاورد باز که بگویم که بعد از این
معنی روزگار نشاید و جز شما
تو در پناه غایت و در پناه تو
نیز تارار که در کسیریم
سراوت خواهد بود که بگویم
گوش از روی خوب بگویم
این دو گفته بین که چون افتاد
علی شریع در ابدت اسلام
گفتان راه آسک خویش است
صالحی همه کسی بیستم
همه رسیدن پاره می یابم
آفتابی برین بلند می جاده
که کسود صاعد انما شد
نما کنند از میان برخاست
درین اسلام با دینی که
سر از اول یکی نسل بود
نوشته علی عیسی اندر وقت
درام دیده که نه حسد بود

مردی که بود و در بیدان روزگار
این شامی وقت نهمان روزگار
چون که که خیزد از دکان روزگار
حسولیت بر حیدر نسیان روزگار

وله الغنا

خوش بگویم و موی در کسیریم
کفن از روی وی بدر کسیریم
سرش از خاک تیره بر کسیریم
ای درین خاک رکن دین سود

و ده که ختم بدل درون افتاد
هر ده در خاک سرگون افتاد
کش بران روحی که گون افتاد
چرخ پداسد شستر می کا نید

خلق را در خاک می بیستم
همه را جاده چاک می بیستم
در مبوط خاک می بیستم
انچه باز از حالش آور گشت

که کرامت خیر و بالاشد
ظلم با حوج فتنه پیدا شد
رکن دین پیش حقدانی شد
ایست فکر که کام بر شیرست

ماه تابان جهان هلال بود
پر تو فضل زو اقبال بود
قوت با صبر محال بود
که در شمع شعله ز رموز

که چه در دودل جگر کم خول هیچکس
ای ذات تو قلعه این هر و فغان
خالی رسای تو بیا وین و وفان
خود را نگا بد از سبب چشم زخم

لوحی ای جگر خراش کسیریم
در خفا که دوش رست برو
بر سر و قفسه مقدس او
رخت رست از سرای دود

قنای که رفت بیخ نمود
اردو سیر بر کیهن خوین
شرع را دست خون و داد تمام
در لباسات دست خون بازید

مخلصان ما دین مصیبت سخت
نامی بیستم آن امام همام
وان همه کار و بار خواهد بین
تنخه خوب و توده خاکست

بی جلالش هر آنجا ملکیت
چون حسین علی شهید شدست
کل ما نادا اگر چه گشت نیست
که چه طغیست عمل او پرست

کل ازان غنچه و ذرم شکوه
نه بتسلیم این و آن باشد
یخچر شیر با چنان خردی
که کند حکم لایحوز و کجوز

امر که بین یکانه دوران روزگار
کام در دست زنده ارکان روزگار
کام در جاده منت نهمان روزگار
زنها ز خانه جان تو و جان دورگار

این خوابکان عصر و بزرگان روزگار
چون پایان رسد ز کسیریم
حال پریم و کیریم بر کسیریم
دیده از اشک در کسیریم

فتنه در اصفهان گفتن افتاد
چرخ ما دیدگان برون افتاد
همه اندر کشت و چون افتاد
در مضیق هلاک می بیستم

من همه بیم باک می بیستم
توده تیره خاک می بیستم
گلش از دست و مالش از جاشد
چیش لاجرم عسور است

در بمانا و اگر چه دریا شد
در ازان لطفه زلال بود
نه بدو ال ماه و سال بود
بیشتر سخت با کمال بود

در ازان لطفه زلال بود
نه بدو ال ماه و سال بود
بیشتر سخت با کمال بود
در ازان لطفه زلال بود

از دانات تو آه و دوا دایه
ای درینا که دست بسته گرفت
خواج از خوابگاه بیرون آئی
دیده و ما پیور و شنائی نیست
پشت بر روی نمناک کردن
ای درینا که دین و دینی راه
نمونه به ارشد خواب در آئی
خلی که سر میدانی
شیر در بیشه نه و بچه ضیعت
خواج فریاد ازین جفا خواج
او عیال و اجر فانی
در پناه جلال عصمت او
این دانه حایل جانسوز به بینید
بر باز به بینید ستم کردن کج شک
وزد و دل قنق درین ماتم نخوا

کا ندر آمد به عالم آب سیاه
چون تو شیر می شکاید و باد
ز آنکه در لیت وقت شد بیکاه
آنگاه آنگاه فرست بود
صبر بادل آشنائی نیست
شیو و لطف و پیشوائی نیست
بی ردائی توره وائی نیست
بی تو کک و دوات را بدست
کار در بسته را بی بکشی
خواج در هزاره و دپرون آئی
دای اگر کار در نیالی دای
قلم قوسی و دوات قنقا
بوم و بر باز کی گد بیداد
تو خلیل چایاری یاد
نادر پدر بکام زیاد
این دمار از دم تا ما چین

آه و در داکه دودی تشبیه
شرح رانیت بتیو فرو شکوه
خلق در انتظار دیدار است
زیرها را زچ جامی مرقد بود
خواج از خاک تیره پروان می
خواج در خاک ماچین غاموش
چشمه آفتاب کرد و دن را
این دهن خشک این بان بخت
نامه کلبه بکشی یاد
کار سحر و صاعدا ندر ریاب
ساکاوی گزان جفا جوئے
جز بکلیت نمیدهند رضا
ای درینا که از فرار فک
مریم و زکار و عیسی وقت
سرو هر چند سایه باز گرفت
بعد تحین میسند آیین
وله ایضا
آن سلطنت قاعده و کنگر می بود
در عیسی کرد و بدید می که سخن گفت
وله ایضا
ز باغ و نو بهار آن را چه حاصل
شکوفه ناشکفته در دل خاک
تو پنداری که در هر دره خاک
کیا بی بروید و دی بر فرد
وله

بجایان اندر آمد از ناگاه
خلق رانیت بتیو پشت پند
بر کشید صفت و درک همه راه
ز آنکه این بنای بادشانی نیست
کفر محض است و بدین فانی نیست
بی جمال تور و شنائی نیست
پرده بردار و روی باز نمانی
خواج بشتاب از برانجی خدای
یا یکی از فراص و سخن آئی
رو نامست بر پر خاک افتاد
پرو و اعمر و زنده کان یاد
با و پاینده سایه شمشاد
وین حادثه صعب بکمر سوزید
درین عجز و پریشانی لر و زیدید
فصلی این طفل نو آموز چیدید
که سرو سوشن زیر زمین است
چو زنا بخت روی نازنین است
رخ و چشم سکاری و بکچین است
چه شاید که در رسم عالم نیست
یک سین پر مهر و هوای دایم

مس جان و زندگی خود را می جان بکند
 خاک که در خلق جهان میسکند
 که چو ز کار و فکس نه بدو
 بای تو میتو که در دین بخت
 معذور و دوست شریعت را نکند

کرد دست داشتیم و برای تو داشتیم
 جوابی که خود کت پای تو داشتیم
 از روزگار چشم و فانی تو داشتیم
 اکنون ندانم ایسید بجای تو داشتیم
 که ما تم تو من نه سزا می تو داشتیم
 بگو چه نعت جانم چون سکد که کن

بر سرخ و مهر با که ز ایام داشتیم
 کار و زهر سی بد و پادشاه داشتیم
 بر بند خند و کم که کعبه مراد داشتیم
 باین دل شکسته و این جان ناز داشتیم
 در او حسرت که هر باد پاک برد داشتیم
 دم سرخ و هنوز و عرای تو داشتیم

از هر دفع پنج و هلالی تو داشتیم
 و دوست بر خداید عای تو داشتیم
 خراسان و طبع کشانی تو داشتیم
 کی طاقت خرق نقای تو داشتیم
 امید که من به بقای تو داشتیم

وله الفبا

دین پس زندان مال من بود خوشدلی
 خجسته که از خوشی که در دین است
 چون مجرای چشمه که در آتش است
 این طوفان من که در دل نکند آرام
 پادشاه در هر اتفاقی با که کرد
 ز پس بلا و غصه که بر یکدگر است

تا غم بود که در دین خوشدلی
 نین سوخته نکرند به دوی خوشدلی
 کجید می کنجد کجی خوشدلی
 وای آن دلی که بس بر او خوشدلی
 در دل مانده جای نکایدی خوشدلی
 اما اگر چه خوشدلی اندر عدم شود

بی بر بایک گشت ایدم از انکه است
 در صحر وجود اگر چه بس در دم
 کبریا نای که در متن هر جهان
 ز غم نیکباز من نه من ز غم کمون
 سیخ خوشدلی بر تان عدم کرمیت
 و در دین دین دل من دوی خوشدلی

بر بیکشت ماه من از کوی خوشدلی
 آب جیات را به دین دوی خوشدلی
 چو کان قاسم نبرد کوی خوشدلی
 بنیست بود با که میا دوی خوشدلی
 که سر در دین دست مرا دوی خوشدلی
 حلقه شربت صورت نیکوی خوشدلی

وله الفبا

چو که در دین خوشدلی کس بر دواز
 دو شاخ هر دو در اصل رسد در یکجا
 اگر چه فشرل ماه و سفر را بر بود
 با همی بر یک خط مشکین آورد
 استاده و غم عشق ریخ و غفلت را
 بهندی و زلفش بر هر کار و ان خطرا
 دل چو خوی غصه از بند زلف نکاش

تغیر قهر احسان نیکه که برید
 بوجوانی برید شایع غرض مرک
 و
 مرکب صبر را هر خط و در زمین آورد
 که چه بیق و بود و در سر فرزند آورد
 کشن نسیم صمد انبیت و چس آورد
 رخ بر آسمانی صمد و دولت و دین آورد

بوجوانی برید شایع غرض مرک
 و
 حرج از کت انقضیه است چرت بران
 و در در تنگ نکرند هر که در قصبه
 که گدازان خط مشکین باند به جوس
 آنکه با عرض بماند مرکب تید که

که مرغ عیش مراد و کار بر بسید
 اگر چه رسم نبوست شایع تر بسید
 و یک که جوان بود پیشتر بسید
 پیش آن رخسار و ز می ده آید و آید
 تلخی باح نکر کان لعل تیرین آورد
 صفه از شک و او چشم ترغین آورد
 و آنکه با شش نباشد توش و آنکه شد

اصل زلف که بر زردی غلطه چرا
 در دین ساقی جام لعل نوشین تندی
 آنست عشق تاثیر می در دلم آورد

آخر ای جان جان پیر و صلت چو کنم
 خبر و بروی بچو زلف تو بر داشتیم
 چرا در بنام و دل زلف تو افرو گفتم
 از مرا کشن آن بید و چون چو کنم
 یا شاه وقت از زلف کشن برین صمد جلا

چند و در چنگ خرافت دیده و دل چو کنم
 یکست به رسم و دوس خوش طو کوی
 و ترم آن لعل چو کان کل کوی دلم
 و شیر دل چو صمد و عالم جربت
 از شایسته که سر خواجه سلطان نشان

خاکبای خود در دای کردن کرد و کوفته
 نیکه مید است بر صاحب برین چو کنم
 حوت عشقت بدون از دل بر و کمر

ای ز جو تو فغان از بزم کان برخا تا نشاند اسط و صید نفس ناله زهر آن غاری کبر و جبه افطنت بهر عن و صا دی معنی صاعدی طلال	وی طبعست پند جوان و کور خفا عقل را از درج لطفت و در کو برفا وزن را ز آثار لطفت شاخ عبهر خفا بر مثال عین ثعل از ملک برفا	کعبین پای تو در کاسه که درون نده ز بی عطر ششام ساکنان قدس را یارب آن گلگشت ای نشکر ز کز کز پیش پای رشونت خوشید چو خطا	پیش عکس مش آن یار نیست اختر خفا از نقطه ای خطا تو کو ی هنر خفا خطو لیان عقل با صفت شکست خفا نزد طبع و ذرات کیت و خفا
در ملک کوب عدم ناچیز کرد و نه فلک بر کشد دست قدر این کرم کمال پیچ ای غم طغرای چین ابروی تو چرخ را	یکدم اربا قدر تو پهلون ند میع شفا کوشا رات ترا ناید از جان آفتاب نیست پشور دیوان جوار است غما شیع اقبال را بر عصم با داف خفا	سرخان و هم را موقوف برایت و سمال تو ک گفت طره خفا هر که اندید دست صاعد چو در آن هست اذان غم نکت قند با خفا	روشنان چرخ را مقصور بر حرکت واد پشت پای هست تو عالم کون و فاد برو و پیش پای سیاهی با چو آن فاد محسنات خجرب پای تو محرم آده
ای هست برتر از دران عالم آده لغو خسار ایت شکساور مسوکی زین سوکت کب سمون تو در بزم چرخ لایت قعد از انسو کیوان با چرخ	وی کب و بر بر سر را و آدم آده شده لطفت دم صیسی مریم آده چنگل ناپید طرب زنده یرو در بزم آده در نیا ه لطفت از دم شده بزم آده	مغضلات فخر با جو تو آسان کرده اختران چرخ را شمشیر غمت کرده ذیلی نظاره خیل توین شاتین در تشا عده وی اندامین شخوچان	محسنات خجرب پای تو محرم آده محسنان چرخ را مقصور بر حرکت واد محسنات خجرب پای تو محرم آده محسنان چرخ را مقصور بر حرکت واد
ای بزم روشن و زلف سیاه سلطان زلف تو بر پای با کار و زلفت چهره و لبو نیست هر دو یک چشم تو سلطان و شست لیک یک با هم بر شکست چهره بزرگ زلف اند و کسیم زین و خطا و در بخت پیش اسیم	آمد حسن تو در دست ماه باشد از از روی چو پشت و ماه بر سرش ابروی تو چرخ سیاه چون عده وی خواج هم از کرده بوی گرفت از سر زلفت نسیم هر بصورت الف و لام در نسیم	صورت جان و دی نماید مرا راس و زلف هم کند بر فلک شکر زلف تو بس انبوه بود قد جهان خواج سلطان فلک ز کس محمد سر افکند ه هست زلف تو چون چشم هم اند خرم هست	کرده شب رواجان ساتباه چون کنم اند رلب لعلت بخا آنچه کند زلف تو بر کلاه عارض تو گشت از و عرش غما پشت کرم صاعد صاحب قران السخی از چشم تو بسیکن مقیم خال سیاهت چو نقطه زیر جیم

ساده عذارست چو دل پارا سکری اندر زرخسار من	نمک دمان تو یونیم نسیم خود نتوان بخت خریدن نسیم	در تمیست ترا در دمان چو بر خردست دمان تو کان	لعل خوست چون شفت بزم خبر بسج کردت اید و تو نیم
ای کچو یاد از کفت آرد بان دست در بان تو همی پرستد از غم دل دست نداشت از شفقتهای تو بر زیر دست	حیف بود سفتن لعلی چنین بجز زرتنگ آرد کفت بر دمان از درد و دمان جگر زان سیکته اندویده درج بحر و کال یافت نتوانی دیدن عیان خشمی تو بر کوه کاسه رسد	جز دستا لشکری رکن دین پیش سخای تو سر است نیل خدمت تو سیوه ستاخ بدن بخت تو طره طیاره ست خشم تو نماند و در و دو ماه خاصه بدین رسم که دیت نهاد	اصفت لطف تو بادست جان دست تو که هر سیرج ربان بروی ازان روی بود سرکان دایم در رنج بود چون کمان
شع جهان بحرستم باز کرد ای چو از پیش نهادش مدد غور در خوان کرم تو نیاز باز خسته سلاطین گرفت	قاعده مردمی است از کرد سوی دل دست تو آواز کرد نعت بسیار و شکر بایز کرد برخ جلال تو پر و آواز کرد دولت و ملت تو است	امن زنا که در کیسی بزد یاز وی قبال تو با خیر کرد عاقبت الامر ترا مغیبت کرد اینکه تا نار سعادت که است ترجیع و فدا خود بدعا خاست	دست سپاه تو درش باز کرد آچه سر انگشت تو باز کرد مملکت از چند بسی باز کرد همت این صدر رسد افزا کرد
ای ز تو ایام رسیده و بهیم چو دواست دلیل فراق از بن ندان تو کرد العجب سر کرد زنت و ماغ فغول ای تو به کس بغا صد رسید ای بهت بر از ننگ جایت ماه بخون قبت غنیم در دج پس از اینج تنگ که کوب خیزم کوب کفش	واده نمکوه تو جهان نظر نام کار عادی تو بر انتقام آنکه ترا بود اندر انقسام بر خط فرمان تو بایست مدام جز که من سوخته دل السلام	فاصلیکان شمت عقل و روح کار تو امروز جهاندار است برده است این ندب ناکه است لطف تو از بوی عیبها نمود رایت اقبال تو منصور باد	فوتیان در تو صبح و شام نسب است کنون انتقام حرب بدست تو دوا و شام عید هم از غره ما جیام چشم بد از دولت تو دور باد چشم کردون ندیده نهایت دانش میر و بخت بر نایت عالم سیر روشن از نایت استمال صبر و نایت
ای جهان زیر دست هست تو ز غور دمان کما میسر	نعل بران آسمان سیات پایمال نعل و الایت میدد بوسه بر کت پایت سایبان تو نخل عرش نمید آفرینش طفیل حشمت تو دست پروردگان بدست تو	نقبت بند و کرده کت ای جهان روز بدخواه تیره از قلمت هر چه همون عیب غیب است بارگاه تو اوج قصر نمید سبز پوشان عالم ملکوت خون کرمش چون دل غنچ	ساکنان سواد حضرت تو چکر آسمان رسوکت تو

محمّد بنی نفس آماده بند نمک کاستگامت یافت	کشته مقهور تیغ عصمت تو کار عالم بهین دولت تو	چرخ صوفی نهاد از نرق پوش خاک بر سر نهاد و خیم تو پانگ	خادم خاقان و بهمت تو چرخ پشت نهاد بر سر خاک
بر سه بروج فکرت محفوظ در میان غم سبزه زن بود	هر چه نقش حقیقت امل است خیم پیش تو در قرار است	پیش تو خمیر و روشن تو تو تو قهرمان انگیز است	دیدۀ آفتاب با سبست که خمیر طلیعه را در سبست
کوهر از بخشش تو طیّره شدت لک خمیر تو عقل را پیوند	در خط از دست تو ازین قلبت هر چه استقام تو خوشتر است	دشمت چون فسانه ای است زاب جوان برادر دانش	لیک سحر و بخت چون شلست کردن باور انجم کند
آینان شد که کار میدارد باز کج شک و از خصم ترا	ای بجان تو شرع را مکن آستان ز آسمان بلند	آتش خلط در آورده بچه قمری سوا فغان را	طوق و آواز عدم شنند خانه دشمنان شست سپند
آن ترقی که کرد در دوزی چیت آیا جهان رسم و سبزه نهاد	آری آری چرخ غوغای رخ دستبرد دی چنین نداد و یاد	وقع بین الکمال را اندر آری آری چرخ غوغای رخ	بر فرود بوقت جان کنان بهره غلی تن اندر داد
در پناه تو جان خسته ما تیغ بازو بدید یکسری	بسته آفرزد و در کردن داد بوقیعت در و زبان نهاد	با حسود تو خسته سر نیز که چه در مغر و دشنت ز غرور	بود و ایم قرآن آتش باد دستبردیم و ما سری افتاد
یاد داشت و کشته شد آتش قد تو مرغ و اخترش داد است	کاشک تیغ آب نصرت زاد شب حامل ز فتنه در نه داد	بر نشاندیم ز قصه بازی بار نهاد و زان نفس داد	طایرات خدنگ دادند است به تن دل خنده چو پناه است
هر چه ممکن بود در سنج و ظفر خشم زنجیر خشم و کین ترا	رای تو شمع و صبح پروانه است می چه چناند از دیوانه است	دل خصمت بیان دام زره دوستان تر از بهر طرب	مات کشت از لکلی خانه است مکن اند جان رهی تنهاست
ای ز تو کام هر دل حاصل بر امید عطا کف آورده	ایزدت داد و وقت شکرانه است تا جاست صدر عادل باد	خوشدلی از تو در پید است فیض جوهرش چو عدل نایل باد	هم ز تاثیر شعله دل باد لاکام نم سخت منزل باد
فخر تو خصم سیرا میست چون زمینت سحر است فلک	کام هر دو جهانت حاصل باد پیش تو بجز خیر سایل باد	آب چشم حودت آتش رنگ چون کرم قصد عالم قدرت	بچه مریم بر روح حامل باد شاد بادا ای طغی پشیمانک

وله ایضا

رفت آنکه روزگار ستمیز و کینه دار خداش که کشتی اندر در و دیوار و کلاه خیزد بران نامی بنشادی و می زود چون سر بر پای کوب شد از جود کوی	خزید ستم اختر با بجایک بود آندل که در کشتی باش چو چنگ بود که میسر چون بنایش بودی بجایک بود	وان حشد کند چون کل خفا چون دل آخردان و کل بشکرت خنده باز کرد برین شمشیر چو لادل از غریبی های
عالم را کسفت شد و احوال دیگر است و روان عدل خواج و حریفه شیرین ست حدی را که شهنشاه شمع را بخت نه نشسته بکنان دارا جهان	خزید فیض باد سراج شرف تبارت سلطان دین و شاه شریفه نظر این شمع را بیین که چگونه دلا در است اسبی که مایل و دقت میرست	جستیم خرم خاتم امانال یازافت بایم این وسیده و کرد و نهماد دل بنیک ایتامی ترک خواجه شد از روی دشمنان و لب و دستا و
دور نه اندر باد و تیرل ز پس کز داشت آند چو کعبه سوی عدم کرد از وجود دست سپاه چو به بدخ نهاد و بود	خزید سبک باش چون عزم ماکرد اول چار باش از خواب که کرد و دوشه خانه بیرون یعنی که شاه کرد	بر خود پند کشیش جهانرا کوه کرد انگور فیه بود و دست سپاه با منصوبه تکلف عدد باز چیده بود حالی چو دوش بی بیضا به نمود
ای هست تو بر سر کرد و ان نهاد و پاک شاکردی جهالت و خطا تو کرده اند که ده سوی در پی میج آورد و لبش شکر اندام و تیر کنون یا جانایان	وی صورت تو در دل منی گرفته جدا هم صبح آینه کرد و هم شام شکستای خوشید اگر ندای تو باشد شش نه های آن کن که با تو کرد زلف و دگر ملامی	از زمین مقدم فرج ایکز تر اصفهان ای باد و تقادم تو چون تمام تو کش بسته میان بنده و پای عدوی ست هم شمع زلف تو باشد چو نیکری
هر چه از غم خرم میج کشته زود مردش منزلی خورشید نه اندر است دید چو سپید پای میج بکوب	که بر خلاف تو نظری بر جهان کند بر نمونه که قصه بدین آستان کند فرماند که قصه بدین خاندان کند کردار نامی خصم تواند تغافل او	دور سپهر ازین و نه ان جان کند از دوستی و دشمنیت گیر و غمتبار از بار میگردند سبکبار کرد و شش چون آسمانست همه کار تو عدد
اوست عیسایم و یعقوب اوسط آند تر نیست چو نام پدر از ان	کشتی نه شاد و ماته پیدا میکند شد کوه مرز و از بغلیش پی پسر	آفاق شرح مدق ندیده و اگر گشت بر تیغ کوه کوه اگر دگر از نیست

و اندوه ما بنزد دل مادر نک بود
و حاصل ما برون زرد نک بود
آنرا که میجو غیر دل از غصه نک بود
آنکس چو لادل دست و غم زرد نک بود

خاک کرم خورشید این جان در دست
زان خون ملا جانلش از همه منجر است
خاک خنایا بهر پهل و پزیر است
یک شهر بر کلاه و از عطف هستی

اسمالی غمیش دست سپاه کرد
نیک از مریوی پنهانش پای کرد
شهادت کشته بود چو ناکه نخا کرد

وی مای دشمن تو چو چرخ آفتاب
در دهر ترا که کنگ تو آید که کشتای
این چرخ حیات که کشتست جان خدای
کت غش چرخان بود و آمدن چرخان

او بار و بخت را چو کسی آستان کند
هر سربک که بر تو می سر کران کند
چند کر که خست و دما همان کند

ما بزر و آفتاب لغزش نمکوه سهر
آری میباید که بهر تیغ بر

<p>نمانده و اجای می از دست نماند بر که هر که که نایزین پس صاحبان رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب پیکر دود بود و اس کوه اندزه که میخواست تا که حسرتی کند عدد</p>	<p>برست بود که خود از ابتدا کمر خساره فعل فاد و از شرم این که خود ما شریک شود کار و بار او بر سنگ کوه چو کلنگ نیار او خواب آفتاب ز بهر شاد او و از نماند هیچ ده الا حصار چیز در نقش نمیکند ست خون بر سنگ</p>	<p>بجست بود و بی شکاف شمشاد در عهد چو عیسی بر حسب می بود معامل بود و یاری سبدا کار او که دنگش است و ثابت سر ز کوه ازا زنان با بگیل رخ او کوه پاشی است که پای او بسنگ در آید که کلنگ سعدی عالمی بد کاهه بر دهن رنگ</p>	<p>بر که که دید که هر ازین تا مدار تر در طوطی چو موسی تربت غزالی بود روزی دود بود و خواجه و در کنار او که خشت رستم نبات از دوازده در پایش او قنادی پی اعتدال ما خود برای خدمت تو آفریدیم در دیده و در خیال که می کشیده ایم بسیار مرد و کرم زمانه پوشیده ایم سلطان نشانی تو در آفاق رود</p>
<p>ما خدمت ترا که بی نش خردیم و کم الضاف در که تو بهمانه است و نه ما امران چو خشنه که آخر چو عاقبت تسایه که جهان و دل بقدی و دریا تو</p>	<p>بهر سعادت و در جهانی که زیدیم از خدمت بند زده که او ان رسیدیم ما نیز در کباب تو نختی و دیده ایم اکثر ترا بکام دل خود دیدیم و ایم تا دولت و دولت تو مستدام باد</p>	<p>بر تو برای خدمت نیست نمی قسم بالطف خود بگوی که ما را بکل کند بیردن ز راه سینه و از آتش چکر صاحب دانی تو فلک را بر نیست چند الکلام است چنانست بکام باد</p>	<p>پایش چو مرغ فیرک بر نه دام باد چند شایسته دم خواج نظام باد بر در که تو سال و سر این از دهم باد رخت کلکونه رخسار کلزار</p>
<p>در آفتاب جز بهای تو دم زنده تا هست خطا بی حق و اسود نظام چون منزل درشت با همان بدست</p>	<p>این تر که از روز چو نخی شام باد اسباب مردی ترا از نظام باد بر خطا تو با ذران الکلام باد بی آفتاب دولت تو اصفهان باد</p>	<p>خشم نهانت از همه شقایق خرم است هر کین و هر سعادت که حضرت تو را بر چند نیست خجاست از تو دعایم روزی که سایه تو باشد جهان بنا</p>	<p>رخت کلکونه رخسار کلزار که نمی خند و دور و دیوار کلزار بجان کوشید دیتار کلزار نخستی چون صبار سحر کلزار</p>
<p>زهی با چهره ات کل با کلزار شکسته تاب زلفت پایسی بل چو عهدت مست یار پیش و اکنون چو بوی زلفت و رنگ سارفت</p>	<p>نهاده دست خست خار کلزار چو خست تیز شد بازار کلزار پیکر است شد در کار کلزار نکار سر و قد رویی باین</p>	<p>که در کاستان بکشته دوش صبا که باتن بیسار هر دم خراب آباد بیکر لطف خواجه که کن درخت سرو بخارین</p>	<p>که اندر جو باران عباسی سرو است چرا که تو قدمت هتای سرو است همه بر فلک بالای سرو است ز بس کش دست نعمت بر خاست</p>

وله ایضا

از دلفت بس که سیر زربخشنه	ز کجکرت بختی میسند و بخت	جهان نه چون دانت مشک بر دی	که در لعل تو او زربخشنه
آغای ز کس بیایست نیست	که با مشک بر آینه زربخشنه	چه جادو نیست چشم نا توانست	که آوازش بر آینه زربخشنه
ز دیت سر چایزافت لغت	که مرکز لاله برین زربخشنه	خرد می بیاد دست خطت پای	که از کله از کمر زربخشنه
سر زلفت چون کجکرت حاجت	که بر کافور سیر زربخشنه	با آتش غمخیزان پیکان در آنگذ	که نیلوفر سپر آفتاب آنکند
در آینه زردی و قوط بکشاد	و به بر دم لب چند آن خنجر	لشانی از لول و بر آن خنجر	همه پید آنکند پیکان محب
که لاله دلفان زان باز کرده است	رهی صد آفرین بر جان خنجر	هم اکنون باد و روزی یکدم	صبا اندر بن آستان غنچه
بخون دل فرا هم کرد صد برک	که گیرد در دلفان پستان غنچه	بدین ده دانه کا در سل آنکند	لبالب خنده شد پیکان غنچه
رهی نقش رحمت بر کاشن کل	صبا چون بن رعشقی روی دلار	کمی دیوانه باشد که دیار	که تر نیکو تر آید واسن کل
اینا ز لایه با سهر دو ماند	گرفته مستبلیت پیرین کل	ر رعنائی ترا عاری نیاست	که ز پیکان پاره شده پیرین کل
خط سبز توان بر خواندن از دود	خروش بلبل و خندیدن کل	که تا خنجر تر سینه اندر آوینست	که بفرست خون اندر بن کل
ز شرم لغت یا از خشم خواجه	لشیکه از چراغ روشن کل	ز رشک روی ست واه مژمر	که ز بر سر و تنها با و نوشند
چین لب با آوا جایت کاستجا	که آتش پر مید از خرمن کل	همه باز ناک زربا زربخشنه	پست کل غمخیز ناز بلبل
مواهی چنگ و بانگ عاشقانه	خوشا وقت بحر آواز بلبل	خوشا بر شاخ گل پر آواز بلبل	از آن شده آسکار از بلبل
خوست این کینه کل غامضی	همه بر کست و سار بلبل	همی شاید تحمل کردن انصاف	تو طوطی دید و انبیا بلبل
که آینه عکس از آتش زربخشنه	بهر شام و سحر و سار بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده هدید	چو کل زین شود یکسر شکوفه
همی نایب چو رای روشن او	که چو پندار و آواز بلبل	ز بلبل بلبل و در میخ خوابه	کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جو دادر روزی جو کر	جهان کوئی نبود در می	میا و خواج جام با و به دست	درم زان نخیش بر سر شکوفه
رم پاشید و سر سبزی بدلق	بتای پیمشان کا تر شکوفه	و که در سایه و تنش کند جامی	که دین راز و محمد تسد قوا حد
بخت زربخشنه و ز کس	بلبل بلبل پیر و مادر شکوفه	درخت خشک از انجو خوش رو آب	اگر بدید رخس از دور ز کس
بناست زین همس بنجو ز کس	ز در بر سر ندر سر شکوفه	صبا از خاک پایش شمع و شمع	شود با دید و پر لور ز کس
بناست زین همس بنجو ز کس	چو دست صد دین پر در شکوفه	با بلبل رکن دین مسعود صاعد	
	ز حدش کر کند و مقور ز کس	نیاید به چمن مخور ز کس	
	بتاج زربخشنه و ز کس	بجای مرد و جم جم کس کار	
	بناست زین همس بنجو ز کس	خیال را بخت از و خواب ویند	

محبوبه که از بهر دولتش	سیر کرد و چشم هرگز نکس	نیار و کرد و ایام عدلش	نظر در غنچه مستور نکس
یلبان با دهن بگشود و سوسن	ز بهی تابین دولت و در کاکات	مبارک با و فصل تو بهارت	شان با بگون بنود و سوسن
چو کاغذ صفوح ز خدای خورا	بدرخت صد زبان فرسود سوسن	ز بهر دور باش بشکانت	که همچون کوشش شکست بود سوسن
بر آید خنجر چون آب در دست	دشوق خلایق ز بهر و سوسن	چون برای زرش ساخت انگل	کفت را در ایستاد سوسن
دو چشمش گشت ز راه و دور نکس	چو نام شمعش لبش بود سوسن	گشاید خاک پایت ز هر نکس	پناه خلق سلطان شریعت
ز بهر آن شد آتش از هم تو نیست	ز بان گشت بیم آلود سوسن	هنر آوازی بستان شریعت	که ساغر میزند بر سنگ لاله
نیم لطف تو هر جا که بگذشت	ز پاست خون شود و رنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله	ولی دارد و دو آهنگ لاله
بس خفا را روشن کردن تو	دگر دهر و دوش در چنگ لاله	همین عدل تو را چنان شد	سوی معج نو کرد آهنگ لاله
چو گشت از روی تو دلشاد و نور	و در فرسنگ و در فرسنگ لاله	اگر چه ز آتش سودا و جوهر	بطبع دو شانت واد نوروز
نشال بسندگی خود داد اگر	کنون ز دایه از دل رنگ لاله	بر شکم می نشست با دلان پس	بجند سبیل و شمشاد نوروز
جهان انصاف می نازد که آمو	صدا از شرم لطف تا توان	چنان پیران زرت جوان شد	و هر صبح دم بر باد نوروز
حسوت راز دم هر دم جزا	دگر کین و طرب بگشاد و نور	یکایک هر چه نقدش شد لب تو	چنین چو دست تابا داد چنین باد
بدان ناکسند از کوشش چرخ	بست سوسن آزاد نوروز	بر و بد خاک درگاه تو هر روز	چو فرمان تو کام اور و باد
نوسه اکبری او ماه انور	ز تو آئین عدل و داد نوروز	همی تا خرمن گل با بصحا	چو خونی از نوادایم جفا باد
شما یکدیگر چون نور و خورشید	ترا هر روز از نو باد نوروز	قوام الدین چو بخت منشین باد	هم آئین این ورد و غا باد
ای پرده آتش رخ تو با گل	سزاوادی که جادیش بجا باد	گفتش هر چه در نفس حسا باد	بر باد واده عارض تو روزگار گل
بچهره تو ز جنت باغست کمال	ز جانش رشته جانست و دما باد	چو پشت او قوی از بازوست	از بس که می نهد رخ خوب نما گل
یکدم بر وصل تو دهر از غده بگذرد	قرین بر دوه با هم سالها باد	بدان پیش شما نه هر مرادی	دارا هست عارض تو یاد گل
کرگفته ام که کل رخ زشت شمس	جهان در سایه عدل شما باد	نقشهای دامن صبح صادق	که چه بختیست بهم بود تو را گل
کل چون رخ تو باشد لیکن بشیران	غتاب عمرتان اندر سلامت	بهم پیوسته باد اتا قیامت	بیکان آنچه بر زندهیش میبکند
ول الصفا			
بر چنین نهد رخ زار هر که زار گل	خونین شد دست سر بر اندام گل	کوکب شد چه شد بهر سر بری گل	کوکب شد چه شد بهر سر بری گل
تا خون دل کردی آنکه زار گل	عکس زخت زو کند او را گل	جانی که ز غزوات از جا بکشد	جانی که ز غزوات از جا بکشد
منت خدا را که نیم شمس زار گل	کرم خلی خلی بد بر عذار گل		

بناختن فستی ترا بد بر سر
 پانده باشد از من دندان قریبا
 یادمان اگر نیش بر جهان دی
 از چهره و دیو سر بهای تو کرده ام
 ای زارخ و دان تو رسا کل و سر
 با آتش آتش تو کل و سر کند
 از یک روی طم لب اوقا ده اند
 از سر به چو کل است زانکه کرد
 بر داشت دست چو تو بر سر سوال
 کان و ترا زده اند در آیام چو دو
 در چشم ز زری آن که اخفتند
 تیغ ز بان کشیده غیار در پاس تو
 که ز دست ما و تو آمد بجان کمر
 اگر کشت عاقبت کبر تو چون کمر
 ابرار و دست تو بر بوسان بکمر
 دنیا تا فای بخت از جهان بقدر
 اگر کس ریخت آن کف بیرون ندو که
 در آتش و در آب غلامان امان تو
 خاستن کشته و سوراخ و سر شکم
 بر باد و از خاک تیر کج و کان گفت

بسته زبان لغز نهاد دست بزرگ
 از خاک بر سر مست چینه و سر شکم
 کرد و بنا نهی زمین سر شکم
 و انهم هر کسی لغز تند ز سر شکم
 سر ز خاک سر کعبه کرمی بند
 روی لبست و لبی لب کل و سر
 پیچ کب آتش آن نکند با کل و سر شکم
 اند زبان بلبل و پیچ کل و سر شکم
 و چشم سر خیال تو مید کل و سر شکم
 سلطان شرح صاعده کرمی بند
 بهاد چو دست تو بر سر و ال نه
 بر دل نهاده سنگ نشو کل و سر
 کو با وجود و دل تو بر دشال نه
 روین تن ترا زور در روی ال نه
 سنگت در فاش هر جا که بزرگ
 چندین چایست از من تو نهان
 بر تخت در نشیند از ان پشپان که
 یا بنده غیور چو صفت و در و ان که
 بستاند بر زلف و ده بعد از ان که
 ای زارستان قدر تو در دوزخ فلک
 در چشم شد نماز گفت اکنون و که
 جویند از ان و دوست هایدن و که
 از طعن و ضربت هم تو چون زور و که
 که بجز و کان همید بر اندون ندو که
 در حلقه عبید تو کو هر چه جامی است

بیر اسن دمان تو چون طغی و سر
 با ما تو دوسوست و بی آکی تو
 و چشم من مان ترا ذوق و سر
 تا نشسته گشته است از سر شکم
 خاطر در زک بر شکست سر می بند
 روی لبی یا سو دای چار است
 و احشیشی به این نصب
 بنکست همچو غنچه و زلف شکم دلم
 از عدل خواجده دان که تو در دیده دلم
 آورد و رامی او سر خورشید مار بند
 از دست بخشش تو زانده جوال شد
 آورده شد بر سر نهایت نه سر شکم
 و در بخشش تو لغتوی فلک تو
 شد عمار دشمر که از افش همیر بند
 زان و بد برسان سکند میوه
 اما بگو که بر تو بند و خود را بر لیسان
 تیغ بر بندر که نه آب بر جگر
 شمشیر سپهری می شکفت بعد از ان
 او چون تو کی بود که دست ز بان
 زیر تکیه چاک تو میر و زه فلک
 روز و شب از شاه و خورشید
 کوئی شدت که زور زگر عدل و انکه
 برک و زخمت و قطره باران شکست
 ای بسکه زور و سرخ تر از زین
 شاید که سر صحبت به یاد کان گفت

گفتم گرفت طلعی دزیر بر سر
 میرزا از دمان تو بر با کمر شک
 آری خوشی من و ز با دام شک
 آید بی شکست از ان پسته بر سر
 کز آنکه هست زار وی هواد کل و سر
 بدید و میت وی تو عدل کل و سر
 زیر که فرق نیست ز تو تا کل و سر
 با آتش آتش بی کجا کل و سر
 رفت که رفت هر کس که نه جوال
 رست و در دیده تو کس خیال نه
 هر خلق خون ملل مباحست و مال
 بخشنو نیست با کف را تو حلال
 از نیت سال مسد لیسان کمر
 هست از سخاوت تو کنون بر لیسان
 که زار و در قهر لب بر زبان کمر
 گرفت با چشم حودت جهان کمر
 از نیت زان که بدو ن ندو که
 هست اندر اندر و نش و بر فلک و که
 که ز دولت تو ندید و ن ندو که
 از شرم بر تو قصیده و ن ندو که

تا نکشت حب جهان بر نعلین
تیر کشاد چو لبان هزار و نیم
نه روی کیسور کلاکت چو شربت
نکشت چو لاله زار دل نوزده یک

کازنه شکبار بر رخ نکشده
در کردم لکن که نکشد نیست عین
چنین هزار دل که در عشاق بر
آرد و روی آنکه لبی بر لب نکشد

کارم چو زلف یار پریشان در چشم
نهاده دل نکشت که تار در دروغان
دانی خیال روی تو در چشم من چو
روی شکلی میان منشی و دبسم

چونم یک کشنده ابر و بختی
بر باد فتنه جوی چو خدا بد زلف
در چنگال عشق تو از نایب شک

لفظ تو شیک لفظم تریا چو شود
شوری آب دریا دانی که از جوش
با دست در فشان تو پیش خروم
بکلام مزخرفش بزبان صر گفت

بدنار آرزو آتش ز جان نشان

خوشید بسایه جانش نایب
چون کلبه بر سیلی که در نظر نایب
برخیل خانه قدش ترکست از باد
در آتش چشم خود چو شکر در که از باد
این سویم مبارک خانه این هزار

ایام را مهابت تو فتنه سوز شد
ای لطف شکرین تو چون سپهر غم
هر کس که بر طاعت تو نهند نه چو باد
عمر دانه بر تپه پیست و در جان
در خمی اسیر برود و خوشی کفزار

وله ایضاً

آن کیسوی وراز که در بنگنه
در زلف بست و کره و نکشت
خون در دل پایزه دسانو نکشته
یر ما دوازده سی زلف تو از دفا

چون غنچه نایبای کوئی بسته
کردن بدتر اول من بازده کی
با غنچه ای که دل در تو بسته ایم
این شکست می لب لعل لاله است

پشتم لبان ابروی دلدار چرم
یا خود درین زمانه دلش و مان که
یار بکجا است ای که هر روز شکست
چو ندی چنین که میان من و غم

غم شری ز خون لم ندرش که گوشت
زینسان که میدهد دل من دهر غمی
خوابی هر روز درین احوال درون
با آنکه دل بکشد زلف تو اندست

ظلم مرده عشق تو که درون نیست
آنی که با کمان تو حاجت بخت
اند بر جان به تو و مشک غیر نیست
چون آستین دامن من بک نیست

جان بکس را از زبان تو نیست
حسن خطی زشت علی لاجر که خوش
تا میر و سخن ز قد تو حدیث مرده
شکرانست جامی در دل هر کس حکو نیست

سعد و حاد را که نکند بر دست
قدر تو تاج کعبه خضر اهی شود
از اشک غمت که بر دایمی شود
بنامه که چون بر مینا اهی شود

میر نکند که نکند از دست او
بارای تو چه سود و هم می راجد
حکام که فروس تو لب طرغ صورت
سودای و خزان خیمه تو می نزد

قدر تو تاج کعبه خضر اهی شود
از اشک غمت که بر دایمی شود
بنامه که چون بر مینا اهی شود
بس که خیره در سر سودا اهی شود

میر نکند که نکند از دست او
بارای تو چه سود و هم می راجد
حکام که فروس تو لب طرغ صورت
سودای و خزان خیمه تو می نزد

قدر تو تاج کعبه خضر اهی شود
از اشک غمت که بر دایمی شود
بنامه که چون بر مینا اهی شود
بس که خیره در سر سودا اهی شود

میر نکند که نکند از دست او
بارای تو چه سود و هم می راجد
حکام که فروس تو لب طرغ صورت
سودای و خزان خیمه تو می نزد

افاق ما غایت تو که ساز باد
چون بسته است دمان بکشد باثر
چشمش ز تیر جاده چون چشم باز باد
دانی چو بی شکست و دماز باد

سوزی ز رشک دل بکشد
صد با لاله را کله از سر نکند
و انکار که نه از روی دگر بست
تو ز کسی نظر مهر بر نکشد

ایشان کی کسی که درین دور چشم
انسان کلاک عالم عشقش مسلم
نازیره شب پر سر که ازین حرم
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر دست

آزاد میدهند که به زود نیست
هر چند دست بست چنان ازین نیست
هر کس که فک خاله صبر گیر نیست

جان میکند بهر ز در ساجی شود
مرغی که جان نداد و کویا اهی شود
راز و نشانشک بهیچ اهی شود
چشم سیاهان بوجود تو در نیست

کس نشتر اجل بر جان دروید

دوایای غم تو را قوت کند که چهره است آنکه عساف پیروی	پیکان شعله در دل بندان فرو برد که دست چو پشته تو نشان در برد	با تو رای بود میضای موسیقی این تیره و گدازد کجوس ما و ایوان	حالی در شرم سر که بیان فرورد کلک تو هر زمان دو شنبه
ای ابله من را بقدم تو نماند از دست بندگان تو هرگز نماند	راستان تو سر آبل نواجر و منقش و نقش تو آبل جگر خراس	تو دست او گرفت و او سر داشت تبع ملاک ارجه که هر تو کیست	همواره چو پهلوی لگلت کند ترا در دست آقاب دادند و در دست
هر که را بر این بیری جای نیست شد دور از آقاب دل و نصیب	بریزد یک بهر اسرار غیب فاجع زبیا تو دست تو می مال خود پاک	اکنون چه سلامت و چه است و چه اکمل زدی خسار و آفتاب	خود میرگر که چشم کنون مار میکنند
نکست بنامه اندیشه نا اید آنی که عاجز است ز نقص عزایت	ای دید و گوشال رجز تو مالما فغان درین مثل تواند رخا لیا	تا ندیده بود دولت تو در سالما بر رخ مستری که سعادت از دور	کیر و همی ز طالع مسعود فالما خما در آورنده پشت بلا لیا
تا آفتاب مثل تو صاحب قران کند زین شکست لاف بر کل رخا لیا	اگر دین که دولت قیدیل مالما اجرام را بیسی که بود انصا لیا	تا سایه دار کرد و از نیکی و دوش در صد کارانی دست تو سیل	از پنج بر کند فراوان نسا لیا
وله ایضا			
بر آتش ستم حکم نان کباب کرد و آلی چو پشته شکی دما بعد او	تا آرزوی زکس پادشکست کاندک نگاهار و بسیار بشکند	گفتم دلم شکسته شد از غم بطر کت سکین دلباتا و دل بند و مار کت	آتش شکست نیست که دگر بشکند وزر شکست بینه بتا چار بشکند
زلفت هزار شکست و عین بخت هر سال زک عارض ابوی کلال	کز جنین نسبی صند بار بشکند چهاره فخر داد و باز از بشکند	تا نیست زلفت تو که همه بجز ازند کرد و آن شکست آن خون عزیز	دشمن و دست که مژگان بشکند چون صدمه از غم شکست یک کین
با صبا زلفت تو بوی مانع ببرد بر شاد پی روی تو خطت کوا کس	یک غنچه زانمانه بین بر قار دست باز آنکه هست و دعوی تو بوی کوا دست	عزم تو بجز کس نیست جان ما و دست دو دزد که در کس دست تو عقل را	بیاره آنکه که جگر و ما و دست زینان که چشمت خفته از پاد دست
منه دلم زک دماغ غنچه شد بخون از دینه زمال نماز نبود دست	پیدا نمی شود که شکست است اید تا بدو از شکست دل اندیشه است	چرخ سیاه کار کند بر سفید دم تیری که غمزه تو ز کس بر آید	بر زلفه لکچ تو در حق خدا دست لوتش ز آب شعله آتش بر آید
کند غنچه را بدان تو نیست است هر گیسو تا بدین دل و جوشا	کمل چون زکس چهره تو با بدینکند هر گیسو تا بدین دل و جوشا	عالم زندک بوی خود آما و بدینکند سکین دل تو نیست تو لا و بدینکند	پیکان بر غمزه ز غولا و بدینکند

بشخو ده اند چو در برید و پسته گروند بهر پیش خست نیکو این رخ در آن عدل خراب بیدار و دشت	ایسر که بر کل و شمشاد میکند لیل ازین شمع و نور با میکند خفت غمزه تو که بیدار میکند	تا به خدات باستی از عهد و عادت سوسن زبان عهد برون آید و کند بازوی می و دین و بازوی ملت از دین	پس هر روز بهر آزادی کند مارا چه دم این بسگی با میکند سر که فیات از کمال است منو نیست
سرتنیز نکرد و نیام و مسلم آنکه چنین کل نقاشی غریب جان در چشم و کوشش عاشق و عشوق های با آتش نمیدهند و ایام عدل تو	خود را بوج مغز شکافی میکند وینک و دست نه دنیا شایسته خود را که بجز من نقش چو میکند زبان تیغ نقشه و از رزاقش میکند	بیکار دنیا با آن رسم و رنگند زبان دورش چو خلق و عادت بر که نیکو کرده از بهر آن قضا در خدمت و قافای استاد کی بود ای رسم تو مرد و کار تو بخت	همه سبب آن چه سلسله را که کردند کو پیش نیکو نباش کرده بر سر کردند نه آنکه که کو مبارک و بر سر کنند وی ملک اخفا داده و اسلام را
لی بر ساطر دم نه نقش چین کند بهر معنی دهنده که نقش آن نید جانی که او حدیث ز لوج آید کند اگر است بر سر انکشت خشت	سردش سیاه نمده آخر آورد تا بگری سرش نخ چیده آورد ای بس که روی سیاهی بر دقت آورد و بر عجب اید که بر سر آورد	باز میان جبهه بقصد سیاه کرد زایده است بر سر با خورشید وین هم ز جاد و نیست و کرد کشی شخص خروجه بیت خیرش کند	زبان هر دم از سیاه خشت کرد و آنکه چه طرز آنکه همه خشت آورد ویش آورد سی چنان که خشت آن آورد نقش نیکو خان عند الدین حسن کند
از سبب تو ز هر و شمشیر آب شد آز و صریح فائده تو خنده برستان از بهر اقتباس مرادات تو جهان	اول خرد ترازد و کتیجه پسند کرد ایم که آتش فتنه پسند کرد پس طرد که پرچم از آن یثیخ کرد انچه ریسای زمانه پسند کرد	پس نام تو خلاصه آل خند کرد زودش لبان استر و سر و شکند و بخشش قطع کرد و رفت کشید بر شما که در لب بام جلال تو	در عهد تو بر آنکه بموی کند کرد نه هست تو اطلس را خفته بند کرد بر آتش شفق ز ستاره دسپند کرد
حیثیت چو نور خورشید جاریده خاک هم نمند ترا که کاذب ناز آبی که رو دهنده امی اهل تازه و رنژ کرد که راز لطف تو کلک ز بکند	در سایه تو جان جان آریده با این هر دو کرد و بالش مسکین و دید با از چشمهای خیمس نبات و دید با از احتیاط و بار تو خوش لایده با	احرار و زکا و ترانند و کشتند طفل امل که شیر مرد و غلامی او هر رنگان چشم ترا زد و آمدت بادی که غنچه دل از تو نتفخ شود سایه و مان مسج که میکند نفس	بر از من صنایع تو پروریده با آن ز رز چشم او که دست بر کشیده با از دامن شباهت خلقت و دیده با عزم تو پیش باد و قیامی تو باز کرد زین علقهای زلف که بر چشم است
جانا بس چو چشم جهانی بنبسته آخ و چو فتنه که در عشق تو در جهان بشکسته لبک جفا دل مرا	بر خاست میخیزد تو قافای نشسته پس زنده بطن و سر زلف بسته	حاکم و شهر و لعل و سستی در حقیقت تو بایانده بمش	تیر من و لطیفه از مغز بسته آز که دل بنا و کفر کمال بسته

وله الف

ای صبر ناپید تو بس تنگ عرصه	وی اشک بقیه اقرار تو بس کسر	وی یاسکدل که در اطراف نیرنی	باری ترا که نیست غم عشق رسته
بهر شام که خواب بگردن فرو نمود	دینار که در محبت دیر زانند خون	بر کلاه خویش زلف تو چون املک کرده	اشک از خشم خاک چو تان و در شون
خوش بیل فرو ستود و غصه صبا می	با ترم غم بیکر و گردن فرو شود	آه از بر دم چو عیسی سر زلفک نه	بر دل که او بان خج کلکن فرو شود
بر صبح دم که حبیب از آه بدم	اندیشه چون بدین دل پر خون فرو شود	سر زبانه و سکر از شمشیر چشم	چون قطره می که بکج خون فرو شود
لی تو بپای و ارشاد زرد لا غرم	خون خلق پادشاه کردن فرو شود	شد ناپید چون دلم در میان	ان شبها ز خاطر من سر بر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود	چون مقلدهای زلف تو سر آرد	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	ای زلف نهد وی تو جزو ترکان	جان از برای شال است بریان	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	با آنکه نهد وان هر بانش پاسبان	بر دیده اشان چون بخت چشم	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	ز ان برای زلف نشت دارد دل و جان	زلف تو دل می بر داز میان چشم	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	همواره بچو بیکد نوریت خانان	اقبال نهد وی تو دولت علام	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	صد زمانه صاحب حال نظامین	کس لوسر داد مقلدها فلک بکین	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	بارایت آفتاب از بکار نیست	بیتی ز آفتاب بقدر نسکوه دعا	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	از نیستی پادشاه کس بر غیا نیست	کرد شکم کشتل تو بورت یا بود	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	که چو فلک بعد چنان استوار نیست	از سایه تو هر که جدا شد چو آفتاب	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	آن از تو اوست بدان آفتاب نیست	از بس که مسرفت بداد غنائی	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	لطف تو در تخیل جان آن اثر کند	کانه در خارج غنچه شمع کند	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	چو تو در زمانه کار و گرسند	بر سر کند حسود تو خاک از غنائی	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	آن پای که خاک از ان پیش کند	کفار را نشین اصل غنائی	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	که از آب چشم خشم تو خاست کند	هر کس که او بان بنیای تو گرفت	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	که چو کند بخش چو است بجزو کلان	هر که کجا رسد به ان دست بجزو کلان	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	با دل همیشه خشم تو مقهور و زکار	پر و از منیر تو حاصل کند نخست	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	دین قدر خود چو باشد مقدور و زکار	کردن نوشته بود و آفتاب خورشید	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	عطا چرخ خبر و کاه خور و زکار	چو است تاب مهر تو و جهان آفتاب	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	چرخ اگر کند دست تو دستور و زکار	این هم چو کرد دل دست تو بد	چون مقلدهای زلف تو سر آرد
بگفته است پادشاه زلف نهد	ای سایه اب محبت ترا سایه پای	بر مخرج ملک بجزو کلان	چون مقلدهای زلف تو سر آرد

شرف بود و تربیتی بر جای خوش
شاه ساریک از اجزاست برج اوج
شرف لغز نیست و کز نه بگفتی

کریم بخت خان بسوی من بلند
دیر که هست خانه و دست و پائی
مصحح بنده نشو و مرتب فرمای

معلوم شد که سوسی باو نیست با شایه
لایق بحال استی شنبه ام
برخوان غمت کند سهان سخات

چون کردی ای نگار خنده برین ساری
از گفت عادی بس نفرد و گفتی
بگم هر آینه بطنیسل من که ای

دولت قرین حضرت صدزمانه یار
مرغی که کرد و بیخه زین آفتاب
ارکان کاف و بجا که تو چشم و گوش
و انکو نخواست قدر ترا بر زلفک

کس زبان گفت که کو چنین سخن
اقبال ما مقام بدین آستانه یار
بر گوشه ساری تو اش آشیانه یار
و ز تو اشاری لبه تاز یار یار

در گفت پس تو مرا تربیت کن
هر سر و پیه و دوز که او است
از پرده کاغیب بهر کا و خست
تا که در قطب باشد دوران و قدین
و اد مراد ما می تو گفتی باده یار

آزاد طاق اردو خیمت نشانه یار
امداد کار دانی و نصرت دهانه یار
دوران آن دو که ما برای می یار
دست و دل و تو بشادی کشانه یار

وله ایضاً فی القصاید المحبیه

ای آفتاب ملک که تا فام ابد
را سجا که جلوه کاه و دسان بخت
خوشید افتاح بجا که درت کند
شاه با نش از و شهادت بر آورد
سرتا سر و جو دیگره فرو گرفت
همچون کشت بسینه سر اندر کشد
می جنت چرخ پای قدر تو عقل گفت
دست که نشان تو کوئی که در اطل
پیار که دغیرت لطفت نسیم را
تاروی من بجا که تیافت لعل
تحقیق را نمود بدین نکته اختصار
در حضرت تو عرض سخن بیزه کرده ام
تا و اسن قیاست ازین دولت کوه

بر تو سواد دست کسوف و زوال
برست اندم نظر و هم خیال را
هر روز با دامن و سخن مال را
از تیغ تو چو سوز و دبد بکمال را
بسمخ بخت چو یکسر و بال را
آسجا که بیزه تو بفرز و خال را
اولیتر آن بود که بخوبی مال را
شادان فرید و بخشش جو و دلال را
خوش بوی کرد و غوغا خلقت شما را
تایخ عمر کرد و دام این اتصال را
اندی که خاطر تو نه بیند طلال را
ز روی اعتماد و ولی امثال را
مصر و علیار عین انکمال را

فرزاد قطب من که بر بند خال
ارزان چو شاخ بید بر آرد و زین
از وین آید و کند دست بخت
بر پای اهدت از پیش دست باقی
باشد پیش گرفته و در روی
و هیست منکسر رخ خیم تو فتح را
خبر و خورشید تو در دیکال
فویتم که از و در پندیره می شوند
بر شاخ و دلا که بر آرد و فلک بخت
در عرصه نشانی تو کا زرا که نیست
دست سخن را دامن رخ تو کویت
عین الرضای طفت تو می باید
عکسی فرمای تو سر بری تو با

خوشید و سر زیادت جاه و جمال
که سپست مثال و دهر و زلال را
در خلق و دشمنان تو آب رلال را
بر آفتاب غر سیدی بلال را
از بس که خواره اید و دلو مال را
آن که بگشند ز روی مال را
در یوزده که بخوبید و جهل را
عفت کناه را و سخات سوال را
تا بر کشد زمانه چو لک بیک نهال را
که چو نواح یافت و خاک و مال را
خیره چو در از که تم قیل و قال را
هم آن نوشته را و هم ارج حبال را
سر سیری که هست و زین و مال را
که چشم عقل که بند چو لک بسیار دانی را
که لاله نشانی تو نیدم تر زبانی را
چرا زیر که پید و کلک هر توانی را

وله ایضاً

جهان انش و منی نهال بهین توئی نکس
ز رای سلخوت و دان که بخت بخت
چو کلک نقشند تو بصف دست کشا

مری بختان پیری نزد چوین جوان
تو پنداری غمتی لب جان تو

ز قلم مردی عالم چو شک لب
ز تو پوشید کاغیب بر تو و می کشد

چرا زیر که پید و کلک هر توانی را

چند اذکین دانه تم لعیس ککفت
 اگر چه که عالم را سار اختلاف آید
 ندان نیاید سدا که چه بیست و دو
 دین و دن کس را نیست حاصل
 زود دیکه دما معلوم ایکه دوا
 بناد اف عودا مدد هر جا بجه
 من جنت کجای می تویم کمال
 ای پند بر اختیار ملوک

تعالی شد جید یقوت و دونه ناولی
 سره خشت کفیدیم کفرتو جی
 روی لطف و سعادت عجمان بستان
 بساد افکته یاری مدار دمع دانی
 کز اسرار قاع آن کردیم دانی
 بدین واحد اسد که لرستی خانی
 نغمه مالی کرد و صدیون می تلاوی

سر کر کوهر آسند دست بچو لوری
 و کس از سیراب لرزیده عدا
 بر ساسی و سبکی مدرکه تو خماخه
 فصد جلیت کون لری کرد اده
 چرمانه گردین دان که می دانه
 کرده دست می پیکر حدایب یدیم دیکه
 سکرم آوری دل پاش فدا لوری

کرال عاقل تو هر دم جو تو شکستی
 بیا دلسنت آرای نیم بی شانی
 بهر جو و معاد الله که دیکر فلانی
 خضر ملکی ایران وجودیم مالی را
 سالام سجده تو یکی یایر بلایه
 دهم دو سبک هرگز جوین می یکی
 که اهل فصل کما باشد جو تو مرقا را
 و بی تحقیق شده و معلما

وله الفبا

کرکفت آرد و دمس
 تیر و حضرت نوارند مس
 اند سالی ارد حیره عکما
 جیم جوشد بهیم و دمس
 آسمان خواند مجلس اسما
 شاه ما کرد دما همای عمار
 مکرتمه بی که ایسا
 کنت چون بیم خام شعله نما
 ینبه در کوش حمره قما
 سهار و مانه و سکما
 سجد کشته در عروق دما
 کاه عرش بود کعبی اسما
 کفیه کجحت حشک از سمرما
 میر جویستین کرم فرما
 که بود دست نه پست دما

ای بد وقت سرای قارود
 دات غایت در جهان نرود
 حلقه در کوش کک حاد ویت
 حج را بار دارد و حرکت
 چیل مبین رسید و ماطل کرد
 کنت فاتر جوشیم و لمرن
 می اهدا ایترا آتش دان
 کنت معزول در ولایت ناع
 جو نماخته و اسج بسد
 نیست الله رخلل جی عبط
 آنکه چون خایه پوستین دارد
 واک اندر دلت و چا و تیب
 باخین ز مهر ریجانه مس
 کرم کن ریت ما چو همواره
 عقوقن زاکه در مصیق چنین

زحل و در هر ده عسید و اما
 چون معایت در دل اسما
 شک جبران جشع و دمس
 که سدا مرنود و حسد ما
 نام جو رسید و قوت کر مار
 خیشه کرم آسمان عیا
 زیر دامن سپهر جوش سپها
 قوت مایه رقتل نسا
 سده رقی کاه انجسم طلما
 سایه کرمست خود از انا
 شک در خود می کشد آنا
 بود تب جو شسته خرما
 بست ل جسته بهجو لفظ شما
 از نو بود دست پشت کرمی ما
 بود فرق مطلب من و ما
 فراوان نقل میکردند آنا
 یکی بود دست خود اسم و دمس

صد ما حار حلت و دین
 ماه و دگست پلار و دس
 روح ادر کسبه مکت افو
 کشته بالعمای ناطق و
 صدر مالی که آستان ترا
 آب رانحه بند کرد و جودال
 انانوان نالوان ز برق ابر
 هست چون در بجه شعله بار
 می مدرق از صواعق و د
 هم کشته آفتاب پرست
 تن در سراج و جیل و دیون و دما
 مکر چو آن دگر بر بندد
 ردوبسی لسان جود و د
 ما و دم سر در اچو کس کند
 کرد ای یکده و قافیه جمل هست
 عایتمای حواچه در حق من
 بدیم ران عایب پیچ تا تیر

وله الفبا

که طاهر کشت در نیکه مدیا

کرد اعتفا و این بزرگان

یکی بود دست خود اسم و دمس

فزون لطف خداوند مسدود
شدم ز خانه تیار و خجل که هنوز
چو جادو نیست سر کفک آنک که عاقبت

ای بیاد خلق تو در بنم چرخ
ساده کلک تو از جاده دوات
بست احسان تو از انواع لطف
نوک ناکه میشو از سهم تو
ملکت را میدهد هر ساعتی
یاد عاقل نیستیم هم فرموده
که چو برهن واجبست از دوی

ای که برخدست تو کردم قف
چرخ را بکج حرکت در غم
چشم دارم که کنی کوشش کرم
گرم چون همکارا تشریف
ناک که بر نهفته مرا این کارست
بسکه می شویم دمی کو بکم باز
و کاین حرمان کایت که گناه
دی چو بشنیدم که از انانک است

از طریق سز نشن اسپه گفتم که خوی
نه ز پشت انداخت او از دیر جای
ای یک که تو اوقت کرده

چرخ را در مقام چشم تو
مهر تو در دل شهرستان

وله ایضا

مراد دور ندیده قیام کردم	نداده خم چو مرا می بختش کردن
چنین بواسطه یک کلام کردم	بجوشش چو مرا ده انبساط بود
تو شخص لبر انگشت سحر می زد	برای سبق فضیلت سلام کردم

وله ایضا

می بر آرد آرزو را که مسا	داوه بر دست سادات برون
بر ره دلمان ساده داهما	ازین زندان شکست قهر تو
و دشمنان را سوسی برانداهما	ناداران در جهان بستند نیک
جنبش کلکت ز نور آراهما	بیکند پیوسته جو و خام تو
نوع انعامی درین آیاهما	نیت برای منور خوشی
اخر از ان صفت این اقداهما	کز تو قوی بگری نکرد و این براه
در جز اینت رحمتی دیگر دهم	پس تو دانی آنکه دشمنان هما

وله ایضا

بر خلافت تو نباشد یارا	نیت معلوم پانا بر حسب
سوسی خاد و مشورت اصناف	ملتی رفت چو دستار دراز
داد بجم حاصل و بجم دانا	ای عجب می فتواند دیدن
که مظهر انکم این کارا	مبلغی سیم بن بر جمع است
جبه خویشتن و دستارا	دیزه ریزه شدی از زخم کین
اوقاد دست ستنه سارا	سیم شونده و کوبنده بد

وله

خواجده از خود جدا کردی خطا کردی	اسپه گفتا من - و از ما و او ذریه
نه بجا حمل داد کردیم بر دی خطا	من خطا این کرده ام کو نشی کیا

وله ایضا

یازمانده را که سبقت اعشا	در شب جانات خاطر تو
مچنان نشکست در مضنا	کرد چه قصه رنده چند است

نداده هیچ بهائی غلام کردم
دان ز خنده به لب چو جام کردم
اگر چه آرزوی آن مقام کردم

دیر نوشیده و روان جانها
سعد اکبر سوسی تو بچیا هما
حامدان را که هما در کما هما
سعدین صیلت و یکرانها
در حق اهل منبر اگر امسا
که صل تمامست در انعامها
ما و عهد و رحمت ابراهما

بم نهان خود و هم پیدارا
حال من حنا بطر مولا نارا
که تو یک شبه ندادی ما
در چنین جامه جو من بر نارا
هم مظهرانی و بسم رقما
پوششتم که بندی جز خدارا
تا ز سر باز گفتم اینهمارا
شد دل من کوفته چون پلایین

مهر بانه نیمه آخر چو سیکوئی مرا
بجو با پیش از کابل و خطه تیرین
تغ خوشید در لافا و دشنا
بجو صیحت است بایه قضیا
که برون شد ز جاد استر ضیا

انقباض من اختیار نیست من بهرست چشم مبایم	کادمی بهت شهرست قضا اتفاقه تو قلعین رضا ست انعام تو توقع من	ور توان یافت اینقدر زبرک صبح صادق چون در روستا اول اعضا و انگهی اعضا	در عبادات مکنست نفس انجم از وی همیکنند اعضا
ایا رفوازی کز تیرید پر دل تریم تو با تیغ کرد و همه روز نمایب قهر تو در باسقت جو کفک کت کت لح محفوظ الما ز نعل سندن کچون ناخن آید بچشم سیاه کیتی جان شب چو از کوه خواسته چون بلالت که داند ابل تجارب که بهتر نخست اچلب بود و انکا دما را چاره امر و صبرست تا باز نخند و مزرک صد ز صبر	رسم تو در خاک غلطه بهرست ز بار عطای تو کرد و نوحه خر دیون قلم بر سر آمد بکتب همی خار و اام خود چرخ از که بهستم حقیر از بلندی کوکب طلب میکنی تو خلق مذنب تجرب بهر حال از ما تجرب ببین تا چه طرفه است اخیال باب و کز کوه کرد و بهر نذب	ر دیت وله ایضا الب شود بی سر بچو چوب مسلم نکست ز سر بچو بهیت تو قضا بهر نشور حکمت کند پر در کاه تو چرخ با قربت آنکه چو تیرم ز تیزی خویش دریاب رپی را که بر تو حقوق قدیمست مقدم سوخته نماند در بار همه روز درون صف کشیده چون ولی سخت دشوار با قالیاب قد	کش این بهر خک بهرست کمر برت پر چرخ ارنیاشد مودت سرمج میخ در قالب عقرب ز در و دست این نیت سهار کب چو من هر که آتجا باشد مغرب چو نیم زخم زبان مانده در تب ز روی کرم نیز که کاه بطلب اذان است احوال ناامرب بمانده بدر بر من خسته چون لب بیر آن خشت کا قادر زنی زلف اسی پای تو دورای القاب از من بهر بزرگ اصحاب پس باو شب در از و محراب
ای از مژگان تو چون عمر در شب هم کوک خامه توشه و مبدع العن از قهر و لطفت که شمول نشو کوک مبدع تو میان بست عادت کردن که بر سر لایه جاست چو دونه کز غمب از مد تو در کرمی بود در چند دولت تو که بر شک نیند کا رست خبر و کربابت مددی	کامین دل شکسته در باب نکست لغت و عار اعقاب دانم نکست عزیز و ناب	من که یکم بشعر و بخشش کو تو ز می مرا بصر یاد دفع ستم غریز نساب	چون کار و ز کار عطای تو جیب اوج سپهر کرده بقدر توانسب جز آنکه کرم کرد و و آید در اضطراب کوید می کلفظ تو کو که بر ختاب کم کرد و بغیر از تو نمی غرورن جباب از جو و کاسه که درون شده خراب آرد ظهور عدل تو در باب اعتبار پیوند جان است و عانی سنجاب
هم دست منبت توشه و مالک کتا لا بکار آتش و کرس کار آب کا بکار غیب از نو بود و جاب جز در هوای تو ز نیند آفتاب با و صا درید تیار و درون قعاب لا ازیم معدت ساغر تراب از مبدکان و عا و از ز بود و نواب	وله ایضا باد تمال کرده بلطف تو قضا بارای روشن تو چه سود و آفتاب تخمیر در زمانه نهاد دست تا که عقل خضم تو بست بر سر دریای استغاث ای صبر و ز کار تو و الی که این چندین شکست نیست اگر این خراب حاجت نیایدت به عای می مانا	وله ایضا باد تمال کرده بلطف تو قضا بارای روشن تو چه سود و آفتاب تخمیر در زمانه نهاد دست تا که عقل خضم تو بست بر سر دریای استغاث ای صبر و ز کار تو و الی که این چندین شکست نیست اگر این خراب حاجت نیایدت به عای می مانا	وله ایضا باد تمال کرده بلطف تو قضا بارای روشن تو چه سود و آفتاب تخمیر در زمانه نهاد دست تا که عقل خضم تو بست بر سر دریای استغاث ای صبر و ز کار تو و الی که این چندین شکست نیست اگر این خراب حاجت نیایدت به عای می مانا

جهان سروری و پشت و دوستان	ولد الضأ	که بد که ترا آسمان بجان برداشت
نهال نوبر آسمانی داشت نقش	کوبانگشت روشن از نهان بخت	خود چه گفت ز می سرگز بیان برداشت
بجان نرسیری یکباره در سر کرده بود	پد سیکری این دولت جوان بخت	نیکو قدر ترا دید آسمان برداشت
از آن لغه افش و اکبر اندر بست	چو تیر عزم تو از خانه کمان بخت	غول کرد و هستی بجز و کان بخت
نشت بر قلم نکشت منادی	که از تیره دریا و کان امان بخت	بجای هر مریخی کی نشان بخت
رضن رخ می تو سیکر دوسون از او	برای کشیدش سر و پستان بخت	بزار صبح یکدم ز هر کران بخت
همان آب نیم گرم دیدم خشم	بدان غبار کران خاک آستان بخت	بماند بود ترش باز بهر آن بخت
عروس فضل ترا با شرباب اند	که خود ز لبش خفیل این زبان بخت	ز خواب ترس چهار ناتوان بخت
نمیدم بدم شرح شوق زانکه در	بدین سبب قلم از غلام زبان بخت	سحر کنی برش بار و لسان بخت
رهی قصه و آنکه توقع نشدین	چنین غایت جوانی از اصفهان بخت	دلم بعد به با من زانکه بخت
از شدیم و هم انجام خوابه دلسا	تو خسته و نخواستی برای آن بخت	که طفل ناظمت از حجره و آن بخت
بختم گفتش امیر چه ترا می غائی	کاین غلام چنین آمد آتچان بخت	اگر دور و ز پس ند نهان بخت
چنین جدی رفت حق بدست	یکباره از سر انصاف چو نتوان بخت	کو کج کسر کجا با او یک کسان بخت
از آن شرف سر بر سر کرد ازین	دین حسد تو نم ناله و فغان بخت	نهادید از سر و ستار و جان بخت
گرفتم از سر و ستار خوش بپسینم	تو از سر و ستار و دیگران بخت	نخست باری اندست در و خاک بخت
دوش عقلم که تر جان منست	ولد الضأ	پرده از پوشش نهان برداشت
گرم در گشت و کوی شد با من	مطعمی سر و نامکان برداشت	که نشاید حجاب از آن برداشت
عاقبت بی تماشایی سپردش	از طبعهای سوز یان برداشت	که فلک ساز استخوان برداشت
تا نور و ز می تو باز گرفت	سر زخمی چو نوکران برداشت	مستغلب بیکان بیکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز	سبب نمان و رسم خوان برداشت	چون تو آید دل زمان برداشت
خواجہ از حال تو که اگر نیست	قصه باید همین زمان برداشت	بچنان که زد و کسان برداشت
گفتمش در میان این لشکر	که بلا سر و هر کران برداشت	خز اندر بریدن آجال برداشت
عاقبت را بلای نامگان	امن عصمت تو فغان برداشت	بماندی خلق امان برداشت
جای در عقبه دماغ گرفت	که چون سر ز یادمان برداشت	تیر چون بی تیر دران برداشت

دو بگردد که نماند و گویند در ملاقات پسند منزل کرد ز شوق زودت خیزد سحر که مقدار درک رفته آید است که جیل تا خفتن آورد ایچ از لیکه خرونده بر یکک گفت اگر چه چشیم یکدیگر طبع اندر هم نخواهیم هرگز در مدله و قزاق و زبانه است که هر شان او سنج تب بدست آورد که کشتش تا بنزد اندرین سخن بودیم	راست که خاندن کمال بر داشت خفت چون پهلوان از کمان بر داشت پاشی شکل نکل نوا بر داشت هر که سواران و مان بر داشت بهر فصل رانسان بر داشت ما ترس یکدیگر جان بر داشت فتره و قنک از اسفند بر داشت سار خاتم غلبه بر داشت گویند از خود ارمیان بر داشت اگر چه بد یسار بر داشت زحمت با یک پاسا بر داشت صیحه هم ز قزوین بر داشت بخت جیل تو جی بر سید	خبر که بی بخت طبع مسوید اسی ل فرو داد سرس از سر جمع بر داشت بهر شد گفت کوی خج که خاک آل کسی را تیرست و دان که قضا کلم کنون که سید بهانای سیر یکبار فلک که گزشت در نقد است دیگر کاهیت تا گزشتش او لرزه بر استخوان نیر و داد خج در باغی تیرست و داد آفتاب از سیر تیرست بهر و داشت آمد آن بر داشت	میل تن رحیم جان بر داشت لول تا دیک چو ارمیان بر داشت هر که از بیم جان فغان بر داشت آرام بندش از زبان بر داشت که کما فی تسلیم سان بر داشت تیر خج کلفت ارفان بر داشت رسم با خور دل از جا بر داشت خود نوالی برایان بر داشت عصمت از مال کمر و کان بر داشت تا که او کاک تا توان بر داشت چون سر را نام آسمان بر داشت شب تیر سید و دل بر داشت
--	--	--	---

وله الف

بخت که در کار نظر نیاید بک تیر زهر دکل و صبر نیاید از خنده بچو زلف بهر نیاید دریا اگر دوست تو صطر نیاید که صطر اهدا بر نیاید در عهدت آذرو میزد نیاید بر کوبای خویش بین و نیاید بهر افش که دل ز قزاق نیاید آری بهره کاک تو را غنی نیاید خواری بخیره هر که روز نیاید آز که این حدیث غفر نیاید	هر که خفاوت آنچه ترا بود و آهین حصار دست کز نیاید یک قطره خون خاق و در و سل او صبار لطف و در خاک نیاید حل تو البیست عزان ماک است و ربه آهست جویر کار پای است تا طلق و بجم تو تا من کیم است ران محصولات و کس قفل ماک است از او و حرم مال و دل و سون ترا اطلب تاست نم جان بر نیاید گرفت انفاق که شل و خواج	ای بخت که در کار نظر نیاید بک تیر زهر دکل و صبر نیاید از خنده بچو زلف بهر نیاید دریا اگر دوست تو صطر نیاید که صطر اهدا بر نیاید در عهدت آذرو میزد نیاید بر کوبای خویش بین و نیاید بهر افش که دل ز قزاق نیاید آری بهره کاک تو را غنی نیاید خواری بخیره هر که روز نیاید آز که این حدیث غفر نیاید	ای بخت که در کار نظر نیاید بک تیر زهر دکل و صبر نیاید از خنده بچو زلف بهر نیاید دریا اگر دوست تو صطر نیاید که صطر اهدا بر نیاید در عهدت آذرو میزد نیاید بر کوبای خویش بین و نیاید بهر افش که دل ز قزاق نیاید آری بهره کاک تو را غنی نیاید خواری بخیره هر که روز نیاید آز که این حدیث غفر نیاید
---	--	--	--

ای چو کوهر آرد بر سر کانیات
 سران من ز خدمت ترا خیار نیست
 در جیه دهنست چو نخل از آن
 از قمر جانان که است معصیت
 آنکه که کرده اند جوالت بعضی
 پیدا شود هرگز مصداق قول من
 زیرا که سالهاست که در حضرت تو
 نداشت عاقلان بمن برسیده اند
 عذر چون رسد بخدمت تو آنکه خردمند
 آیند ابل فضل بدرگاه تو بسی
 در دل نهال دلت حیات نشاندند

از دست تو چه بر سر کوهر زیادت
 شکل بود بر آنچه تقدیر زیادت
 بیرون ز پرده و چو گل صد زیادت
 کان بر سر مزخرف شکرت زیادت
 حاکم در خیال مصور زیادت
 کاخ بدین فناء بسی بر زیادت
 نام کسی ناهل هنر زیادت
 نامت بلای مبارک زیادت
 کامی زواج چرخ فرات زیادت
 لیکن کجوسن سخن تو زیادت
 اما هنوز نیک فرات زیادت
 پندیران انصاف فرجاء از بهی

عزیت تا آرد وی خدمت تو
 طوطا دارند و چو در کفایت
 لطف تو حاجت گریست میرا زیادت
 قوی که خاستند مرا بر زبانان
 کرد حضور بنده بگویند و لبش تو
 کشفه غم از نام تو آور و بر زبان
 ز نهار بارانده تحقیق شیرینی
 نقش شش چو سو که آید کعبه
 درین چشم لطف که هر چه خود ترا
 خشک شمع آری دید ترا
 برین سپهر که دآب لطف تو
 نکرده ان که لایق و درخیز زیادت

وین و دوشم بخت میر زیادت
 زیرا که هیچ جمع و محضر زیادت
 بی پای مزید پاکت اند زیادت
 آن میر و در که در دل چاکر زیادت
 تنها کسی بخدمت تو زیادت
 انصاف انجید غم با زیادت
 این زبان بخدمت تو زیادت
 آنکه مهر دین می شنید زیادت
 در چشم چو با محبت زیادت
 از جوش شعری که قلم زیادت
 که شایخ خشک می و مرار زیادت

وله ایضا

خسرو تاج بخش شاه جهان
 تحفه چرخ سوی او هر دم
 خاک را پیش زاب اقبال
 هست او آفتاب و خورشید خاک
 پنج سوره و چهار هم دارند
 تیغ را که تو در نیام بخیب
 که بکسیر و تیغ چون خود شید
 نه که در جنب پادشاهی او
 در پیش فلک عالم که تا جهان بودت
 کشاد تیر تو بس در دستا که لبست

مژده لعل و دولت و کرم
 گلشن طبع نظرهاست
 خاک و تاب آفتاب زیادت
 که مایه تیغ هر کرم
 که خود اقبال شاه کار کرم
 هر چه خورشید را بد و کرم
 بهفت کردون بنور مختصرت

طای او سپرد و دلش بر زبانت
 چه عیب که چو در شود از بیم
 تیغ و کرم جفا که کرم
 بخش از دست دولت او
 آسمان دوش با خرد کفایت
 خودش گفت چه تو پنداری
 با شتاب و تیغ بد

که تیغش زمانه بر دهر است
 دست او بجز و بخش کرم
 دشمنی که ملک بد و نظرت
 نه بنیر وی چو تاجور است
 لاجرم هر زمان فرود در است
 که بنزدیک ما چنین جبر است
 عرصه ملک او بیند در است
 کین اثر با هنوز از سحر است
 بجز در آینه مانده تو نموبست

وله ایضا

اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم
 ندانم از چه سبب لطف میر چوین
 بندگان که و حفس و چوینش

ز بند رحمت تو بس کارا که کشودت
 چنین که می شنوم زان بسی نبودت
 مرا ز روی کرم پریشی نفرمودت

نزار بار بار بی زبان نیزه تو
 بساط حضرت عالی که بودت
 خطاست نسبت تعصیر تو تو نکردت

بالا از فلکس همچو حلقه بر بودت
 و نقل سایه من بدست کاسودت
 اگر تو اند چون رنجت من بودت
 بر اشارات انبارت هست

وله ایضا

استقامت همنش
کانه بدست دراز آنک

بر خط استوارست
که ز حدت اقامت
در ضمیرم بهشتی تو بود

بر سر نیکان بجا آمد
نه خیانت ز چشم دور دست
بر زبانم همه دعا رفتست

هر چه از ازل قصا رفتست
هر دلی یاد تو فراموشست

همی بند جهانی که سایه حاجت
بر دین کارت مستدرش روی مشهور
بر اندر ده من بیل بر جان اسود
نایابی تو بهرامم از کسی هسود
که کستان عطا به تو قسم حارست
ای خدا که می پر اسرار حسن عس

بهشت تو خوشتر از این عفو است
سیا تابی و طبعم بهم انجان کرد
چیزه دامت قمار میان جان کرد
مرا از آن چیز که دست دیگران د

ز آقا س اگر چه هزار دل کو میت
اگر چه بنده ز ناتاری غایت
دو سال شد که جزانم بنیر نه شمار
حکایت من این کارها ما اکنون

همچو بر سر نوید آسمان کردست
بر دعا تو بهیچم هان سر دست
هر چه بخیل و بخل بود اینرا از دست
ز غنمی که ازین پیش از حال دورست
همان کلید و جاکه آن آل حرد
خرشید و یارند و یرو دانت بارت

وله ایضا

بی جوار می شروع آوارم حرم بهشت
چا بهر دور و دورا لغز آمد رسیده
از چه دیر این جودت شک بر کنش
کیست که در حدت تو میوفای کرد
علقه گردون را که سینه من کشید
تا به بهشت دست بخت من در خواست
دوست جانان است اندرین سال
بس بجز ابراج و بهشت بیع انحراف
که حاصل دین و دانش تو به نیکه
چون تو بهرام من کین قوم از موسکی
و آردوی تو از عمر من و دوا شایسته

بر فراز بام کرد و دل بهر سار بهشت
چون عروس شمع نوشن طوق و نایاب
کرده می راستی طبع تو چون نایاب
چون و طایر و دیار وجود و آواره
لیک به شمارش کس از این نایاب
حدیث کالک پیش من چه صورت کنوایت
مسلم نمی زانکه فکر من این کار است
میخوردم سوگند و دانهم به کفایت
وادی ما از منزلت طبیعی جداست
آبرنجی حسن و دمسال آن نایاب

سک دل بست کن از عشق به دور
شاه دمای ترا چشمم زخام اختران
شد با سبب تو از ترغیب انجم
ای که با تاج حور دست یار و باو کان
ناقص ازاد و نعم ده بگو که هست
آفت جان من آید این من بگویم
نظر آن غلام را در دخیلی کاه و مرض
اندرون ایام حرم با چنین بخت کاه
نیست خیالی نفس بکشم نفس عادی
سایه ابرام همواره باد بر سر من و دجیه

ای سلا جان دنیا به سر من کلاه است
جز جرم بگر اخضره نعل بر خفاست
خزین من تبارش شکست تو نیست
چون سبب من ستم از انعام تو بیکار است
در بسید کون یک کله انجمار نیست
بر حکوئی بار بام عالمی این کلاه است
خبر جیح بخت من زرق و برق نیست
کس چو من محروم و غم داری و دشت
خود کرم در نهادم موت نامه نیست
شهادت من زانکه در آسمان همواره نیست

وله ایضا

دو سال حبس غلطی که هر دور
خون روی تو و دست که دواست
نه خانی ازین حال که نیست بخت
دین ستم پیش بود بهمه حال
نه از این کوشال من خوش

نور و نور افراشت هزار سال که شدت
اگر عکس شود بر جبهه احوال که شدت
که بیکس ازین جنس بر خیال که شدت
چون زنده کالی در حسرت و حال که شدت
بند کس که در کوشال که شدت

ملوک شرم ازین با دوا و خاک پیودن
حدیث عشق بخت کساکتی به
نانه سرم از چیکو زوای احوال
من و فضاغت کجی ازین سیر پاک
غایت تو از سایه افکند و دشت

که بیکو نه اندام که بر حیه حال که شدت
که در صفت خوای تو از غلال که شدت
ز روی رسم نوشتن که احوال که شدت
نویس که سرم از کوه کون محال که شدت
نویان غم من از دوا و مال که شدت
که احوال کسب پس از دوا و مال که شدت

حرام بود و برایتونزدکی میسکن
شدست حال من آنرا نزدی میسکن

اگر حرام بدانید و در حلال گذشت
چو حال تشنه که چشید ز لال گذشت
ولی بخواه خلق تو زنده میدارد

که که بگذرد این روزگار ناکامی
برده بودم از تیرم زندگانی خوشی
سحر کمان که بمن برده شمسالشت

وله ایضا

چو پای هست تو بر فراز گرد و دست
و یکس که ز لایسان بود و کاسو
خیز یک تو زانکه حال من چو دست
سر بهاران بر سرست و چهره گلگون

برست از نظر هم عکس تو که کاسو
بدین صفت که من از فرقت تو بجز
کنا چون که بود جای من و مستی
که شوق خادم داعی بخفت عالی

وله ایضا

انگام با هم سپیدی اش و حقیقت
سپیل خج در آن طاعت تو افتست
صورت او ازین و کشتن معافست
که این مراقبت از غائب معافست
مرا بیکه که خود قدست مرافقت

تسکین ری لایام شمسالت بدان
چنان بن تو انداد آتش می کردند
در آن هم که بجای تو استعانت یافت
و که طبع بر دامنش می چوید
سوار طلم با حق بر جهان گرفت

وله ایضا

طبع از جام عطای تو چو کس برست
در هر چه خود آنکس که دمی با تو
دشنامی و دلربا چرخ بر دلم بود
اینچنین جادو را چه می دانم هست
باران قلت چون رهنم بسته شد

شرقت جامه جو که گرفت مثلست
بسیاری از خدمت تو دورم کرد
مدتی رفت که از من کرمت یاز نکرد
شده کاغذ دانهم دست نیست
یا چون پای می برمی دست و دست

وله ایضا

بیخ غم از طبع یاران کند نیست
چون با حقان کوه و دهنده ان کند
بشت دست از غم بدندان کند

دشمن اراد می تو بهرام فلک
جاده بجز تو غایر و دل نیست
در فرات نندکی که میسکنم

وله ایضا

بهر قدر عاشق رهی بخت تو
از دست چو تره شب فغان تیرین
بس عاجز شوق کرده ام هر بار
ز روی صورت اگر چه ز غمت دور
بدان فدای که از فیض ابر تو بدست

بهر چه که در کم غزین بکاشد و هر
شدست ماه تو اند جهان مشالیه
بهر چه دای شریفست اشارتی فرمود
زنی ملازم این حضرت از دل جان
زنی برابر آن زنت بکرد هم باشد

یکی سواد ز بهر خدای را بفرست
صد احار شما ببالیدن ای کاغذ
تسکین از غصه چاه تو چو خنجر و تشنگ
بهر آن تشنه و غماز دل او بر خاست
تا در چو تو برین بخشا دست تقدیر
ز سر من بخود تو نرسد نامه بمن

ای که با الفت اخ کو بهر بار تو
که طبع و لغو ز دست روز و شب
حیر کردن در فراق خدمت
پیشتر من بیند و راز روی تو
نورین ای ذات تو کان هر

روایت شعر از آن کرده ام فعال کن
در چه بهر نفس از دی بعد نکال کن

چو لطف شاعر تو از نیاس فرست
ازین سبب هم پرورد بکنوشت
تمغای جان من آن طاعت با توست
ز تشنگ دیده کنم کم کن چو دست
از آنچه بود یکی صد هزار از دست
که دست کاکش با فضا مسوشت

که آسمان را با عزم تو مسافقت
که خوشدلی و بنزدایم معافقت
تو وقت توام از غایت محافقت
ترا که با من در شمعان معافقت
بیک سوار بعد از این رضا توست
کاش دریا شده از تیرم گفت چو گفت

گشته در جنب سراسر ده اقبال توست
که سیه با داری و یک سلف پرست
و ای که از غمت آن جان من نیست
ز آنکه در حق منت هست که می پست

سعی ضایع در جهان کان کند نیست
از برای کور ایشان کند نیست
در دوزخ اندازد و در مان کند نیست
زندگانی نیست این جان کند نیست
کان چو باشد خود و سراسر که هر

درد و چون تنوع اردو دست عمر اندر بحر تامل و سر تغیر و تنوع ایام و دست رکب از فصل و دانش حلقه کستی اهل بهر حلقه در پیران جاه که راید ختری تا مرصوت و بهار	هرگز تامل محبت و مرست بحر شعرت و میان عمرست تا سر و تناسلی فارغست که تنهاران حلقه گیر دست کجا بهار ده کوی دیگرست حاشی آبی تمام دم و دست وای آن سلیس که می رست بسم و حدت و محاج	در برای نوع و دست خاطرست تا بد آن طبع کو بهر رای تو تغیر از نو و دوستی به حق طبع طعم نو اکم سینه رانی جو سوس حاشی کرم من چراغ ماش با تم کرم بهر دستاده کرم جدیدیت لطف تو خود خواه دیگرست
وله ایضا		
نور دین ای که در آفاق جهان نظم یک سکر بود دست آفتاب آتش خاطر تو نور عالم بهار و سر آمد باین همه که انواع سخن	لفظ حدت که به نشو تغذیه تامل از محراب دل از مهر تو آن یر دست هرگز است دی تحت کرده تقصیر و آن دام	رکس افسد خام طغی ترج امان سدید و تو دعای تو لطمه بر دست خاطر که کند سحر عده تقصیر برین مقصود
وله ایضا		
کدامی که گفته کرد در عیسی معجز است و سر او ما و ک قهر او سوک و سا صد آوازه گلی و جاده سر	که د کاه امراد دست که د کاه و خود دست است	برسط کمال لم بر تس که تغای دل شکسته
وله ایضا		
ز سر کاه وجود او کسب ای جهان دولتی که پاید دارم از روی سؤل که رو مان که دی خود دانه و پاید چشمت سال و سال و پاید	درد که بخواه کن با دست از درد کار که را دست بدل من بر اسما دست که روز من که به اسما دست این را بگو و برید دست بکت مسکله که تنگی من	میت دستن جوهر مای عالم مر می و کسو خود خاطری تحت نو احم و دم با هر سو چشم دست یک گشته ام و دست حو که طبع که می بکت دست
وله ایضا		
دربین همه که کن چشم منی در آن که لب لالی و صورت منی		

سفید چسب فلته میکم که در بایت
از بس که غمز و مشکست تو دود و روقه
یک خرده که موج و بجای او بستم
عروس منی در کلهای انداختش
محدث عقل او این عشاقست

که دست عقل اطراف آن کچین
واخ و افش از اندیشه عزیز کن
که در کتاب خدا آفرین و تفرین
چو جوهر عین شد داند لباس کن
نیم خلوت و نرسیده سلاطین است
نزد آمد که شامد که بر یک افش

ز پانی اسرار و یک بیک مائل کن
منحسبست ز بهر روان غمز و کان
و قیقه ای حاشیش در لباس جروان
از کوه کوه تخته تاز و تراو
سینه ساز و در بجز و اند بے
ندوی ذوق منزای هر نفس است

وله ایضاً

بگویم که شکم شرم نمی یارم گفت
نزد آنک طلیح امر می یارم کن
کسی ندانست گفتن و نمی یارم گفت

بپوشم آنکه ندانست دوستی خرم
بترک شو که حرا تا آنکه دروغ
سخن بگوید توان گفت کامل این نام

وله ایضاً

بسته جز اگر خدمت چسبست
چون که با غزم تو مهر ای جفت
دو تن در شین با کام برست
میروی عافیت بمره باد

با بر دیان پس پرده غیب
ابرا از آن روز که دست تو بدید
بر تو چون طالع تو میمون باد
کار من خادوم در باب غمت

وله ایضاً

چون قطره بیت که در دهن عقل بود
که در قهرت او همچو پاره بودم
ز فتنه و خلقت سپهر نگویم
انسان ز بخت آباد و در غلظت
کشت و در آتش سوزان مقام مگویم
بیون شب بخت و شمشیر چون نام
در کج باید آزار که فدا می نمودم
بهمان تار و رساک علم منظوم
ز غنا کپای تو کش می بزد دست

ز بیلوی گریست آن روز که بر کرد
بیا و خلق تو بروست تو بهار بخت
بر صابت از برای پروی ز شیر
کنی که بود که بسته کا ده
که از کج بگو که خوش بر آید گشت
جوانی هر چند در حرم خدمت
هر از مقله دست چو حلقه بر در زو
چنین که حران بر حال بنده مست
ببین که در دم شرم چو بخت نمودم

الباب است دامن ز ما جرمی چید
شکایتی که از انبای و برست هوا
از بان لطف تو روستام که برست
منزای یکیشان آنچه کن کن دغم
ای که در شفق چرخ اطللس
بهشت کردی فرا شانت
پای چرخ آید گشت از انجم
تصم را مهر کیسه در بنو

پناه و قد و ده حکام شمع صد جفا
همچو دایره چرخ با جلاست تو
چنان سحر رای تو گشت تمنع فلک
پای از چرخه عصبهای صحرار
که راز و دوری و دزدی نیست اند
کش بر سر باز اگر کشد بروی
کایش خج کشد و کایش دین کشد
چو من ز بخت کنم استرادی کوبید
خلوص منتقد بنده اندرین خدمت

ببین بگوید هر نفس تو باین است
که چه در شرف معجزان و شیرین است
چو در سیاهی شب و شوی پروین است
برست فلفل و مبر و مشد با عین
سفید که در و بجز با و دین است

که جز که باب خود با کسی نیارم گفت
ز صد هزار غم دل یکی نیارم کن
ز صد هزار غم یک راست می نیارم
منزای صبح بند و بچی نیارم گفت
بار کای ز سر پار و دست
کرده با تو که براعت دل
در سخاوت ز دریای شست
غرم نهفت که ترا گشت دست

تو ای که حکم تر از در کار نگارم
بر آن صفت که گنون حاشی است
بیا و خلق تو بروست تو بهار بخت
بر صابت از برای پروی ز شیر
کنی که بود که بسته کا ده
که از کج بگو که خوش بر آید گشت
جوانی هر چند در حرم خدمت
هر از مقله دست چو حلقه بر در زو
چنین که حران بر حال بنده مست
ببین که در دم شرم چو بخت نمودم

وله الضا

مقتل کل با زمان مرد دوست
تاسی تو چو بخت دوست
قلم آس آس نهاد دوست
ارسلای رسمی بر آس دوست
هم لغت کن بشی دوست
کر آواز تو نشو دوست

دست دریا و کان دوست
یافت هم در با سر دوست
ملی شد کفر ظاهر دوست
ادری یک دور دوست
ملک را در ستار دوست
کت و ساقی را در دوست

و هم که سر آماں دوست
که در دولت دوست
زبان و کار دوست
که هر جسته با دوست
یسری دوست
رو در تیر نام و دوست

ای کریمی که در ستایش تو
ناک تدبیر بای دوست تو
آن که در استراحت دوست
کر و ناک دوست تو دوست
مختصر حقیقت دوست
در صدد هزار دوست

وله الفنا

رتزار اوج چرخ کرد دوست
گشت را امید دوست
رفتنال چراغ در دوست
اردم سر و چرخ دوست
کردن اوار چرخ دوست
را که دانا و زنگ دوست
که در دام دوست
مشک کافور را با دوست

۱- خود تو با مسی که
تبع کردن معبد دوست
و با سر دوست
بر کزایوش دوست
دفع مرا اگر دوست
آفت بی تو دوست

که در اوج بار دوست
لعل و دجی دوست
ای که دوست دوست
میرفتن کما دوست
بر خون تیر دوست
هر چه دوست دوست

ای کریمی که پایت دوست
کریمان را با دوست
گشت مرا چاک دوست
رو که با دوست
استخوانها را دوست
تیر این را دوست
هم می را دوست
شب می را دوست

وله الضا

۶ می چرخ سید کار دوست
سر و لب می دوست
طبع فقری را دوست
میرش می را دوست
که به خلق را دوست
که ارواح من را دوست
یا و کی دوست
که از حرم تر دوست

۱- می سید کی دوست
بد می می دوست
باری دوست دوست
که فرود دوست
روز و شب دوست
مردم دوست
را که دوست
چون دوست

۱- که دوست
ران دوست
نویسم را دوست
که دوست
موی من دوست
ای دوست
را دوست
نخست دوست

۱- می دوست
سید دوست
را که دوست
پس دوست
چون دوست
دشمن دوست
لا حرم دوست
نقد ای دوست

وله الفنا

کرامت تر دوست
کینه قرون دوست

جو و رفیق دوست
کینه قرون دوست

خود و رفیق دوست
کینه قرون دوست

نقد ای دوست
کینه قرون دوست

<p>بیر بر سر آید اقبال است آن مجمع در دن هر سر را نکشت تنست خیز نه ز ایر تو شکست بنبدل تو هست به آب آتش آید تنست خیز تو نیافت شتری از دولت تو را بجز نجات تو هر کجا که رود چگونه حشر یادی تو توانم کرد در غشست چو رسید به کنان بهات حجت با وجودی تو بر تو مقدم شد</p>	<p>که آفتاب دوازده ادا و اداست چنانکه جسم که محمد و بر سر آید بخشش تو که در بخت میعاد است نهی که کرد و در اجتماع اعدا است ساز فعل که در دست با بر است که گفت که این خود که آمد تو است که لشکری تو نامنتهی چو اعدا است چرا هنوز بجای در مقام اعدا است که سر بر پادشاه تو خود و اعدا است</p>	<p>شما بل تو در ایامی بهیما کی کم تراست شرح چو دی که در و اید حدیث و افش این تیر که چنانکه چرخ بل یک شود و قطرب نیست تو خون لطف و کره ها که از تو معبود تو از شی که مرا می کنی عزیز است و یک یک سخن اندر خیمه من مانده رسد عید و مدام ترس بر یک است و تابی بان خود رسوخ خیزان</p>	<p>بیغ نیست که کو تو من ایجا است سحاب کو بر باش از حساب ادا است پیشی تو کون غمت عالی ادا است نهاده که کتابت ترین ادا است مرا ذخیره اولاد و فخر ادا است نه که کند من در محل ادا است که آن من را هر دو وقت ادا است چیز که که کسان را بهد ادا است بهیله واسطه عقد با ادا است بهریکه خاطر شکست است</p>
<p>ای سروری که خزان ابر تو خیز آفتاب زبنت فلانتر که روی خوشه کیما کرد و یاری کو بری اجزای کائنات و عامی تو میکنند یکدل بر انا می در پیش و دست در حضرت تو که چه بان آب سیم ترسوزر با که نه دید و بر دن جسد پروانه داد که رسوم تو بگفت</p>	<p>و آنجا است تلبه و اختر که را می هر یک چون یکی بخت کدانی است زیرا که از مصالح کلی لغای است زیرا که ختم بر سر شکست خانی است در چشم غیرم لظلم بر لغای است آن چند فقره خون که محل و غای است می که تا که زبنت آن غای است که دم زبنت در و درج تو نقد غر</p>	<p>مزم تو خزان اقبال سپرد بر زبنت عالی تو عقل کی مید و غیبت تو بر سر خری بر و نیاز چاکم که زبنت بهر تو حکم است دیر است تا که بد را بنای زندگ چون بر تو حله که گستاخی بخیر مشو تو این حدیث از و از گویند و اندکی مانده از ان هم برانی</p>	<p>تا نور را می روشن تو بر با بیست کاهی که ابتدای و دست نهایی در دست جان محیف و در دهانی عزم که میرد و کندش بر با بیست کمال خرم نفس من غای است در با من تشام تو کو که چه جانی کا و از میده که فلان تو کجانی</p>
<p>سپهر شعله باز از روشن پرد رسید فقر و کمراد کیسایه اگر تابان جز دانه دو خجسته بنات دانی خوشتر از خرد خدای همه در پای مرگ پست شدند با چنین بگفت نه بر سندان</p>	<p>و آنجا است تلبه و اختر که را می بر در و فی عیش زبنت آفات چنان پست که سوی عدم رود بجا ز به و آنکه سپهر آید و در حرکت و ای آن که زبنت بر آت نیست آسمان از من رسد آت را به</p>	<p>و آنجا است تلبه و اختر که را می اگر نتایج تسلیم بود برین قانون ازین پس سخن خوش من به نیاز زکرات بود و فن و خرات همه و آنجا است تلبه و اختر که را می تکوا می کنم که که چه مرا بر و جان هر کجا که خرم نیست</p>	<p>لطیفه و کرا و کرا با مصلوات بسیج زک شفا با جم و دیو بیست بنات که بدل شد مرا از کائنات اگر کمال حیاست و کمال کمال هر کجا که زمانه بر سبب نیست از هنر بهر ایست مختصر نیست</p>

الکعبه وعده توحش اطهر را	وله الفضا		فراخی داده است اتفاقا
بزرگو ارادای که نه تلقین نیست	دل اندیشا کم نیست ایمن		اگر دعا کرد بر که تید نیست
صدای آرزوی دعا کو بخت	وله الفضا		از در رفعت و درت بجزان دراز
آدمی بخت و دایره بخت	وله الفضا		و انکه ندید چهره محمدم و اکانت
طایر را ز بود و ز تاثیر آفتاب	وله الفضا		داویش از دولت و محمود باز
تا از زمان نشست که سلطان نیز	وله الفضا		کاه بری بخت و محمود باز
صدرا ثانی رضایین که تحقیق	وله الفضا		ستل تو در و زکار حسن ذکر نیست
ایک دعا گویش تمام مخلص	وله الفضا		کرم صای میرفت خبر نیست
مید بخت سال در صداع بر فروع	وله الفضا		بست غم غفلت مرا فم ز نیست
صدرا آذاد کان کریم الدین	وله الفضا		که بر رمم تو کرم بود و مست
صیت تو بچه سحرک حکما	وله الفضا		بیش ازین انبساط خود است
اول الدن در دصالی را	وله الفضا		که چو آتش بختیم یار دست
پوی اود و فعل بخت	وله الفضا		بسان تنوع بر بود و مست
یر تو مکس الویستل نور	وله الفضا		که مرگست از ان بیا لود
تابی اروی بانست رسید	وله الفضا		خودش جز بوم نه بسود و مست
هر کجا یک دوی او آ	وله الفضا		هر که وصفش کمین بشود و مست
قطره زده بکای کلکونه	وله الفضا		بجو صفت بصفت و آسود و مست
چون بود دج شیش ازین کور	وله الفضا		نم ز غمبار و ان بفرمود و مست
در دام بری خست دام روز	وله الفضا		صبی که ز و امها بخت و مست
دقابل است کر شهاب	وله الفضا		در چند پایله لاله بخت و مست

بهر که خشم ترا چون مروی باره چو جزبان شده به جزویش شیکری توئی که ببل طبع تو بر سلطاط طاف تو چو ماه نواریه بار کسیت کسی گشت مسود او چو فلک کرد بدان بوی که چو لفظ تو کوهری یابد و لیک این بدلیری آن بوی آید مرا نوازش لطف تو تربیت کرد تا دوست که دهر را چو بهر دست ازین در لیان دست بند دولت همه یک بود اندکی عرض نمود اگر چه نیست عالم کسی هست بناست جز شهاب الدین که طبعش که با خلق او یک شد آنست که مانند بحر تاباش چو دگرش نماند دو یکی از آن مقامات فرمود هر دی حسودش چون نمانست بهر جانب که رد آورد غرضش هر یک که او در نشر اموات بجز عقل کرد و موکب او دعا کو ز آردی خدمت تو و کرد نه آن کی گشت اعتقاد دست است ای که انعامت همیشه و کشت ایستکی آن ندارم خواهر از کسر آن پلک گشت	بجز و لطف تو کر نام در دو جهان روزگهار که بدان فلک کو چنان بجز دست فرون از نبرد نشان فروغ خیمه خوشید و ماه تابان بیای مروی لطف تو دست خیمه فلک ببول جو رسد نقب کا بان که از نیر سوزی بحر تحفه با باران و لیک حق فعمل فصول آوان نخست نیست که جانم خای خزان بطح ای هم چو آسمان رویت تحریر در دو سر دست نشان	همی چو کوئی بنظر سجاک در شمع بخت مردم ازانی مسال مردم قوای عفا شد زیر چرخ خانه تو سیرا طاس بر ابر که کمره دهان بهر دران جو مله نان بر تو برانید سخن فروستی در حضرت لولائی لطیف طعنا دانی و هر کسی داند بسک طح خدا سپهر روی آمد که از جریه تر بهیم اسپ سقط شد کون تازان که آورد دام صدف تو کمال ذات تو مقفول مدک ریاض تو	وله ایضا ز جام لطف او کجوه است غلام آیمان رای می برم حدیث حاتم طائی شنیدی از کوهر بانی دست و زماش زمانه و منقش را در کد کوب کمال لطف او ابرو باری از گلشن حیک معری مرغ نیست و طبعش شایخ معنی بار و شد ولی ترسد که از ناسازی آید از انمنجی خجده گشت آید اگر داند که در کعبه فغیلبی میجو ابرم زردا دار جهاندار	وله ایضا بهر خط سپهر موفور دارد که در دل عجب استوار دارد که او چون بحر صد کجور دارد که از اقبال او منشور دارد ولی در دل دم با حور دارد سپهرش اندان منصور دارد که از نازی با صوت درو شرف بر کو شوار حور دارد بهمیشه خاطر می زنجور دارد مدان حضرت دلی آرد دارد بهر اهل سپهر را سورد دارد بهرین گستاخیم معده و رور دارد
--	---	---	--	--

حالی این دیگر بر میسند	برگر این لقبه زخمی زد ابد آنکس بود که از انجا که شد	کز پلیدش یک میر میزد بر کجاوش کشت جفت پیک	راق و نقاش یکی میخواست
خنده بر خود حسام باید کرد دوستی را تمام باید کرد	وله	کره از ابرو دام باید کرد لغت و نمانش باید گفت	چون محرم رسید و عاشورا افولی ماتم حسین است
کر که بخشش صد کج باشد کرمی را که در بان پنج باشد	وله ایضا	ز در بانش مرا صد پنهان باشد بجز دیر شهری جای ندیدم	اگر چه صدر ز نظر الدین کریمیت ولیکن تا بنزد او رسیدن
قاف تر از و شب فریند دانند که درین جهان نیند	وله ایضا	از خرم ماه خوشه چیند باخته فلکند دیدن جو	اسپی دارم که هرگز ایزد تا روز عشق جو همه شب
میخواست ناد و نشیند جو وقت کل میرا وقت وقت	وله ایضا	میخواست که تعزیت کریند پوشیده پلاش پاره کاه	گفته که چو نهان درین چشم بزرگواران و تیر میزن نوریت
کرب صحن خود در افش افش باد سلاح و دیش من کش پر کش باد	وله ایضا	چو لاله هر که نباشد کش و درویش چو شاه خلق تو عرش پناه لطیف	بدامن تو بر آموگلی فدا بقصد بجا چو سرو درین روز کارا است
چنان بر شینم ساز و کشا کش باد میر عزم تو بر نایب تر آتش باد	وله ایضا	حسود و رک اگر چه کج نهد با تو بقصد جان عد و چون جان کینه	بقصد پنهان هر آنکه سکن بر آن طویله که جاده عیض تو کشد
چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد زیر عاونه بای و شجر پر کش باد	وله ایضا	برای ناکی پای سایه پرورش چو نیت لایق زمان بهاء تو خدمت	سوی مساعد وقت که شمع افروخت چو کیمین شمشاد روز و در سکه بویج
بساط کوه که شالاست طبل و شش باد چهار کین ناکت کم یک ش باد	وله ایضا	اگر چه دامن کو بهت جای پرورش نیاز بهت عالی اگر به پایانی	سلیل صلب یکدانه قلا و نه مجده کسی که دست سیه جز بجا مارت خا
عقد بر گردن جهان لب شد بجو شقه بر آستان لب شد	وله ایضا	از نهم چرخ سائبان لب شد ز انبوی گلک زرفشان لب شد	ای که از در و ج رحمت تو بارگاه ترا قضا و قدر
یت که درون بریسمان لب شد کان و دریا در دکان لب شد	وله ایضا	از دست تو کان و دو بخر آمد مسرعان ولایت علوی	بر عروسان خلق عقد کهر چرخ چون جلوه کاه عرش تو شد
در سر کلک تو عیان لب شد کلا سیر اسمان لب شد	وله ایضا	از پی جلوه کاه و دید ارت جز بدعت کسی زبان نکند	نقشبنده ان شکر مرع ترا خوشتر چنان خرمن ملکوت
که چون لبسته اش زبان لب شد	وله ایضا	سیخ دندان بران دمان لب شد	مهر مهر تو بر دمان که شکست

انجم ابریم آتش تهرت
 هیچ نو انجم ز شوق حضرت نو
 هر دوغ خیال تبع تو آب
 سرفراز اجدست آوردم
 سرفراز انجمن بدو غ
 پروانه که بر دلی بد باد
 بجا و دان ری که رسته غمت
 فلک جفا آورده می حسرت تو

آب در راه گلستان بستند
 جان کمر او در میان بستند
 در حوالی دیدگان بستند
 حسبتالی رویت آن بستند
 تهمتی بر ستا کال بستند
 که ز طوفان بر و کمان بستند
 با اندر حقد جفا و دان بستند

ارغیبت نقابی از شپه دور
 دشمنان ندانم از چه سبب
 می دانه که حوازی سبب
 که از ان قطعه مست این که اند
 اثر اندر حسود سیه اگر د
 تا که گویند بهر نقه م کل
 بهر قربان عین خصم ترا

وله ایضاً

کنایت از غلمت مرنگه انا
 اینب غم تو دیدست خشم این قیبت
 ز آتش حکمت آب چشم دشمن تو
 کنایت بسر فلک کارهای کرد
 در از قبول تو با دشمنی جدم
 اندید روی همی تا ندید روی ترا
 بر فتن بود سرایای من ز دشت میک
 بر دور و سرخ شوق در پای ارم

عبادت از غمست کنج ناداد
 که خانه خانه که بران یو جو مهره نرد
 چنانکه ازل که رست صبح را دم
 که بیغ رستم منان کوه و دین
 بهاک یای تو که آسمان بر آید
 روی که بچو همی بد زور و باغ نرد
 کشادگی و دوست تو یای تدم
 اکنون که محاسن یای تدم
 نصیب خانه خشم نو باد بر دابر

لونی که کرد ساید تو یکنده
 لغای تو سبب این راحت خلقت
 اگر در رسد الحسن خاطر نیت
 هر از آنه که یی که دسان قلم
 جوهریم از تو بود در دیای گی و
 کرد یای همی دست در زین
 ز دست یای تو در دآن فضا می
 چنانکه یای من از دور دور سر آید
 ز سیل مرکب جفا تو باد بر دابر

وله ایضاً

دعا کورا تو قیود و صدرا
 بعد از ترتیب و ترتیب و توش
 مو دانه خیال او که میسان
 هنوزم هست امید کی که تا که
 کش این آنه که کرد و محقق

ز دیگر بد کال محنت از کرد
 قرین فقر و جفت آه کرد
 در دولت بر دلش باز کرد
 بدین درگاه ماضی ناز کرد

چو اردوایه از خاک جنابت
 بچک کونمال محنت اندر
 چو اقبال تو بروی کرد اقبال
 و که زین سیم نحت نیاد

وله ایضاً

سید جهان عید تو فخره باد
 در جیس از شرم کلاه داریت
 هر چه صدف در دل خود جیس کرد

ز کس محمود سر افکنده باد
 حله ز دست تو پر آکنده باد

بر که همی تو تنخواه دیو ناز
 قدر تو بر فرف فلک افسرست

برخ که در شرف مان بستند
 کین تو در دل دور و دان بستند
 بند بر پای آن جوان بستند
 نامی دهمی در اصفیات بستند
 آن خنسا که بر توان بستند
 کله از شاخ ارغوان بستند
 اندرین کنج خاکه ان بستند

لمی کرد سر آسمان سالم کرد
 سیاه روی تو در آفتاب بستند
 من این تنه بیاد بسته ام که کس و نظیر
 شود هر آنه قسمت نیر جوهر فرد
 بهر سخاوت از نیتم مانعم
 چو پیش از تو تو غم که بود و جو
 کنون که پیش تو ساید که کم کشد
 که یای بهر دوست غمائی آن غم
 بغر و دست از یای اندر آمد و

که چون عمری ترا دمساز کرد
 برغت با فلک انبان کرد
 چنان ابریشم ناساز کرد
 سر انباش بر از آغاز کرد
 بهر آن ماه کاه باز کرد
 ساید اقبال تو پاینده باد
 سینه اش از خون دل آلود باد
 حزم تو بر پای زمین کند باد

بر در این حلقه فیروزه رنگ
سروسی بایمه ازادیش
کافک از این سبز زار
دست آن به که خود قلم باشد
تیرانی کن مستم زنی بگذار
وان عشار و جسم آن نوز
میدار عطلت نکو رویان
این وبال و ترا جش زانست
هر که او کاست بهیچ مسلم
یک کتبت خلاصه زهرست
آن ولی النعم که از انعام
هست از آینه دلش روشن
بخش اوست زرد کاغذ
نه آن شد که نیک بیکارم
در بود اندکی و چمپیده
کاغذین با وجایه خصمت

تمام تو چون نقش نکلین کنده باد
پیش تو پیر ستر تبتند باد
از پی قریبان تو کز دنده باد

همچو صراحی مدوت خون کریت
تا که بود جانوران را نقش
قدر تو چون جامه عید می کند

وله ایضا

کامکه این که محبت هم باشد
که چوین با قلم بهم باشد
و ز خط سیر که در هم باشد
که دیری بر ورسم باشد
تیره روز و توی شکم باشد
هر د باید که تخم باشد
همه الفاظ او ختم باشد
هر چه در عالم قدم باشد
مهر چون در سپیده دم باشد
هر د بیکارم ختم باشد
آن خود از نغایت کرم باشد
بیکه از غم بر دستم باشد
رسته بادی زهر غمی و ترا

زهره را کار از ان بسازد و است
الف راست قاصت انگشت
تیر کردن شست چون بکشت
همچو خیر حسم ز با و زید
خاصه آنکش یکی ورق کاغذ
اندرین دور همچو محم و دم
درو بر زبان او هرگز
عقل در پیش لطف و همت او
مهر از آن که در خدمت
پاره کاغذ از بقر مائے
تا زبان سلم سیاه بود
خود ز کاغذ سبز لباس کسی
با چنان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خضم ماروی قفا باید کرد
خواست از ابر چا باید کرد
نیک دانی که ترا باید کرد
نظری بهم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن و عده وفا باید کرد
نیک و انهم زکی باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو
امر را تا گفت تو نا موزد
که چه بیکار ز یک ساعت
ماجرایست دعا کوئی ترا
چه حیا ترک حیا و طشتر
که صوابست همه ساکنی
بهر سر سبزی انعام تو باد

کار تو چون ساغری خنده باد
جان جهان از نفست زند جاو
آسترش این سلب زنده باد
کش مر و کار با قلم باشد
که بهر جفت زیر و بم باشد
با قلم همچو خون بچشم باشد
ز و بر جفت یکی قدم باشد
هر که در علم علم باشد
تدوینار و نه درم باشد
که نقش بخل و رعدم باشد
هر چه از جنس لا و لم باشد
راست چون صید در حرم باشد
زحمت بنده و مبدم باشد
بعد جفت ثواب هم باشد
در دکان دوات نم باشد
کوسیه روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفایا بیکرد
خرج را پشت دونا باید کرد
اوج داند که عطا باید کرد
سر در کا چند باید کرد
که بنا چاراد باید کرد
ز آنکه مر سوخ را باید کرد
در نیکبار خطب باید کرد
کوشنا که چسا باید کرد

صد رطت که دعا کوئی تو
هر کجا قهر تو پیشانی کرد
تا سر سخت تو بارنده بود
سر و ماتر میت اهل بند
در چه عالی نظری از مر لطف
چون حیا مانع روزی آمد
داده و عده و تشربین رهی
و چه فرضی که مراجع شدست

<p>آن آمده و ادانو باشد ای آنکه فلک سبزه تمام تو باشد این از شکم خوار که سیر نشانیست آن خنجر که بر کشو از آن آبجاست بر کوی تو فرو کشید که مستعد اری از عهد تو ایامه قض عالم ازین پس مهرای آغازه نهاد که اودا مقصود کاست ولی تا پیر چش</p>	<p>آنکه بکشد شسته قصه ای کرد قصه من یکبارش گفت مطهر تو باشد تزدیک خرد جرد از جام تو باشد خاصه که زمل بند و کلام تو باشد تا پنج هزار پری ایام تو باشد الا که معادن کرم خام تو باشد تا که دیدوار زانعام تو باشد این کار علی انجلا که در پیش خاک تو</p>	<p>من با نعام تو حاجتم من وله ایضاً حاشا که گفت را در بحر کرم نام کرصید تو اندام بل خبر هیچ نیست عقلی که با ماست از وی میرو فلن اور و در که باره یزد تو صداعی بی بر کش از گاه بهی باشد دادا گاه از پی تخفیف ہی خوابس کن کارست که موقوف با تمام تو باشد</p>	<p>حاجت منده روا باید کرد دور ان فلک جبر کلام تو باشد خود کی چو سنی رادل دشنام تو باشد چون دانه دلهایم در دام تو باشد خواه که یکی موی بر اندام تو باشد خادم که همه ساله در ابرام تو باشد بیرون شوا زین کار با نعام تو باشد کر تو کرم چو بدی نام تو باشد</p>
<p>ای بلند خستری که بهت تو با کبر و ابل چو کل و اسن کوه را از زده بر فتنه زنبب دست نایب بر رواق فلک بر تو هر سو گیت خام را در قفا لی خور در تو بمش همه وقت صلات دارد و کون</p>	<p>بر کاک تو چون کبر بار و چون وفار تو پای بفشارد جز میا تو جام نکار و کز تو آرا و طیفه پندارد سیرال از طبع قفا خارد کوش وقت صلوة کم دارد دل از کرم گذشت بکوی</p>	<p>وله ایضاً باجر پردلی خود خورشید قهر تو همچو عنبره خوابان سرور آخر من تا بنند شاعی را اگر دهی دشنام بر امید وظایف مردم هر که را می دهم این باشد تا کرم حق بنده بگذارد</p>	<p>در صفت آسمان مندر و نارد بهنده از خلایق تو یا خون بریزد که مونیار ارد هر که از تنم مرد می کار بر تو آرا و طیفه نکار و مشب نباشد که در زلفش ارد بر تو هر سو خورشید نکند ارد</p>
<p>ای کرمی که لغو و خلقت فصل نور و از شما بل تو آرد و سر بسه تو قع خوش آفتاب بقای بدو است یاس بام سراج قدرت روز نور و در در جل جوشید از فروغ خمیر روشن تو بر درت چرخ بر چو که دو کند</p>	<p>بایه اعتدال میدارد درین جناب جلال میدارد روی سوی زوال میدارد بمقتنین کو تو ال میدارد دیدن تو بعتال میدارد کسوت در معال میدارد روی در استمال میدارد</p>	<p>وله ایضاً امل از پهلوی عنایت تو دوری دولت از ستان تو هفت سید را بخت تو هم یقوتی شتری مرغ نهره از خلقت الکساند تیر خرنج از بسا خدست تو هر روز با بعضی تو باو</p>	<p>بوی باد شمال میدارد یک شکم چاه و مال میدارد دری اندر حال میدارد هوس القال میدارد خون خصمت حلال میدارد هر چه زریب و جمال میدارد هوس پر و بال میدارد تا در و احتمال میدارد</p>

یک سخن دایم و بخواب گفت بنده زاده علی اسعدی آن وعده نه درخور و وفا بود صیت خود تو بی زبانان را	گرچه زانت ملال میدارد طبع رسم سال میدارد یابنده نه لایق عطا بود مگر ایچنین بر سوال میدارد نیت از کار دور پاکر مت	از جنابت که نیست غالی از وین دوستی زبان حال پروانه آن خرد خطا بود مگر کودلی را که وعده دیا آنچه او در خیال میدارد	هر چه بهم کمال میدارد زین جهت اقبال میدارد یا پیش زانندیش را بود مگر سالی اندر جوال میدارد
وله ایضا			
ای زمر که که خدمت نکند کر جلال تو کسوست نه پوش شاخ خلق ترا بجس نباند غدر امیدوار تو امید عاریت از قد بداند نیش رتم خصمیت کشد بروی بوی خلقت شنیده یا عیسا قلت روشتانی عالم نیک شمرده ام که لطف تو	هر را که ی پیر برین خواهد باد چون طره چمن خواهد بکدامین لب و دهن خواهد زلف سنبل همی شکن خواهد هر که ارجح بختن خواهد از خدام ک شترن خواهد از پی لولور عدن خواهد از من بسینه بان سخن خواهد خدا این سر دی و کران جانی	در غیر تو شمع استمزد زیر از لطف تو ادام کند آنچنان راستی که حدل است یزک خشت او فقه در پیش از لغایت چمن بدر یوزه هر دی خلق تو لایحه مشک گر کند رای نظم خاطر تو چه طریقت باید ست آرم مرا اوند خوشی تن خواهد	هر که بهو ند جان و تن خواهد ماه خورشید را اگر خواهد غنی چون زربا بختن خواهد بد عاشاق نارون خواهد هر که مرک تا ختن خواهد آب روی گل و چمن خواهد خون نافه بر چشتن خواهد از فلک خوشه پرن خواهد پایم روی که غدر من خواهد
وله ایضا			
نیک در خط شده ام از قلت عشرات من نمکین از بر باجه سر سبکی کور است شب روی میکند اندر خط تو گرچه از غایت صغر باشد هست دیوانه ترا من صده سرور در خدمت کردم سفر خودم انتم کزین گونه شوم وانگشده باو شمت هر استان وانکه در خوازم هم بدوستی	بهر چون آب روان میدارد سر برین خسته کران میدارد راه برخسته و لان میدارد که زبان تلخ چنان میدارد کز دست تو فغان میدارد	همه در روی رهی سیکوید یکو بابت بید گفتن من بامش دایمیر کار بهاست در سرش چیزکی از سود است دش از بی صنعت از شری	که مرا قصد بجان میدارد هر چه طبع تو نهان میدارد و چه دایم و زبان میدارد راستی را سران میدارد کنده بر پای ازان میدارد که بسوداش زبان میدارد تا شوم از دیگران منظور تر سعی او از سعی ما مشکور تر در زبر کی هر زمان شود تر ناکه با شیم از جنابت دور تر

ز آنکه تو خورشیدی بیاچون لاله
هر چو آن زد و دور تر نور تر

وله ایضاً

قدر تو برون ز حد گفتار	مست تو بکون چو بخت گون
نیخیمه جیح کرد طعنت	قدر تو چو آتش آسمان سای
دریای ستم کلک تو خوار	خشم بر من تویی تحسین
موزون نه بحد ریج و آزار	صد و بیاد هم خطی دوستی
کارنا کر مست کند مادرار	یکسال هر دری دویدم
ز انهم نکشودیم و دینار	باز آوردم بخت ایک
در نیست دوپاره کن بیکبار	بر هیچ کس مکن حواله
وان بر گرم تو نیست دستور	هر چند که از منت تقصیر

وله ایضاً

تا ترا بندگی کنند احرار	تا توانی زهر دشمن و دوست
ضایع و مهملش فرو گذار	و آنکه او غر خورش بر تو خشت
که پس آنکه میونستی ز شمار	خرج مال از چه کم کنند مال
بل کزان بشیوه تنو بسیار	هر کس داندا بقدرت و خور
که تو باشی عزیز و ایشان خوار	هر کرا حاجتی بود و دل
بر تو داند و دست حاجت کار	این بجای آورم نشان کردم

وله ایضاً

که بید لانا دار و بکام دل بنجور	چگونه صبر توان کرد بر غمی فراق
که ران لال و مرا بکمر خور	دل بر سینه فغان میکند مپس گوید
تویی که عادت تو هست بر کرم قصور	بغیبت تو من تیره کرده پاسته خود
بر آستان تحیر مانده ام محضور	چنین کمال و عاقل غفلت زید بر دست

وله

ز آنکه دگر نیست عاوت شیر	هر که با او بود دل مردم
اروی و لها بست با قبالت	چون بخت از تو آن بود و پیر

ای بخت تو و رای مقدار
میخ تو فزون تر کنه بکرت
خوارش خد ز هر قدر است
در دست هنر قدر تو کل
بالطف تو ام عبا کیست
من تمام طمع خال لبم
باز تر لبم دوید و کردی
کرد و نیست ز لفر مائی
ایضا سخنی در کنما دست
ای ترا کرده لطف حق محصور
از دعا کو نصیحتی بستم
هر که او بر تو داشت تقدیر
کن از خویش خلق را نمید
خرج مال ترا جاده کم کند
بغیبت شمار این منصب
یاده از خدا نیست که خلق
بجای علی نزد یک من بخت نه
و یک هم جهان شکر این بود
شکوه کین محض و نشیون و تنگ
تویی که عدالت هست خلق از لال
نه جایگاه مقام نه راه بیرون
تا توانی بصید و لها کوشش
ار و له از نیست جز دلجویی

وی بخت تو ستاره آمار
بخت تو خیمه خشم میدار
قهر تو چو خاک آدمی خوار
در نه چو چنین کبر بار
بیراز بود از تو بسیار
مگرفت کس هیچ بر کار
امسال چنانکه بار و بار
هم خود بخود می خویش بگذار
مر سوم سه ساله یاد میدار
به بزرگی مال و جاه و بار
کار کل هر چو کنه بر سه آرد
قدرت خویش از و دریغ ندارد
ز آن یک پیش کرد و دست تقدیر
بهر از بخل و عاخری صد بار
به شب نام تو کند تگوار
که تو باشی ز خویش بخوار
بهر غفل جانان که میستم خود
بیتوس تو زیکو نه جان من آرد
که ای خدا مدایم و با شما صد
فلک که با من این میکند بوقت خنجر
که بخت صد جهان تو و محبوب
ز آنکه و لها ترا کنند دیر
در هر کار پر دل آید و چیر

ای دل سیر لطیف و عیار از تیغ و مسلمانی تو خالی ز آب و دهن تو زنده کرد باشی پیر سال مرگت ده	وله ایضا غالی نمود ز تیغ مردار ماهی که بود جفا و کردار ز اندیشه مشک و سیم مار مرغی که تو زده کردی او را	وکی ستم نجسته آثار مشاطه نیس کوان افکار کاهی شک تو سطر مار با آنکه کرانی و سیه کار
ایا صدری که بی عون و خایت تقتا با آسمان صد بار گفت ز افعام تو دار و خون در ک	وله ایضا که از فرمان او بیرون میرد هر آنکس را که باشد مغرور همیکه دور او سر که اسال	نزد او بنمیدارد دهن بر چو چنبره آرد و در یکدگر هر انچه اشتی از ماه و خورشید
خسروا نکته زمین بشنود سلطنت راست چون ترا دوست لطف و غنفت تو بمن فدا کرد تا که در و زنگلم زیر و زور	وله ایضا وایم از عدل خود سیر دار هر دو بایکدگر برابر دار آهمنش در مقابل زار دار	تا تو باشی ز ملک بر خور دار هر دو در بجای خود مستر دار وزرش بر یک و ساز لشکر دار دشمنانرا بستانج سر بردار
اندیشه بگردم از سپاهان افروغ غذا بهای و در مخ بزرگ کاسه و از روی افعام	وله ایضا آز او هر هست و چار دیگر ایستار عیال و خج بسیار	دو رخ لب چار چرخ شتر اندیشه در دو جسم کافر بخشش فرق کن نیک و بد بر فرزندش تمامی چنبره و دستار
ز بعد مدت سال کین نیاسودم درین فکر بودم که بر چه فروع کنم سرفراز از چار تا کردی نه بر آنکس که چاکری نیافت و در سرای تو صد کران هستند	وله ایضا چون بی کاغذ ز شاعران را بده آخرهای کاغذ شمر	کفایت ما را پر دای چنبره و دستار رسم داین سروران دگر نیز هستنه اختران دگر هستم آخر چو آن خزان دگر
صدر مطلق کمال الدین کی چو تو چند داری مرا بر آهید	وله ایضا ماغه و انتظار است و تو هر حسابی که کردم از کرمات	در جهان میت دای و کبر سر بر جشوب و دای باز

نیک با من گرفته در پیش

نیت در نیت کرم جایز
در هر کجی چو قوت دارد

محقق تقصیر می گانی با من
مانده در جزوی چنین عاجز

در نه با در کجی گم بسرگز

ردیف و الاصل العین

بنده و دوسو در جهان فانی
طبع من شریخ بود کلابی خوش
غشی در از بابت دما بپایی خوش
و کچه باشم تو به غنایی خوش
شدت ردی کنم هر فدایی خوش
که از شهادت اعدا خورد می خوش
کشیک دهم اندیشه تو خالی خوش
چنان قصیده چون بنده در غایت خوش

دوست کمر بر باد و کوه طلعت
بجان نه بر یکم نیست نه بر دل
ملک با تو آید نفع و یاد
نیشود بجز خور و غم خایه سیر
نبار بار مرا غم کرد و دستان
بلطف شیرین از نو مرا لکی کردم
کز غم آنکه من بودم کم صاحب
چون تو خواجه شد کم از حوائی خوش

نشاندی کبریا و کشد نقابی خوش
چو قهر هار ان باران و آفتابی خوش
ز بیم صبت تو بر زدن ربانی خوش
که کرد از تو دل نشیر و دیانی خوش
که بپشت نمی آیدش کبابی خوش
گشت طبع تو با من بیج بالی خوش
جان طبع که کم از لقا جندالی خوش
فدحت تو و اسلاف تو کمال خوش

وله الاصل

یست محتاج خروج و خلعت خوش
جنت و افسا دین و ملت خوش
هر دو سوماخ خود بدلت خوش
کتن اندر دهد و صلت خوش
مچ کوز است بملت خوش
تصداد اگر بملت خوش

سخت دورست از طریق حرد
گشتش و اجبیت و کعبه
ای شنیدم که مایه سیکر
راست ماند بملت کرب
صاحب چون تو آگهی که کسی
که بود در سترس کوب بر ستر

اینست عزت که یافت در غایت خوش
مردی جیتن از جلت خوش
خود بین بس بود بلیلیت خوش
گاه کاهی بوقت غفلت خوش
سبب خوش گاه صولت خوش
نیست آنکه تو کرد و جلت خوش
که پسندیده نیست و صلت خوش

ردیف و الاصل العین

نتوان داشت امتیاز طبع
طبع آورده که نام طبع
که چه دارم بجز من و عام طبع
می ندارم ادای و ام طبع
که تیرم تو خستام طبع
که مرا می کند بجام طبع

نظر من بر صفت و خط است
بخدا که تو ام پس از سلام
یش ازین دستم بخت تو
چون خنان سخن در از کنم
بار و دوح چون کشد دوح
اندین عهد که تسلط بخل

هر که دارد و لشکر ز شام طبع
تو و پاشی سلام طبع
نعت و فاء و جت ام طبع
بر سرم می کشد لکام طبع
خواجده چون داد از غلام طبع
گشت بر طاسان حرام طبع

بزرگو را خط و عبارت ماند
کسی که چاشنی یافت از عبارت
چو خلق مانع تو ز مسیحا نکند
با کلاه تو مانع حدیث خویش کنم
قضا به تو بامده و ناحیه سمارد
بدان طبع که مضاعف تو کردم حاصل
که که مدت ده سال است یا فزونی
که تو از کج چهل سال آن دین بودی

بکست و افشاست دولت خوش
چگون و صفت نیک و الی او
هر کسی دین و ملت دارد
دن او کرد و پزیر کسان
سکس بلان کنده کس شرف دارد
برج خوش است سوی پیشیر
چون رو اداری از خود که کنی

ای بزرگ که ریش قمر ز راه
هر که از دور بینم کوش
سافیدم که تو سر بسره رسیم
این زمان با و نائق شرعی
آفتاب من کن ز نویسی
از کونستاری همان باشد

در نهانخانه پنهان بود چو چیکار کرتی می نایم	بما جای قمار پنهانیم مانده دیر و دو بی سوزانیم کشتیدی که در وجود کسی	زرد و لزان دینم مرده زغم سیح فریادرس نمی بسیم زنده در کوفت ما آنیم	راست چون چراغ دزدانیم هر چه پزیرا بدین نیکوایم
بعد از گذشتن امید من آن بود بقدر سالی افتاد در بنر مردان	دلا ایضا	دلا ایضا	کشتی خوارم ترا که سیم بسنام بد و دهم صلیقی تا من بر و خوارم
من بی پرک از تو این یکبار خرد در هم شکستی بی سبی	دلا ایضا	دلا ایضا	شلیخ بی پرک دبا و بخوارم میوه آرد و بساز بخوارم
میوه آن درخت مار بود تخت مرغ ستاه می جویم	دست و پای پسر از بخوارم واکنده در من چنار بخوارم اسپ آتش سدا میخوارم مرکب تند و نیزه انس را	زان درختی که در زمستانها ما ازین فقط نم آن کنی وین هم از غایت حریفی نیست علفی خوشگو از بخوارم	کرتو دار چنار میخوارم که زنگار ازشت را میخوارم
سرور من بفر دست تو دست اگر در غم بفرگشت	دلا ایضا	دلا ایضا	خواجه چرخ را غلام کنم تبع خورشید در نیام کنم
کرتو در سایه خود می گیری هر که شادی هست نه شرم	بر سه آسمان لکام کنم ترک ایلم صبح و شام کنم در شفق می زانو جام کنم کز کس آرد وی خام کنم	سازات که مراد بهدش بود هست که مراد بهد یاری شعر انعام تو از ان پیش است یا با امید سیم و زهر هرگز	که بتقریر آن قیام کنم خفت سیح خام و غلام کنم
بیک دانی که من نیم زانها یا زنی برکی از بخوارم مرده	بطبع بر کسی سلام کنم زنده گانی با چند نام کنم حدیث اوهلی الدوام کنم ابتدا کوئی از کد نام کنم گرمست گفت رود تو فارغ باش	ملک عالم اگر مرا باشد لیک اگر بنم از کسی گرمی گرمست را اشارتی کردم ذکر مر سوم اول آغازم برده و مر و ز من تمام کنم	همه در عرض ننگ نام کنم نازیم بر در شش مقام کنم تا که ز کار خود بکام کنم باختن حدیث و ام کنم
کفتم چه بسته ام که مرشد کی تو در خاطر من بود که بر خوان لبت	دلا ایضا	دلا ایضا	بهر بیان خویش نجز اگر خرم من جان بر ایوان و هم فان خرم
ردیعت	وله در مدح صدر جمال الدین	وله ایضا	النون
جلس محترم جمال الدین مادی شعر من تو بود وستی	ای پسر را تهلیل قویان هم تو اکنون جواب این بیان	چون تویی پایمرد و اهل هنر شعر ایست پیش کس حرم	کبار کی کن مرا اگر بتوان پس این ما و آیه مستر آن

بطریق نیابت حسام
بر محمد دوم شمس دین درو

نذر وی اشارت و فرمان
خدمت من بحفظش برسان
دست بر همه تو یکی آیت

بادادی که کرده باشی غسل
عذر تقصیر من بخواجه آگاه
تراول بل اتک بر وی خوا

وله ایضا

ای کفایت را تو معاصر جان
هم ز نور دل و رایت دارند
همت ازلی دینی گفتند
تا جهان است ز دستا دوران
خود کفایت کند آن بار ترا
بر زیانند هم با بسل هنر
شعر بی قدر و هنر بی قیمت
با چنین خرج پسندم بود
که چنین باشد کارم به خلل
کار من که چه بسی دشوار است
چون تو محمد و وحی و انعام خان
بچ کثرت یافت تو نا پوشیده

ماه و خورشید دور خسار چنین
چه خطر دارم در چنین
کس نمیدانست که در چنین
اکله کرد دست دو صد با چنین
خانه با سستی باز چنین
و انگشتم کیست و انبار چنین
بر یکی زور و دینار چنین
خلی بی شکست کار چنین
سهل کرد و ز تو دشوار چنین
شکل من با وج و اشعار چنین
لایق آید ز تو کرد و در چنین

بد سگال تو اگر شکم دو کاست
دی اشارت تو میسر کرد قنا
دشمن از جنگ تو جوید زخما
تیک دانی که فرو دست ترا
حاصلی اندک و خرجی بسیار
تو ز من فارغ و من بی ترتیب
ختم کارم غور و تیارم دارم
خرج یک هفته نباشد کم من
بد و انصاف من از بهر خدای
کرد و در هیچ تو دیوانی جمع
ای که طایرین جرمان در خور دست

وله ایضا

ای همه عادت تو لطیف موا سار کرد
است درستان تو ترتیب عایش داد
و انگیز جز قدر نیست مسلم کس را
نزدت چرخ چه باشد بهر ازان دید
چرخ بر دل را در مدت خود بگرفت
چون ز انعام تو حروف زبانت
تو کن کاری اگر کسی بی انجا از اندک

بست در عادت تو تو می با کردن
جای خود بزر بر غنیه خضر کردن
در کاستان نقاشی تو تماشا کردن
بر خلافت نبو ذر بر و یار کردن
و حق من که و بیگانه که مها کردن
این در کار را یا گفت رسیدا کردن

و صفت خاطر خوشترید و دانی چیست
در سخاوتی ازین که نبات دارد
در فروستی و ریاب کرم بی تو
کز جو تو کسی حاصل سستی خواهد
با چنین سابقه نوعی بود از ترک سب
جاودان می که ز انعام تو بدیگفت

وله ایضا

برون رفتم از خانه دی تا کمان
زور فته با خود باندیشه
حاصل نبود لا در کردش

جوانی در آمد ز پهلوی من
چنان قطره آب بجوی من

کراتی ببالا و چند آشتی
بز دست پولاد و روشن بر

پاک پاکیزه کشته از حصیان
کر بود و بیگانه فرست آن

جاودان باد اسمار چنین
کرد اقبال تو بسیار چنین
گفت کز من شنوا مرا چنین
تو من بر دل خود با چنین
دست کی زد باد و در چنین
روز کاری بد و اسفار چنین
طبع من نازک و دلدل چنین
تو خواهم غم و غم و چنین
بفر و شوم و دوسه و ستا چنین
تو برای من و گفت چنین
همه پر کو بر شهوار چنین
کرستیت من از او چنین
کار تو تربیت مردم و انا کردن

بی سبب از دل کرد و ن پید کردن
آزاد خود گذاردت کرم کردن
چیت آن بهم دل و خود بدید کردن
بد به حال بی و در و نفر د کردن
رسم پاریه ز تو و تو قضا کردن
ز کرم تابا بد تربیت ما کردن
تبی بود از آید کان کوی من

هر انگشت او چون دو بازوی من
بر آفت داور درج سوی من

<p>چون از یک شبلی میباشید بیاختیج تن و بیانید دست زهی ستود و فحشالی که رایت غرت نشست تدر بر می بشک لال سیان فرود از باغی خیزین لکس زبس فراخی کز جو و نور باقی است بال حلقه شک شفق نهد زیش بهی رفتن خری کرد و اسپکی بخود گشت در طلبین مژده زین شک مرا و اسپم از همه چیز ناکور پت</p>	<p>برهنه بگیار در و سس من یکی بار و بگرفت از روی من</p>	<p>چون پردلی من ز فتم ز جای عطاش ادم او را ز خود اندکی</p>	<p>نه از گلی آمد و در روی من ز شادی هوید ز انوی من بمک تو من افلاک را کشت دین تو کی که سلطت تو بر بند بجز زین برای تو کوه اکب کند ستر زین</p>
<p>ای خدایندگی که بر ساقه زان دست آورد و از بر او بکشد دلی ز جای آورد و در جود داشت نقیب دیوار ملک بد نباشد نیز چون آن آفرین کرد رت که چاد روی گرم بر شفتی منم خوش</p>	<p>چون ز زیر لب بنالد خانه چاد تو که نباشد پاسبان تو دولت بیدار تو و چه پیش از تو نیست از شکری که تو و حق من کرد و همی کلک هر بار تو که تو لازم هست آخر سوی دکان تو</p>	<p>کر چه خورشید از شمعش می نهد بر تو چون کم از من بنده هکس پیش از تو خو و کن قصه دما ز آخر نباشد کم تو و جهان روشن تر کشین بیدار تو و در حالت برد نیست هم انبار تو</p>	<p>بکنه از عدل تو چون میگردانند تو کاشن کردن نباشد یک کل کلار تو زندان کیکنه از تاب او دار تو چون طبع تو ماه گشت انچه و دست تو که بروی خون خود نیز و با شمشیر تو</p>
<p>ای ز دست آذر مرا بای ذات پرستی تواند جهان هست در دورکت و ریاکشت کار من بکشد اید الکلک شتو وام داری هر زمان اذکوشه چشما بر راه دارم همچو وام انده من بختیک در بحر سخات با تشارت کن که تا مطلق کنند</p>	<p>صورت کجاست در ویرانه هفت دریا کمتر از پیمان و کلبه روز غم و دندانه و من آویز و چستان دیوانه تا کی افست بچشم و دانه آشنا و گشته بر سیکانه وقت دلم سرمه مو تو منانه</p>	<p>آشکارا پیش زمین و خاطر نیست از من سوخته تر در جهان تا درین شهر قدم از بس ادا که نایم رخ بدو چون آینه من چنین محروم و از انعام تو حبشه زنده بفرمانعها از تو و در لب آمد جان من</p>	<p>ز کارم با کفت فسانه هر که در غیب پنهان شمع اقبال ترا پروانه من ربی لب و فم کاشانه چک بدیشم زنده چون شانه ست هر آواره و فسر زانه و خلاص کار من پروانه آری نرهای یک در خانه</p>

ای بزرگی بدین مقام که قدرت بر کمر تو دو کند زمی و دت آنک خدمت تو کردی چو طاعت ایزد نیز فلک چه نه آتش طبعیت از تو سوا نیست بند و در انفس کو پیان زیادت تو چه فوود ای بهیم تو در تن اعلا پست و پای نیست افقاده بست بر یاد خدمت تو بهی	وله ایضاً برنگ از کنگستان علامت جاده حت که رفتی چو نقطه شهاب پرنکندست بچو تیر کعبه زود جوبالی و در نظری افقاده خواجوا باز آمد از سفر سعاده	بر سر کردن فرشت و سادو در چو کار آور دشت زن جلادو کردن بندش کند و تیغ فلادو شیر فلک بر زند بکا و سبادو پرسد شخصی چنانکه باشد عبادو صرت حکمات و العنا دادو خون چو خون عسیر جوشیده سینت شیر شیر دوشیده حال من ماندنایوشیده
	وله ایضاً هر که با دولت تو کوشیده جامه های آسید پویده کار مردم اگر نمیدانی حالت تیر نیست پوشیده	
ای خداوندی که از نهنگ سال تو خود با کتو تو شستو افاقی بجان وادون چرخ شکل اخلاق خلوت کرشمه بر روی نشان بست لری و با سخاوت استان افلاک تقصیر بر رخ و سپهر و چرا از بر آنک نشان سیر شیر و از انقباض می بودون صبر چنان بکشد و زیر دامن قدر فخر و افراق تو من چون میان کعبه خفته از ستم آید از زبان من خطای در جبه از کلام آتش نباشد خیزد و پلند از خطر سین بران لطف را کو تا که باشد تازد ری و آنکه چون دوست بود ملک ترازین که مستغنی ز تعریف و دین شعر از آنک ای سحر برده بر فلک برده رایت مهر هر کجا نیست	وله ایضاً سر بر کعبت نهامست آسمان کرس بودی آن زمان که از دهان کرس آری از آن میت غالی آستان کرس که دیز اختر بد و دندان برسان کرس که زمان ما یک نرب از کردان کرس زین بیکامان چون شبان نشان کرس چو شمع از آتش دل نا توان کرس ناگه آمد و رنگ دیوان جوان کرس که بخت ما بود ز شاعران کرس ز کلام ناخوانده رسیدن میمان کرس چاد نمود زانگاه باشد مریان کرس بر سران کوفه تو ختم فلان کرس	نخستین از آب عالم تو آن کرسمه همچنان اندک آتش در و ان کرسمه ار نهشتن انسوی عرب نشان کرس روی تو من و در خیزد از نشان کرس نمان می آید بیرون ز و ان کرسمه دندان چندی بد و بازان نشان کرس تیغ داران چو آتش خوش نشان کرس زخم نمیشد زانده امان کرس احزابی خرد باشد از زبان کرس نیکه سیلاب جنگ بنه جان کرس نیکه از که او کار و ان کرس چون ما تیر باشد خانه کرس چو آمو و رک شیر تیران کرس عصمت از جوهر ملک برده شرح از مسندت محکم برده
	وله ایضاً با خود از برای تو یک برده نقد دعو می حق باطل را	

منه فی شکرت تو نشو غیب
 میزبان تدرخستس تو
 ز چشم حسان درت
 ماه سحر رایت قدرت
 هر که بزرگد مبالغت
 از فقر سیاه و چون کلکست
 اکثت محاسبه دارد
 ای خواجهد بدست دل نو
 حالی که بزیم تیغ کافور
 زان پس که نه از غصه خوردم
 در برین خار ماه و رسته
 تا داد کیش شربت آب
 در وقت چنین بجز تو کس نیست
 افتاده سارای اسلام

ای که دایم بسراکت نکا
 وی که در بزم مروت می خور
 روز باشد که نکردی یاد م
 سخت کوشیدم در خدمت تو
 چوب داری و مرا می باید
 بلند قدر آئی که در علاج نیاز
 از آشیان تو هر بدی سلیمانی
 چنان رجو تو در طریقه شد که بناید
 از هر فری سندی تو ساخت قضا
 غلبه که از جگر مرا کشنت

سوی علم تو یک یک رده
 و یک اسید را یک برده
 رنگ بر خار و بر شک برده
 زبیب خود رسیدن فلک برده

وله ایضا

وز پشت تنگست بچونه
 بایست حقلم نمی ویران

وله ایضا

چون مارض یارست ساد
 آگاه که اندرین دور
 کشند زان در ساد
 ساان جهان فلک و لمان

وله ایضا

از پرده چو کل برون فدا
 جان داده بیع آب داده
 بر سر راه ناز سینی
 معروضه از من و نو بسیار
 درود بر آرز و نهاده
 وین هم ز عجب جهانست
 کیرت جو ساره ایستاده
 کر نوحه کری کنی کنون به

وله ایضا

نیر شیران بکفایت دوشی
 از کت ساتی هست نوستی
 وی که در وصف هنرمندی
 وی که در شخص اهل از لطف
 چه بود موجب این غموشی
 کوشکی باز بسید ادرا
 در چشم ست جرای کوشی
 تا بدین حد نسیم احمق دانی
 نیست اسید که بختی بصلت

وله ایضا

بر آستان تو هر بنده فریدونی
 بر رخ نشسته در تید از گش غونی
 در اضطراب ان کت پیمیزد کف
 ز دیده خون شقی تر سبی از تیغ
 ز خون خسته تو از خاک تیره جونی
 اگر بسی عصائی ز باره سکی
 ستر و رنگ نکینست ساد و جونی
 حکم چه کنم در چرخ راه جوی

بر عطار و کمان تنگ برده
 روزه کوری ز تنب یک پرده
 جید کامی فزاترک برده
 رخنه اندر دل شک برده
 یا خضر و فضل و خاتم
 پست و نکش ز نمان و جام
 زان باشد ز روخ چو خاتم
 منسج شد فلفل و یاده
 جست چه لوریان پایده
 در بند کیت سه سال زاده
 لبسته و جینها کاشده
 بسته بکیر فقر کاشده
 ای خوش نفس حلال زاده
 از مطری چنین تلافی داده

عقل حیران شود از بهوشی
 هر زان کسوت و بک پوشی
 کر و زیم چو چشم و کوشی
 کربود یا رخ من خاموشی
 چشم دارم که بزر بوشی
 سفید در نمای تو نیست افرونی
 کربست ریا از کت تو چو غیری
 ز بیم ملک کند تو ش بخرنی
 روان می شد آئی بصحن نامونی
 اگر بود ز جاب تو نیم مازونی

ز دست بوس تو کی من طبع بریده کن
چو آفتاب خنداند کیمیاست کنون
بر سایه تو بدیدم چشم خویش که هست
رو اندازد که بازی می بیند ز بر
سالی سخنم در پیش هر حرفی
او یک وقت چنین است و حال سید
بلوک را چو راغ نامتست و چه معش
چو در ترازوی رحمت بوزن آورم

که پای قدر تو بر بند می چو کردی
ز سایه تو بر آفتاب که بود و دادی
باز نیز بهای همدی همایونی
چو سکه سر زده و چو کوزه بالونی
چنانکه در شکم ما می است و دانستی
که من خنجر می دارم و دهنم خنجرونی
من که از که دارم اسید ماحولی
نیز از منی میبویج هر یک از لونی

چنانکه منی غایت کنم امل کوتاه
کسی که بر سر او سایه هما افتاد
کمان بر کم عید دن و خوشنویجا
بچه لطف نکرد و عوس خاطر من
مرا از بخش تو فکرهای بسیار است
ببینج وجه در آینه رای بر دوش
بکش صداع که ایمان چنانکه نازک
تو حق است که بر سکه غنایت تو

ز دست تو بگردون رسیده هر دلی
ز روی خالش گویند کینست سیرنی
که بر یکی شده اند اندر تو قادونی
غمز و در دست منج تو چو خوافونی
که دست خط من اندر هر کسی را زنی
نه از پیش خرد است که ز بر دلی
و که باز ز سر کبر وضع قانونی
ز هر بند و بطبع آورند موزونی

وله ایضا

بنیامینه و چنان فح لغالی
چو یکشائی زبان بهما پندی
که نبدی و دو یکدیگر بکسلانی
جهان گیردی که دعوی کنی تو
حسودت و پناه روی چون ز
من از خدمت بکامانیده و آنکه
مرا در خانه از تشریف تو عید

چو در بند می تباه کنی کشائی
اگر با آسمان زود آزمائی
زبان بخت بدهد کوئی
تو اندیافت از دست رمائی
تو در لطف و تواضع میفرزائی
من اندر روستا از بسوزائی
که تو شیدا چه بر چرخ بلند است

پیش تو نصرت و اتفاق
یکایک بر کنی دندان پر دین
چنان بر زلفشانی چیده کنی
بنو اندر و کار من این توقع
بجست داد و تشریف خادم
هم از بخت منت این ور نه هرگز
بر جانی رساند و روستائی

که کوئی سایه تر بهای
ببازار تو معنی را ر و اسای
اگر دندان کین بر چرخ سالی
که چون باد شمنان کوشش عالی
که تو با ما چنین بنا رخ و رانی
ز روی مردی و خوب رانی
نباشد عید خوبی و روستائی

وله ایضا

که بر هر صده عالم جهان لطف تو کرد
خلایق را می تویر و ن کند بدست فنا
نفاذ امر تو و انقیاد چرخ جهان
که مانده که زدم قلم تو مدیابد
یک سر و قد و اندر و اق سیاهی
ز تاب سیمه خصم که سیر زنده شد
نمود لطف تو اقبال و خصم بی آبت
صیای کرمت ز سر چون نوا که کرد
تو قاصدی نه منصرف چو جاست

ز پشت مهر و چرخ ستیزه و در کوبل
که در ننگه و امینش ان تراخی کرد
ز خار خشک گل تر و دیر بوم دی
بروز بار خلایق تو ز فرف لاشی
مستم و دم چشمش می چکاند خوی
ز روی خامی تو تبه می گرفت چو گل
که دست تو که دست که حاتم طی
روح التمدق فی فان واک الی

خبر یار تو تو من علیه افان
فلک تابش شد بدراج از ان لوز
چو سر و کرد و حال ز بند تا آزاد
شو چو سایه سیر رود پی می چو شید
سزد که از شرف طلعت تو خور آرد
چو دید تو تو زین پس ما دوست کند
چو خواستم که تفتخیر خویش خواهم غنم
حضرت تو چو جمال آور و درین حضرت

ز بهی خیل منی حیات روان خاتم طی
چو از ماه لطف تو کل شیء حسی
ز معده بر فکند تو قص آفتاب
که از تو نظر ایتام تو بر سن
اگر نیابد حکم ترا چو ساینه
بر آسمان چو ارم من خط طی
چنین زدن مثل کا خالده وادگی
خرد نیز بر آرد و کشت خامش
که دون معنی فانی است بجای صدا

مخضری که در دما و انتخاب آید

چو سایه اکنده آنجی شمع نور جی
هر آنکو سرزند بر مثال حکم تو باد

بر ساطع اولک دست و قو حاکم کی
عکس دست و سر بر چو لایب و لری

اگر هزار بگوئی بجا رسی سردی

زهی حری که نبات که چو دست

ز با حاکم او کرده قصه دای

محمد اشدر بر صفت جمع است

برابر باب هنر دست ایادی

بکادو کمرست سهل النیادی

دخا کو راهمیدانی که باشد

کریمی و بزرگی و جواد س

منفراسینش اندر زامرادی

بحرمان بری جدالت چه کوشی

ز برای خدمت تو اعتقادی

چو هر کس با بجای اعتمادی

درین صحنی که افتاد دست ادا

که با کافران اندر جهادی

نکالوایا و لکن الامادی

و عظیم سها صا نبات

و وصیت آید بخیاط در مرادی

عکالوایا و لکن فی فوادی

بر بام قد خود ز فلک رویان کنی

ولایت

هر دم بر آرد و کتوبردی نشانی

می نازد از تو جان بزرگ و جبرست

عالی چو کوه تو استوار در دکان کنی

اقتد ز بیم لزه براغضای مهر و

آنها که تو بدان تسلیم ناتوان کنی

آرد و جمع آرد غنای قباب

که تو ببدل یک نظر اند جان کنی

و غنای کار ملک ارا را می باشد

از غلظت غلظت خرمی شبان کنی

آسوده بر کر که کسار کند

آنها و آن زننده ستان اندیش کنی

دریا و کمان چو من بکده ای فغانه

هر چه آن بجای نیده و دریا و کاف

تقصیر که خادم مخلص بر یکند

دارد امید که بر آتش روان کنی

ز رویک شده نهضت بر یک عریان

روزی که تو غارت خندان کنی

حوض خدای بهر رتبه باورت بهر کنی

اگر تو کمین نگاه سوی آسمان کنی

آذر که تو بخوان کرم پیمان کنی

بر پیش یک کر که کن را نشان کنی

از لوک و ک پیران از تو نشان کنی

از کس که در بر کنی ز در نشان کنی

الا اگر مبلط خود اغضا آتش کنی

ولها سبک شود چه بکاست که کنی

کز روی هم بر سرش را پنهان کنی

وی ذات تو عالم معانی

تسایسته تری ز شادمانی

چون دولت مستی و جوانی

به چون و کران سحر زبانی

اندی که نبات از تو آست

این شیوه بمن مبر بکاشی

از آفتسای آسما

ولایت

بایسته تری ز زندگانی

در طبع هنر زرای صورت

اجرام سپهر سوزیانی

دیدار تو از خوشی و راحت

از کف ندیم بر ایامی

از دل باشد و عای فام

کلک تو بگذر تا تو آست

راضی شدم از تا تو آست

از بهر چه کرد سر کرانی

کفنی که دعای منی نو

دادن بالغ و کار وانی

لیکن تو اندیش بکشد آست

در چشم زردی منی

نهفته ز منی صمیمیت

مهر تو بر اوج جان عزیز است

تشریف رهی نداد این بار

هر من که رسک دلم ز سوقت

بر بنده نوشن است و آترا

<p>یا د آذر بنده کر توانی نیست چون صیت تو عالم کردی که دد یاوری بر سر دردی که دلم خستنی از غم خوردی طیش از آن کرد که هرزه کردی با خود سوس توام آوردی</p>	<p>که گاه ز روی لطف آفر من آن توام و کر تو دانی</p>	<p>کز خدمت اوتومی نخواهی کر یا دکنی بستمه کنی</p>	<p>این هم در شقاوت و عا کوست ای کریمی که در آفاق جهان بحر با هست تو بسته کنی پای مریدم طبع بود ز سیر از پی وصل چنان جو چین ز دیدن کونیه بیاز و مرا</p>
<p>ای مای تو سوس نیک رانی بر دست گرفته جانفزانی در دیده ما چور کوشنایی نه دوستی و نه آشنایی یا زار نه زور آن روانی سر مایه اصل که خدای از محشمتی و پادشایی بر بسته نقاب پارسایی از مجلس عالی علایی معروفیت فخره بنیک الی بگذاشته ایم تا تو آسائی وی در ملک نظام ثانی سکه بود تو بر پیشانی عدل تو مایه آبادانی هر کجا در بود در مانای نیستم غائب از تو نادانی وان هر محنت و رنج از دانی</p>	<p>طوفان در دیت فراقت الحق کلیچ چند انگه در یکی بودی غم هجران تو با من زین بار بودم از شوق کرا نبارانی که ز من نیز نخیسند کردی</p>	<p>صبح با خاطر تو دم سدی خود کسی دید چنان پامردی آری بی غازی باشد و روی که ازین بیشترم آوردی آچنان کرد بر آورد و از من</p>	<p>محمد و م کمال ملت و دین کار قلم تو نقش بندی خط تو چو زلف ماهریان از چسبیت که از تو نیست بار سبحان الله ز طالع من بل هم تو آوردم که هستی معزولی و خج و تنگدستی خود نیست بداعی انتقانی توفیق کردم نه هر کسی راست شاید که تو لشکر کوئی از دی چون می نرزد و یک من انگور ای صفات کرمست روحانی</p>
<p>همندگی جهان از انصاف است قهر تو موجب استیصال است هر کجا کرد و بود بارمانی کر نیم حاضر در گاه رفیع آن پیر سر و تیر شایسته</p>	<p>بر غم زمانه لطف طبع پیوسته خیال طلعت تو نه نامه نه پیش و نه پیام اکنون که هیچ سونداد مردوم تو بود و لب بری را در غیبت تو علاء الدین ما و زهدیت اوست و فقرند با آنکه مراست صد شکایت که غایت بدادای اوی مانیزه چار ساله مر سوم</p>	<p>رسم کرمست که کتای انداخته دام دل ربائی باین دوری و این جدائی اگر گفت زمانه بے وفائی مغشوقه روز بیستوئی آورد مرا پیر از خدائی چند آنکه همی کند که الی کان هست عطیعتی خدائی زیر که تو اش می شائی پیش برست سر شنائی</p>	<p>بر کجا حضرت تو آسایش سر ملک تو سبب بر باید ذات پر معنی تو شغل است تو مستظرم از هر دو جهان پیش ازین داده ام اندر تخت</p>
<p>هر کجا دولت تو آسانی کوی حکم از فلک چو کانی بر کمال صفت انسانی که مرا سر کرم و احسانی شرح ظلم عمر لیسبانی</p>	<p>وله الضیاء</p>	<p>وله الضیاء</p>	<p>وله الضیاء</p>

طاهر و باطن او شرف و فساد
خیا رسالت که محبوب و دیم
این هم از طالع مخصوص است
چون بود چیزی ازین افزونتر
کرده پاره با من انعامی
رسم یارم همیشه ای اسال

صفت و صورت او شیطان
من دانا ز سر نادانی
کسکالیت سبک کمدان
کزدندان دوم بر نهی
یک زبانی نبود و دوزخ
حاصل نیست ز سرمایه و سود
عاجا صند از بهر حسد
مالش ظلم اگر می ندبے

وله ایضا

یا ازان داد و ده خویشیانی
یا تمام است این کرم اسال

وله فی العزلیات

روی تو پرده بر سمن بدرد
مرد ز خویش تن گفتن بدرد
همه پندار خویش تن بدرد
غنچه آباد از ان دهن بدرد
چون من هیچ پیرین بدرد
یون زند غمزه تو دست تنج
چون بخند و دمان ششیت
تا که کوی زلف تو شنود
لب تو چون زخنده بر دوزی
هر که خود را بر آستان تو دخت
من ز ستوری قوی تر سم

غزل

آن جور که برین پیاره کرده
کوی برغم مادی از خانه کرده
تابی بسبب چرا دل من بپاره کرده
هر چه آسمان بخنجر مرعج میکند
کویند رستخیز بهم ز زند جهان
گفتی که ز ایمان غم بخوری بس

غزل

استغفرت ز کف و کوی دلسا
افکنده زمانه کوی دلسا
بتوان آید پیوسته دلسا
بشکسته بجز لبها رقت
خاک نکر زلف تو میان چیت
تا با دهن من تومی نشیند

غزل

دست دما من ندان تابا ز بدرد
کردم سر و بر نفس غم و دگر کار بدرد
هر حرکتی که آرد با بنیم زلف منو
خاکت که کعبه است سر ز تر کچون

بکر انجائی این دنداسی
جز پریشانی و سرگردانی
د قویاری و مغفلومانی
مال من ماری از ولستانی
که کم دیکت آن تو خود دانی
کان پازینه بازستانی

ز هر چه قهر میخیزن بدرد
پرده لولوی حدن بدرد
شکم خویشتن در حق بدرد
جامه بر صد هزار تن بدرد
پیش تو پوستین من بدرد
که بسی سترم و دوزن بدرد
بازم ز کوی غایت آواره کرده
تو زین غمزه خوشحال کرده
این باریست خود که تو صد بار کرده
الحق تو این شکری همواره کرده
شادی ز غمت بردی دلسا
سکین دل تو سلوی دلسا
در بسته صحبت بجوی دلسا
بسر تک شد دست خوی دلسا
شاد شوم اگر ترا از غم من ضرر د
حیان کنار زلف دیده بر کنده ز بدرد
در رخ حشمت مالش جلوه بر کنده ز بدرد

کل ز رشک تو پیرین بدرد
آوردی و دل جان بخش
کو هر از سترم تو دمان صفت
مارخت لاف ز ده نیکوئی
سر و بالای تو چو کج برآمد
صورت از هر دلی که سر زد
بازم لباس بر لبه بپاره کرده
ترسم غل نسوی اگر ت آدم بر کرد
خود بادل تو لا بد من سوزید
که داد و داری که گم به تو نشد
ای روی نو آرد روی دلسا
ای حلقه زلف تو همیشه
دور انجلمای زلف مشکینت
بی دل پی تو نه از فرسنگ
هر کسی از رشک من دامن خاک نشود
بیتو غم زلفی کشته پان صفت
آتش دل مرا بکوتون شد باز آید

در سر زلفت تو دل نیک بدست کردی
لا به با چه بشنود زلفت تو دل چه جان کند

بیزو کوش می کا چنین بسر شود
کور دلا که بر صید از پی مار کشود
چشمتی چون منور شود که لب و بلا و غم

نامد و در چشم من خاک تو از شود
خون طم میبرد و در سر دیده و دم
اگرین به عادت آن بود کز بی یکدگر شود

اشک بخ خود و زود و بسجده شود
حالتش مهن بود دل کنی نظر شود

دلش چنانکه ز خود رشید و ماه توان کرد
چگونه ندوبه توان ز دران رخ نازک
بترک وصل تو دل بکنتم و زخم
بپوسه که ندانم دمی تو یاند می
نه در عشق تو ام من که عشق بادی
چو من ببردم از اندیشه تو صلت

کد لیلی روی نگاهه توان کرد
بر زهره کرامی تباه توان کرد
بهر جهان را بخود کواه توان کرد
بجز زوایا و مال و جاهه توان کرد
حدیث خواهد تو گفت مخواه توان کرد

بیشتر چه تو من ز غم می زخم
آب دیده در آغشته است قامت
بهانکه تا تو ز عالم مگر شوی آگاه
حدیث وصل تو گویم خیال میگوید
بجز بد تو بجا به صد فقر الدین

خصل چنان که ز شک سیاه توان کرد
که پیش آینه دانی که آه توان کرد
که چو تاب نکشت غم و دانه توان کرد
ز ناله به دم پیکر براهه توان کرد
خوش باش حدیث نگاهه توان کرد
دلیر بر سر کوی تو راهه توان کرد

در دل از حد گذشت و یازمانه
شد ز ضعیفی تن چنانک که اورا
ماه رخ با لب تو جان روی را
تو اجم کلن را بکوش تو بر ما
جو ز رخ بان توان ببرد و بسکن

کیمی صد بار و گشت ارمانه
هست حدیثی که زار دار ندان
لیک بشر طای که کوشاوندان
غیر دست تو صد نهار ندان
آنچه تو دانی ز کونه جفا

جان به پیش پاییز دنا میرد دل
با هر کس خیره داد دست به چون
چشم تو کی غم خود و بکال دل من
خست دلم را چو آن روی تو خیزد
نیک بدانت که زور کا ندان

آری هر کس دین شمانداند
قدر خود آویخ که آن نمانداند
کو هم به جستی نهار ندان
چاره بجز صبر و انتظار ندان

مخوای دل غم بسیار مخور
پیشی یار عزیز است آن خیسنه
چو چنین خوا هست احسن ایار
بست من بشکن و جهان شکن

اگر تبست نمک دار مخور
غم من اندک و بسیار مخور
خون من بخور و ز نسا مخور
لبه گفت بد و خیز نخست

یار بیمار تو چون می نخورد
من ز عشق تو زیم یا میسم
چشم خود و شش لب را بیکت
تو که هستی غم بسیار مخور

در خودی جز غم دلا را مخور
بس تو بی فایده بیمار مخور
تو خود آبسته غم کار مخور
با فلان با ده دگر با مخور

رخ خببت بفرمے ماند
عقل ما اینهمه داناتی تو درش
چشم من بالب تو هر دو جهان
گفتی از ایم و رحمت ندیم
مگر از نازکی عارض تو

چون ترا ببیند در می ماند
خشتک می باز و ترمی ماند
این یک چیز دگر می ماند
بر رخ از بوسه اثر می ماند

اندین عهد بهمان افتند
بارخ خوب تو در خانه من
من ندانسته این شیوه ز تو
هر که آئی بر من روبرو دگر

ذوق غلظت بشکر می ماند
بهر کوی تو بر می ماند
اول شب بجز میماند
بطلیمکاری در می ماند
در بهر شهر خبر می ماند

بوسه جو چست که بر چو تو

نقش تیزی نظری می ماند
بیچ والی که چو آن بستان

بر من اکنون ز شمار منم
بر من اوج قد رسیده ماند

نیم جانی و بوسه می ماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزه تو
نبود وصل و کز نیچو لب
صبر تا چند کنم از رخ تو
نیم جانی که ماندست اکنون
بارخ تو به سحر می چون

عالمی زیر و زبر بتوان کرد
بی از تنگ تنگ بتوان کرد
صبر آنچه قد - بتوان کرد
بمست خنجر اگر بتوان کرد
توان کرد و زبر بتوان کرد

چون سزاف تو از دست کسیه
تو در من روی همان کرده لب
جگر خمستی دخوم خور دی
بهر آن که گشتی خوب خندم
رحمتی از تو تو فغ داریم

هر چه از نور و ز شمع توان کرد
ولی از خون جگر بتوان کرد
کوی اند و مخور بتوان کرد
دل پردی چه در کز توان کرد
که از آن نیست تر توان کرد
پندیشش کز توان کرد

بزرگسای زلف تو عقل که است
بهر احسن تو ندیده و آدا که
همیشه سایه جس تو بر سر خورید
همیشه در ترا استخوان پهلوی من

ز خوشی تو نیم که خدای اکاست
چنانکه سایه چو خنجر بر لب است
فکست دست و در هم زده چو زکات
بزرگوار وصل تو در نشانی است

کس زلف تو زان یکست مراد گشت
لطف نیک بندان است و پانی
سند از پانی من جگر و چو زکات
که وعده تو در دامنست و عرق گشت

غلام روی تو چون آفتاب است
که زلف تو خنجر نکست روی من
همیشه این دل غمگین بکام من
دل رفت و اکنون دیده بر سر من

هر که چون روی تو روی دارد
هر که دارد و من زلف و خط
زنده کن مرده دلم را بدمی
چشم تو خون دلم که در حلال
بهر جویی که ز تو خواسته ام
ماه رویار غمت یکدم نیست

کوثر و سدره و طوی دارد
که دامن دم میسی دارد
ز آنکه از خط تو غم توئی دارد
بر من ختم حیرتی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل
دام زلف تو گرفت دلم
هر دم آویزد در من غم تو
ندی خود ندی حکم تراست

مسیر راحت دینی دارد
آرد چون دارد و پانی دارد
اینها که دم اسفند دارد
خود که کوی که چه دعوای دارد
خشم و دشنام چه منی دارد
که چو زلف تو دلم در هم نیست

زلف و بالای تو تا بهم پیشند
دست و در امن زلف تو کند
همدم من بجان صبح و صبا
با صبا بیز نکویم که صبا
بر شبنمی بادی و صد ناری
بماندست آب در جگر

پشت و بالای کسی بخیم نیست
کدول او چو زخم نیست
بجز این بهم از عالم نیست
است هر حال و محرم نیست

غم تو محرم و نشادم اراک
ماجرای درازست مرا
دار با صبح نشاید کشتن
بر دم هم بخیم نیست کوییم

هر که است غم تو غم نیست
یا که کویم چه کم هم نیست
که و باند زبان حکم نیست
که از و محرم ترا غم نیست
منم آب چشم بیداری
توجه دانی که چست عجزی

آنکه از حال من شوی آگاه
مردمی کن مجوی آزارم
من ز اودان کشیده ام غم دل
منم امر و دیکی مطرب جان فانی
مناظره خود و لیکن چون بخارستانی
خیز جانبا و میان ما سپید چشم
یا تو دیوانه تو خاتم که گفتم خست ادا
یا کاشم به رخ تو جوهری ز شراب
و تمایل بر زلفان از کف که کاسه

که چون یک شبی بر دژ آری
که نیکار نیست مردم آزاری
لیک کم بوده ام بدین لاری

گفتم جان بیار و عشق و سب
یار چو تو مردلم خود بود
که نه صبر هم بس کند پستی

غزل

خوش و خرم بدستانه خدای فانی
که نباشد حرفیان ز بلائی فانی
بر ملا عدیش نباشد ز پائی فانی
مغز اندیشه زهر برین و دمنائی فانی
نبوده دست ما بدین پائی فانی
و بر در گشت است هم از بجزا فانی

نزد و شورش بستانید و در شوق
بوقار تو گفته با خرامی دیر اک
مطرب انصاف دین مجلس بزم گشت
با دیک نیست خدمت از لاسا کبود
لیک اگر از مرستی بخت بود
بهر این کار بکارید جانی فانی

غزل

با هزاران حسد باز آمد
نیکی صد نهرا باز آمد
تا بدیدم که یار باز آمد
هین بر دلی ای غمزدل

بسته جانی هزار بقرقراک
یار بآن ساعت بخت چو بود
آخو آن آب چشم آه سحر
که در فک کار باز آمد

غزل

بوی سز زلف تو ز باد شنیدم
پای شدم جل و بر سر رسیدم
دم نزد من که پیر من دیدم

در هوس آنکه بر خط تو نهیم سر
شرح یکی از نهرا بر من توان داد
دولت وصل تو یار من شد و آخر

غزل

بست تو شمع مست که قنارم
درین شیوه صدم بار و دیگر قنارم
که در موج دیده چون لک قنارم
بدان چاه میشد اند قنارم

بمیدان عشق تو در اسب سودا
مرا با چنین جبر و دل عشق بازی
خیال لب زلف و رویش دیدم
در آن چاه جانم خوش افتاد گین

غزل

کجائی ای بدوب آینه فانی من

کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

چشم بد و در این کله داری
خشم خوشتر کنون بسدباری
که نه یارم همسید یاری
شیشه و زرمی و صحن بر آبی فانی
راستی نیست همان بزرگ فانی فانی
نبود روی رقیبان نهضائی فانی
لیک هم خوش نبود از وقت و نائی فانی
حرکات هم از چون و چرا فانی فانی
فصلستان بود خود رخ فانی فانی

ترک چاکبک سوار باز آمد
این زمان از شکار باز آمد
کز درم آن نکار باز آمد
عاقبت هم بکار باز آمد

کار کنون حید شد که دی تو دیدم
جان و جوانی باد و ادم ازیراک
راه چو زلفت در از بود و چو شانه
در طلب قناری تو چون صبح
چه در دلت است این که من قنارم
چه بد کرده بودم که ناکاه ازین
ببینکونه هرگز نیفتادم ارچه
ز غرقاب این غم را فانی نیام
بلغزید رستم از آن زلف مشکین
کجائی ای بدوب آینه فانی من

بوی وصل تو ام زنده و ز غمت مرد
غریبه شمر تو ام ز جنتی بکن چنبر
بدین صفت که منم از زمانه گسسته
سیده دم بصبحی شتاب باید کرد
نه در راهم که با آفتاب رختیریم
در یکمی کند و در چرخ دریه و رنگ
ربان خواب از دلبس است عالی را
سواغفقولی اگر عقل با لب بچند
ز کس که کوی اگر در میانم نکرید

اگر چه خارجی از کمک در زندگانی من
مکن خفا و خجسته ای بر جوی من
نبوده و خورم این حق تا کمانی من

غزل

جسوج پستیر از آفتاب باید کرد
بدور نامی پیلانی صواب باید کرد
برای شادی دل ترک خواب باید کرد
بسیا کین با او خطاب باید کرد
هم انقیار سرود و باب باید کرد
سر صده و جهان فخر الدین بک از در

چنانکه در دل من نیست مگر ای تو
بیترویش مرا با سپاس بدنگار
تا بچشم رنج اندم که بگریخته

غزل

امروز بار که ز بهر دوزخ شتر است
تو بدل در صباغ تو بهر دوزخ شتر است
سر باری حدیث بداموز خوشتر است

نقاسخ روز چون فرو کرد
منفوح دل عکین اگر چسبازی
یو حوتنای اند ز خرابی آباد است
چو آب زندگی از بادو میسر در شین
و کرکامی ازین هر خیز خوشتر است
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

غزل

کوازه ببار پرشش خود نیاید
پس از سالی مرا مرسموم باید
مرا بیک روز سالی سپینماید
تاب رویت نظر همی سوزد
دل سکین بستر همی سوزد
که دلم بر سکر همی سوزد
بچو شمسی در آب دیده و دم

غزل

معت تنهائی و آوارگی
جز در دوی نیست بر نظارگی

مسا دودی حس تو دل کراتی من
کنون بهر بیست ما سبانی من
بجکت تر و دمت سالی من
بجاء تر قدی پر شراب باید کرد
ز آب رنج آتش نقاب باید کرد
هم از شراب جویا قوت نایب کرد
نهاد و شیش از می خواب باید کرد
طراز عیش خود از کاس نایب کرد
دهای صاحب العین نایب کرد

تیرین بست زحان از فرود خوشتر است
برده دری ز غم و دل و دوز خوشتر است
هم با رنگ دیده و دما ز خوشتر است
دایم خوش است و دوسم نور و خوشتر است
که از دوی و فراموشی نرساید

مکن بر جان من سخت ایستی کن
یزال برستی از منم راه بر ستر
بستی آدم روزی کمالت
تو جودالی که آتش رنج تو
نیست از آتش خیم من آید
غم تو هر چه باید از دل و جان
پر ششی تا سحر همی سوزد

در فراقت جز غم غم غم غم
کستیم در انتظار و سوسه

امروز دوی تو ز بهر دوزخ شتر است
بیا چشم تو که بهر دوزخ شتر است
که کم که بازده دل را بشم بطر گفت
با آنکه نیست غمی تو با ما چنان گو
چه ماند که در من یادت بیاید
دشست چشم پرش هم ندایم
سلامی از تو مرسموم است مارا
بجان تو که اندر آذر و سیت
سوز عشقت جگر همی سوزد
هر چه از دیده بشیر ریزم آب
آهنگان سوخته جگر منده دم

کز خواجه ای شمر یکبارگی
عشقی بایست ما لبس نبود
ای که نظر او رویت ز دور

رحمتی آخر برین چپارگی
دامی آن کس غم کند غمخوارگی
ای بکنیم که کم کرده بار کس

کز کزاکویم که عاشق نیستم از منت باد و باران این سخن تو بجز آن فردی از خدا و من اشک را که درم اکنون از محو مرا که زنده نباشد که بر زنت نکرم بچشم من ز سدا که از بسی خوشم شود بهیچ من هر دوی نه تابان بیا جان و اخراج شنی انعام من و خیال تو زین پس اگر بود خواهم نخامد چو که در کستان برآید همان مرد و خاک پایش ضلعت برآید غریب از دل فلان ذکر او بر در چرخ افکندت حیرت بدندان مرا و میل شیرین لبش که بگری برآید از دم هم امیده دل من تن اندر غم دل و هم زانکه دامن چرخ و دگرش آمدی کجائی	باید و بسی و صانع زنده کن یا بکش تا ما هم کسار کی غزل زانکه در این قول هادیت هستم و بگویم تو کم نه و امن نیستم و اندرین دوی شاقی هستم هر که در عالم ترا عاشق شده	بیا جان یا روانی نیستم پس باختم من که عاشق هستم زانکه دانستم که از تو نیستم من کم از چندین غلغله نیستم بیا بگو که ز وصل تو بچو که ز غم ز شادی ایچ غم نداشت تو بچو فساد من نیست ای که چو کزیم زانکه دوی رخت بسکه از خن نیستم و در دوان غم عشقت چو سبزه خوش دلم تا بکشد آن برآید که آن سر دین از کستان برآید خبر از لعل سر و لبان برآید چو که در سندان زبانه برآید بجان که در دشت از نان برآید چه آه سلس که با آن برآید زودت با شیر و با جان برآید شرمت با داری و وفائی
کوان همه مرد و ششائی آن محبتی و آن که ای هر چند که بدینم آزما بیوسته تو در مصراع مائی دی عقل تو سخت مست مائی در کرد آن کلا به خرم میرسد	خود هیچ ز حال مانده سی اما چه فداغ بسته کردی تقصیر نمیکستی ز بی تو ای وصل ترا چه بود باری ای اشک تو باری از سبانه غزل در چشم من بهیچ تو سر و کجاست	یک خطه بسند مانیائی تا که ز در دیگران کشائی تو خود نه ز مردم حبائی که در در چشم منی نمائی بر خود زود و دور و شنائی اشکم بجا که شمشیر عالم میرسد زان که بک چشم نام فایم میرسد

ایر بس که خاک کوی تو در دیده گشت
سکرت اگر غیر سدم تیره در حال

جز که از دو بین دل بزم نبرد
باری بلا و محنت و غم کم نبرد
دشوار امید وصل نهان داشت کرد

فریاد منی زین و این دل عین
کفتم کم کن پس به هم دست زد
ای سر آمد زحری هم نبرد

غزل

ای بیو چشم نکوی روشن
لسته ام در سر رغبین تو دل
در کشتی دامن این چشم پر آب
بمخلص کنم از دشت رحمت

مشکس آن رافت و دلم استسکس
تا کجاست ترا تر دامن
متنای بر جسد از زمین

هر سیاهی که زخمت بامن کرد
خوش در آمد خط ای جان
خزین صاحب عالم که حاتم

غزل

چو روی خوب از خورشید آسمان نیست
بروی آنگه برکت خ تو کرد و کل
و دوست من میانت چو طاق نبرد
که از دانه تو باشد در زلفت دل

بسی تکلفها کرد و بکنان چشم
ترا چو باکران نیز در میان چشم
که نه چشمه آن روزی از آن دان
در صفهان کاند بر جهان چشم

بجان ز مثل تو نوی خریدم و دانه
اید بوس و کمان را ز تو ت بریده
پدا ده لعل دل جان تا به چشم تو
کزیم آنگه دولت است یست بچو

غزل

که اسر و دانه چشم هم نیاید
تبا به در شش جانم بر لب
مرا که نماید اذ نماید و کرک
من اورا از برای سوز خوانم

ز بیم آنگه اشتب هم نیاید
غم دانه و محنت کم نیاید
ولی با وجود که با تمام نیاید
و کرا و با نداشت آمدن رای

اگر چه دمه داد و خور و سو کند
چه سود اراید او برین کس حاکم
کرا نزدیک او شاید نرسد
بقول هر که در عالم نیاید

غزل

زهی در حسرت آن چشم محروم
سخن در لعل تو عسلست در جان
به راه آمد چو داری خیر کاکون
فلک میکرد ای غافل چپاشی

قدح بر دست تو نور علی نوز
نباشد مردم بشمار مندور
مدین در زده ملک حسن خرد
سیا و بزم خمر و جام پر کن

روان ما در خوشی لعل تو بایه
چو غنچه بر هر که و بوی دل آید
اگر شادی بخو سحاری به حال
که با داد دولت او چشم به دور

غزل

آنکه سرمه بر خط و ران او است
در نقشش دادم و جان هم دهم
زهره و در چون که بپای بسم

کرب و دلال لبه دندان او است
داکتره و کوی کرپان او است

حال دلم هر چه پریشانی است
تشنه بزم و دلم به سر کاد

غزل

کوی دلم و خط چو کان او است
پر تو آن زلفت یریشان او است
در طلب خیره حیوان او است

کوی دلم و خط چو کان او است
پر تو آن زلفت یریشان او است
در طلب خیره حیوان او است

کوی دلم و خط چو کان او است
پر تو آن زلفت یریشان او است
در طلب خیره حیوان او است

از شکست بستی چه مرهم نبرد
کفتمی کز من چه سود که دست نبرد
وی رتوفای دلم کاستن

اگر آمد منس همه پیرامن
کرد آئی تو چو خطت بامن
و مننش با و بکام دشمن

بقدره و فاست سر و پستان چشم
که کرباناست سودی و دین بایان
بیدانی ز فو فاع قدیم و آن چشم
که در بوی تو غم نیز ایجان چشم

لطافتی در دوح از زبان چشم
نصیب جان من جز غم نیاید
ولی با این همه ترسم نیاید
باشد دانه که رایسند من نیاید

چو کس در راز او هم نیاید
قادر تر کس سرست و بخور
فلکات در جفا خوی تو دستو
نماند وقت کل او نیز دستو

زخون عاشقان بخون انگو
کوی دلم و خط چو کان او است
پر تو آن زلفت یریشان او است
در طلب خیره حیوان او است

کوی دلم و خط چو کان او است
پر تو آن زلفت یریشان او است
در طلب خیره حیوان او است

چشمه نوشید به این آبروی دل که چنان سینه بپیکردی خشم دل بهام اندر کشیدی بیت عشق زنت صبر من پاک	قطره از چاه ز مخندان اوست دیدش را و هم نه ز مردان اوست	مهر جان سخت کمان و دشمنش شاید اگر دل نه بفرمان است	سست تر از عقد و پیمان است ز آنکه بهر حال که هست آن است
بیت عشق زنت صبر من پاک بیت جان چون من نا توانم چو بد و دروغ عشاق تمام پراکنده همه همسای عالم سخن او بهشت نهد ادم آنگه با من منه که غنچه چون من دلخوش آمد	ز کوی عاقبت برود کشیدی ز دهم و نهند و چنین کشیدی بیکره خیز بران دفر کشیدی زهر من بیکه بگر کشیدی شبی تا صبحدم ساغر کشیدی	چو گفتم یک نظر در کار من کن ز افک لعل من بر چهره آورد دل سلکین ز بنار تو آمد اگرچه استین بر من نشاندی ترا من چون کله بر سر نهادم	پس آنجا هم تسلیم برگر کشیدی ز غمره در دهم خنجر کشیدی معصوم بر گشت از کشیدی شدی ز بخیر زلفش در کشیدی و که چه دامن از من در کشیدی ملو چون قباد بر کشیدی
بمطرب مید بید بسبیل بر سر هو اوس مستخرج در بازو نکند ز نور آفتاب و عکس لاله سحر کمان که دم صبح در چرخ گیرد سینم افغان خیزان چو ست چرخ کل شکفته چو مشوق شمع کوی شمع درست کوی زنجیر زلف یار است چو خنجر بر درین وقت تمکد باشد جوی یار نیز یک کل شوم ازین بار تو جان بکار زلف نیت	که نقش حشرت از تر کشش آید که کلین پرستش تر کشش آمد سند خاک کوی ابرش آمد	کس معوی بستان دیده زرد ز سستی چنار چو دشت صا آنکه بجان بیکره از عشق	کس کس سوی چمن شاد و کش آمد پرا ز کا درس زین بر آتش آمد که سرو که بضعاعت بر کشش آمد ز بس کش عارض بر سرش آمد چهار سوی چمن ناخوشن گیرد چو یار من که سر زلف در دهن گیرد کسی که قبضه نمیشد در سفن گیرد چو باد فایده ز انفاس یاسم گیرد همه کوی بی دلدار ز خویشن گیرد ز راه و دیده و یکایک بر و کشش آمد بارخ تو کار کار زلف نیت
چشمه نوشی زلف تو بزر و بزر شد گشت رها نیت صد هزاران دل بر بودی و بخت عالمی عشاق را از مرد وزن زهی مایه رویت لاله را کوشش لب لعل تو بر دم عاشقان را	حق و شب که شو از زلف نیت آن ز خلعت آن کند زلف نیت شعیت و پیچ و شمار زلف نیت آرزو اندر که کند زلف نیت	در عروسی جمالت محفل را من چکویم که زشت رو خست است بر زور رخسارم از شکرت شکست تا ز مخندان تو چاه پوست است	دست خنجر در کنار زلف نیت قد کانه ز رو ز کار زلف نیت نقش شد کین دستکار زلف نیت جان من زنجیر از زلف نیت بنام این زوی خطابا کو شش کرم باشد حدیثی از زلف نیت
پرا ز کوه بر چو چنمها کو شش	شو شیرین دمان تلخ کو ششم		

کسرم و حلقه ز لب تو هستم
 من از غم نامد رسته چو طبل
 برقص آید دل اندر سینۀ من
 بقصد جان فکری چشم مست
 بچشم خماریت چه یکدست
 بس تکرار گشت کار و بار بست
 ای بسا چاره دل که چون لبت
 سالمانده که مانده ایم و ترم
 بس تو که کمر خرد گیرم
 در همه که جستانی دل من
 چون هر جان خود از لب بربند
 جان اگر قصد نه از لطف کند
 نقش دیوار جانور کرد و

گرفت قفل مصر و پیش را کوش
 در آکنده تو چون کل از جاکوش
 چو آواز تو ام آید فرا کوش
 گمان ابروان آورد و تا کوش
 بعشق اندر زمان یا چشم را کوش

تدی چون سر و داری راستی را
 بگریه کوشش چشم و ادم
 اندر دلی جالت دیده آبی
 زخا تو شغال از بنده فرمان
 ز تو این چشم دارم که سر لطف

عزل

سرم است ندرو ز بار لبت
 بچشم تو در جبار لبت
 یک شبی چون خلت کنار لبت
 نیم جان نیست یا دکار لبت
 کاش باز آمدی کنار لبت
 عاقبت بهشت شر مسا لبت
 اگر افتد برو که داری لبت
 بوسه ده که جان خشک من

بلبم کو بیا که باز خود
 در بهر کار که کال بدوش
 بچرخ تو حلقه سازم
 ترسم از نازکی برنج آید
 خوش مود جان و جان من خوش
 خنجر پیروزه دشت حلقه گشت
 خوش و تیرین شدت جانم را
 بلب آمد و انتظار لبت

عزل

فرو در جهان من بچکان شکستن
 کسی را که ز در دندان شکستن
 ز شکر پیله خند ان شکستن
 بادشوار می آسان شکستن

سز لفت تو زبان نان در دست
 شکر را عین شیرین تلخ کردن
 دزد دندان غم گشت است عین
 بدین سستی که میان تو باشد

عزل

باغ رضی و سوسن گلزار چشما
 گفتا اگر او دارد و کو دار چشما
 دل گفت که بپایه زنا چشما
 گفتا که دل و غم چه بود خوار چشما
 پس حاصل این گریه بسیار چشما

از لفت بگریه غم بستم گفت که بکند
 می ناله و می بارم خون ناله دیده
 تن و غم او و در این غم بناله
 چشم تو بگریه گفت احسن چنین کین
 جان و دل من بر دوزخ زاول کار

نکارا چند ازین پان شکستن
 گمان ابروان در هم کشیدن
 لب را رسم باشد که چشده
 دانت راست عادت و دانت گفت
 چه مروی باشد اندر عهد بستن
 کمر دل من رحم کند یا چه باشد
 تا بافتی از سر و خاسته چه آید
 گفت دل من دارد و بخوابم از دبا
 ز ناله پیچو استم از تیغ جانیش
 ناله تو گفتم دل غم خوار داده
 جان او تو یکدم نمی گم ز جفا

کسرم از میان جان خاکوش
 که از چشمت چرا در و خاکوش
 نباشد بی ساعت بانو اکوش
 ز لفت حلقه و ز جان پاکوش
 دلم را داری از بنده اکوش
 لب عزیزت روز کار لبت
 چشمه روش غم سکواریت
 نیست یک لعل بر عیاریت
 کرد آن لعل آبا ر لبت
 در نه بهم کرد می ناله ر لبت
 خاصه چون هست نیکار لبت
 پیش لعل که نهار لبت
 پرورش یافت برکت ر لبت

دیشانی دل منه ان شکستن
 که باشد عادتش پان شکستن
 قبح را خه اندر جان شکستن
 همیشه عادت زندان شکستن
 یک ساعت دو صبر تو ان شکستن
 و ریاد کند از من غم خوار چشما
 باز دور آری و کز چشما
 زین میز دست دل بکار چشما
 آنکس که بداند که غم یا چه باشد
 اکنون که بی روی از انکار چشما
 خود با تو آری آخر ایضا چه باشد

ز دوست در دل کل میتوان کرد
ز دخت خشن در ره عشق
ز شک چهره در شفقت بر سال
ز چون غمخیزان در میتوان است
دل بر دوست و سر می چید از سر
رو می چکونه روی بر روی چو آفتاب
هر روی ز دوست و چشم عقل دوری
آب حیات کی بود فلق برین چو باد
آن چشم که کس با از خوابش نکند
در شکستل جهان بود دولت است
هر ادلیست پس خانه غم آبادی
طرب بگویی اندک شمی غم اندوزی
بسان شعله اندکشت لیس کش زخم
بدام خوابان صد ره قمار و بخت
دل مرا بخت خیره از زبان گوشت
تیم بپوشی شمای عشق خرم آری
یکه بیکه سخم سچو لیشن در کش
قد بلند رخ خوب سر و کل است
آنچه عشق تو در جهان کرد دست
مهر تو با دلم چه کین دارد
هست نام کلا و تو شب پوش
تا بیا موقت از تو عشوهری
لشکر نور و زلیخا رسید

غزل

بر آب چشم من بکل میتوان کرد	ز نوک غمزه تو بچسب با
بسم و ز تحسب میتوان کرد	نمی شاید بیاون دل زلفت
نه افغان بچو بچسب میتوان کرد	زلفت کو بر و آهسته نشین
چکونی این ستم میتوان کرد	بیشامی دلم را شاد و مسیدار

غزل

هر حلقه زلفت در حلق بچا طابی	که عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو کجای بر باد تو مشربی	دود و دوشم سست است از غزلت
تا هر زمان بیند در راه خنجر خالی	بر جان عاشقان کشته نشانی
که بچو بچو نیست در چشم بنده آبی	هر کس برسد از من احوال سزایم

غزل

ز کار عشق نهان بدرد دل تادی	در دهر سر بوی نشسته در دلی
بر و چنانکه مرا نقش بر او نهادی	تیم ز خون بیکر گشته بود مال
ولی وفا داین رو بدست استادی	بدرین صفت کفتم یا بار بدستی

غزل

کچم فرق میان من میان دوست	شعاع خوشیدا چنهار دیده دهند
که حجت تا ستم آخر کم از کمان دوست	بسوزد و بچم خوش کن بدو کاخم
دلیک بچم در احسن لطیف آن دوست	دلم ببردی و شاید که بر همه جانت
دلا دلم تو گرفت زانکه در عالم	اسیر عشق منی اندکس لبان دوست

غزل

که دلم برد و قصد جان کرد دست	آن نه خال است عکس دیده ما
زانکه زلفت ترانه ان کرد دست	آفتاب از رخت سپر بکند
سالمها آسمان در آن کرد دست	برین آن زلفت بچم بچم آخر
عشوهر امد دارد دست و دجا	داستی با منی بان کرد دست

غزل

زلفت فداغ سنبل میتوان کرد
سمن دود اسن کل میتوان کرد
نه نیز از وی تحسب میتوان کرد
همه روز این لطاول میتوان کرد
که باری این تغفل میتوان کرد
زلفی چکونه زلفی هر حلقه زلفی
که در زسای او هر دود آفتابی
افتاد بچو نکس هر کوه خرابی
که کاه چشمه را بر میفکن نقابی
باشد سر شکستین جعفرین خرابی
که کرد و زرقادی حرا به افتادی
در دهر سر شکست خمار بیدادی
که کرد تا یزید خون زدید به کشاری
پیش بر نشدی هر کس که شمای
زردی شکلی باری کم از دکان دوست
نه از چنان کل هم زکشتان دوست
که هست سوزی و دلا زان دوست
مرا دین از ان چشم ناتوان دوست
باشد ارد و آسمان کرد دست
بر رخ نازکت نشان کرد دست
که چو صندل بر میان کرد دست
روی پر چین چاچان کرد دست
موسم شادی و تماشا رسید

زاده کن کل بهتارت زبیرش باد و نور و دو کاست هر بند یاده ویا ور که درین انتظار شاخ شکفته است لریا قزین داشب صبا بوی رزق یار زان هر آسایش در وقت بود	عید رسید اینک و زیارید عید مبارک نه تنها رسید جان بیال بلب مارید لغزه بلبل بن یارید معبد می دوش به بخارید کز ورم آن باور بهارید بوی گل و لغزه بلبل ز باغ	روند شبانگاه جز طبل کوچ دجین از لحن خوشی رنگ بازی سر و جوز و دست در آواز کی لا ریومن خیر یک ساز الحق از اما که در روی ستم کشم ازین بسند های باغ چون سخن من به بهارید	بر سر من طار و بهار رسید موکب گل یار رسید یار رسید لا جوش کار بب لار رسید تا دلش آتش سو دارید بار بردی گل رخسار رسید شکر که اسال کا و رسید
گل رخت باغ در کند دست اسباب نشاط و عیش عالم چون ناله مشک ناریه بلبل ز قند و مکل در اطراف آینه خن و مشک با هم زادیت به خوشن فرو شد	فوز و بسید که کند دست لاله به که در کند دست آوازه شور و تر کند دست بی قیمت دل خطر کند دست تا به رخ گل نظر کند دست نی که در ترم چشم بایم	شدن بخون لاله سوسن آب و بهن سحاب نرگس از آب نشان کینه سوسن آهوی رسید که آن را کوئی هر شب شرب غرور دست حود را خراب در کند دست	در چهره نقاب بر کند دست زمین روی زبان به کند دست در دید لبی به کند دست و آتش گل به کند دست از بیم به کند کند دست رکس که چو دست کند دست
نم دست رسمی بسیار دارم هر چه که از تو ر من آید ایز به سترن جو موی باریک از آب دودیده غرق گشتم دشنام همیدی مرا باشم با کیم انتظار به منوای	از گردش روزگار دارم از لعل باد کار دارم و امید لب و کنار دارم من یاد و لب تو کار دارم	در را وقت کنم بهر شمس من کانه تو گتیده باشم دل رفقی و رفتنی بهین بود کرد یا بهم شبی ز دوست	ز لطافت انتظار دارم که یکدل که بهندار دارم انده زانه خوار دارم من با تو لبی شمار دارم حق که دور حکار دارم وقت ناله که روی بنای
اگرم زنده باز خواهی دید از تو کی به خورم که در دعد بسر به است آدم بهر شب برخ و چشم من خیال تو دور ای دل ز کار زوی می کند	رنج و پیشتر چه می پائی سپری گشت عهد بر نائی ویده ما در دواح بیسنائی ذکر می کرد و سیم بالائی	عمر کونه تراست افلاک و تیز رسیدیم و در تو دیر رسید روز من شمس و شب من از غریزی بهر می مالی	در درازی دعد و افزائی صبر حیا رده را شکبائی چون بندی نقاب و بکسائی زان جستی و باز می نائی آن کن تو نیز تو هم کل کادی کند

خیزد میانک بیل خند دیوانه
بگرش که کرد دلی سر بر آرد

دانی که آه می چکند وقت ز بهار
بای می نشست و خاست بحدی
دریان آن بشد تنی یکدیگر می کند
اینست مختصری و مشهور و عام

مغوار کی و عاشقی و خری کند
ز آنکه دگر دازد ز سر زوی چنگ باز
زیر که هم زباده توان شدن خرد
تبدیه آنکه او طلب سببی کند

بایانک مرغ و ناله زنی بهی کند
بنیاد غم اگر چه بسجی بسجی کند

زنک رویت بر آغوا خند
خند غمین زندان ز رشک
چون پدید آید از لبست و دندان
چشم که یافتم از دل سوزان

هر کی آن دونا روان خند
شکل پر بین بر آسمان خند
ترن خویش تسخیر سان خند
روی تو دید و انگهی خویشید

یابست که بر بند تمام شکر
گاه سر با خفتن چو شمع و لم
بر شکر لبست سخن کویت
صبح ازین روی بر جهان خند

پسته ات بر شکر از آن خند
عقل چون پسته در دهان خند
دورخت از میان جان خند
بچو شمع از سر زبان خند

خطی بر موسن از بگر کشیدی
بر خطهای خوبان جهان را
کنار شترن بر سبزه کردی
غبار رشک بر موسن نشاندی
کشید بر چهره و بر خوبی یک

بخط خود تسلیم بر گر کشیدی
پر طوطی سوی شکر کشیدی
طراز از لاله از بگر کشیدی
تو خود از کوته دیگر کشیدی
ز زلفت لبش بود آن ترکنازی

شکستی پشت سبیل با بیدین خط
کوفتست بنکو نیست آن خط
نه اندر خط شد از شکست کشیدی
بگر خوشن ماه آن خط سبز
کشیدی دیو در کار کشیدی

سر خوشید و چسب کشیدی
که از آنکه بر پیش در کشیدی
که بی پر کار و بی سطر کشیدی
هلالی بر بخار خوش کشیدی
ز صد توست قنچ خوش کشیدی

دل ز آتش غم چنان میگذاند
چو سایه نور رسید هستی نبده
چون نامت بر زبان بگذر نام
دلی ز مرده دام از موم و دانه
دل ز بختنگ بر آتش غم
ز چرخ و چرخ پیشر و در دل
ز سوز دل و آفتاب زنجار

زهرت زمان تا زمان میگذارد
ز دو قدم شکر در دهان میگذارد
ز تاب زنت شمعان میگذارد
چو زرین تن تا تو آن میگذارد
ولی از خرد و استخوان میگذارد
که باریک حوت جهان میگذارد
هری راستی با وضعت تواند

دور رسته دلت در یک چشم سوزان
چرخش قابلی دارد آن تنگ
چو جای دل من که از تاب دلت
ز پرست دلت کرمی که دارم زلفت
شالیت از چرخ دین هر آن در
چگونه هم شرح عشقت که چون
ز نظم سخن کرد و جان میگذارد

که شکر در آب روان میگذارد
تنم را چنان ریمان میگذارد
چو جان خوشی و ادران میگذارد
تن ماه در آسمان میگذارد
مرا آشکار و نهان میگذارد
که خوشید در جسم کن میگذارد
لبس ز تاب زبان میگذارد

دل غمچین از این غم گرفت
آفتاب رخ او خراب شد
اگر چشم نه دیده در خواب زگر

دباغچه را زان فراهم گرفت
که پیشتر ز چشم چرخ غم گرفت

چمن با خط بنو و مشو ملکوت
منزل کل از شک می شد شسته

که پشت بنفشه چراغ گرفت
که اقلید شادی سلم گرفت
که زین بوی زان زنگ گرفت

شده از زلف یارم خروید و کام

مشت از بس روی ماتم گزشت
همه راز دل میوه بابا و گوید

خدا داد اوله بخور بسیار
قوان ساده دل من کجاست

غزل

بایح کاخر پس می آزند
در رخ از باز دستک می آند
تنگی از ماه ویرن می آند
در رخ از برگ سمن می آند

نفس با وسباینداری
خفگیان از سبب کم عمری
لاله جای است که کوی روی
کل و ترکس چوس اریاد کنی

هم از دست

بمروت و تود را حاصل

هم چشم ضعیف نوستمکار

غزل

سک خون آور دیرست از پیش
که سیر آمد دلم از پستی خویش
کمی نوتس است کار از کوی پیش
و تو روزی بکام دل بسم دیک

مرا دل خود ز جور خج ز پیش
ایس بین دست ما و اوسن مهر
بصبر احوال دیگر کون خود بهم
بخون دل بر کید کار و در پیش

غزل

من دل ز خنده پروانه شدم
من بیدل که چهره دانه شدم
نوکرانی سوی منجا د شدم

آشنایی غمت بود سبب
دام زلفت تو ندیدم بر راه
هوس زلفت تو برنجیم کرد

غزل

صد جواب اندر آستین دارم
حکم بزنگسار و چین دارم
هر که ادعقل خروید بین دارم
هر که دله از ناز بین دارم
بر اندازد از هستی خویش

حلقه زلفت از یو و حبیبی
نزد قاضی ز سر کشی باشد
که کوی و کمان کسی کرد
تس موین به پرورد چون سح
عشق خود خاصیت بهم زد

غزل

بیار مراق تو بجا نیست

لحوش گزشت و حکم گزشت

راحت جان سوی تن می آند
کار والی خستنی می آند
بهر سر ز پر کفن می آند
دردی از اول دن می آند
آب دچشم و دهن می آند
وی لعل ز طیسره شکو بار

بکام می سیاه پندیش
توبه و دهنگ بر لبش
به نیم ناله خواهد آمدن پیش
کسی باید که دارد صبر از پیش

رحمتی که غمت انسا شد
که بر پشت دی بکا شد
ناکمان شیفته دانه شد
ز نالی عقلی دیوانه شد

که دل دوستان غمین دارد
چرخ پیروزه در کین دارد
سرکیش تو بر زمین دارد
که حالت ز عقل و دین دارد

هر که احوال آتشین دارد

در دور تو مافیت می نیست

دور حد تو کس نشان ندادست سخن چون که دول ز دور و چون چو بایستد چه پیشینی یا تا رخود	کاسو دگیت یا وصالیت هر عاشقی از تو دور و جوالیت زافاد عاشقان مالیت بد گفت رخ من و تو آری	بر هر روز روزی کیستی در خشم شوی ز هر چه گویم او که دش چرخ هر زمانم اند مر هر کسی خیالیت	دور من تیر و روز خالیست ای دوست مرا تو سوا نیست بر دست خرم تو کوشمالیت
غزل			
تا چند چو غنچه زیر لب در در سجد و شونید سر و سوسن ترسم که غفل شوی اگر من داند همه کس که من چه شستم	چون کی بهم بدین بگویم که وصف تو در چمن بگویم شرح غم خویش تن بگویم که پیش نزار تن بگویم	خورشید قفا خور دوز و بیت پیش رخ تو جلال داند خود مسکین چشم در دیم و صحت رخ فزون تو بگویم	نام تو در بخشن بگویم در روی بدین سخن بگویم من با کل و دیا سخن بگویم حاجت نبود که من بگویم چون سبیل دانسته تن بگویم که مارا غمین و مشا و برت
غزل			
دلبرم چه زبانه اد بر رفت آن همه و حد ناکه دوش بکرد باز که دیدنش نبد ممکن صبر بچاره چون بجان دل	بما دوش همه زیاد بر رفت راست چون پیکر کشاد بر رفت دید کاش بر وقت و رفت بکه نام ز جور عنبره او	گفت کین بنده میمان دلام بچو خاک ستم نشاند از مهر خواست جانم که هر پیش باشد کز جهان در ستم عقل داد برت	آن حدیش خود از نهاد بر رفت بر سر آتش او چو باد بر رفت لیک با او آیتاد بر رفت شکر اندر دوان من باشد
غزل			
ای خوشا زندگی که من دایم عاشق زلفت و فتنه و ریت آنکه تا جاودان بخوابد ماند گفت جانی نیرود دل تو	اگر آن لعل جان من باشد هر که باشد لبان من باشد در جهان داستان من باشد دره و درضان من باشد غمی که از دوستان من باشد نزد لگهای غمچین منوران	ندیم بوسه جز که بر لب خویش آنکه کوش خاک کند سوادخ گفتم آن دل که از منش داری در سر آسیتت از نرود که مرا وصل گفت باز کرد بیشتر در قربان من باشد	خوشا زندگی که من دایم خوبی آسیتت از نرود هر که اندر من نگرید گفت خد کار و بار من نگرید
غزل			
تیر ویدی که در کمان باشد ترسم از نازکی بر خنبد اگر دوش بندوی خویش خواند	فاشش در کنار من نگرید تیر و دوی یار من نگرید این همه است بار من نگرید	اختیار منست خبری او نظر از چشم او اعام کند بوسه خواستم بهی زلبش	خوبی آسیتت از نرود هر که اندر من نگرید گفت خد کار و بار من نگرید

<p>نیکوئی بدیش ازان نمی باید راست اندازده دلم دارو زلف شورید و رامکن و رشید جان میخیزد کشتن لبان ارخت میخیزم بجان جوی نمای که دل ز عشق قیامت بکند ابد کسی روی ترا دید آسکار چون دل عشق او ندیدم سرگرد سوار بی نسا از بد و فامت</p>	<p>مادانت فتاد بوسه من چشم بد و در کار من نگریه غزل نمک تر زان دنان نمی باید لیک وادی انجمن انصاف کان خود لاچار نمی باید آن قحط زجر و یکسوی کن گفت که رایگان نمی باید گفتم از من بجز بوسه گفت بسیج و لالمان نمی باید دیشتر زان بده که خط بده</p>	<p>قسته اند بجان نمی باید جز لب من و دنان نمی باید کافا بزم نسان نمی باید تا بدین حد که ان نمی باید ز آنکه شب و در میان نمی باید گرش آرد وی آن قد و قامت انصاف زندگی بسلامت بکند زین عاشقی که لب بسلامت بکند کشت رو شوم که قیامت بکند در روی خوشدل در بسته ام طرقا بنکه که سر بر بسته ام خواب ازان بر چشم بپایه ام دان که پیش چو ساغر بسته ام گفت در بار صند بر بسته ام</p>
<p>مادل اندر مهر در بسته ام خوشدلم و عشق آن تیر بر پام تا شد بستم غنچه بر گلگون رخس با پیشم او که باستم عریز باب غلش بسی کوشیده ام دل من زانده و شکلی ندارد نیالوده از خون جانم داند رآب سرشک و ناله دمام بجز دارا عیش و اندک بکس چین جو بردی بدان در بانی راصلحت نیست لیکن همان وقار اهد تو دشمن که گشتم اگر نه امید وصال تو بودی</p>	<p>واکنده و عشق ملاست بکند بر آفتاب حسن خواست بکند آن فرخ من دان که آفتاب بکند ساقه شد رخ تو فان کشت قیامت گر بشنود در من تن تنس بخت بهم داشت چهره او هم بخت نقد غزل زاکم دل در یک شکر بستام عافیت مازخت بر خربسته ام قش و دی خویش از رسته ام تا بجای درسته مرسته ام کر عشق جان بر منم بزم بزم کعبه چشم چون کرد بستاند یاد و پیش کرد عمری بپای چون مرا می هر دم خند گفتم کفتن آن قامت و رخسار چیت دین کرد صد بار دیگر بسته ام</p>	<p>چو داد که شادی در یکی ندارد جز ابا من آخر چو چشک ندارد بر چشمم که شکلی ندارد جز از خون دل هیچ رنگی ندارد درین نیاید بکس نمانی بلا می دلم را بلا سه طاس که افتاد با تو را آشنائی کسی دید خود عید بی رو ستائی</p>
<p>که در پرده باشی بیرون نیائی چو دیدم خرافت بر بوی نائی ز دیده سرون کردی رو ستائی من و می این یک در دو حست</p>	<p>کست تیغ در روی من محمدم ندارد بر چشم من ابر آبی بدیده و چشم خرد روی کارم غزل نپید اتوانت دیدن نه بنان من آن روز از خویش بپاک گشتم نپاشد ترا هیچ غم بیدل من نیاید ز دل های ما پارسائی</p>	<p>چو داد که شادی در یکی ندارد جز ابا من آخر چو چشک ندارد بر چشمم که شکلی ندارد جز از خون دل هیچ رنگی ندارد درین نیاید بکس نمانی بلا می دلم را بلا سه طاس که افتاد با تو را آشنائی کسی دید خود عید بی رو ستائی</p>

غزل

که چرخ دل با ما بیلا سخن باند
زلف چرخ چرخ بر زریک می شکند
شب شرف توغ و زبرد و ما سخن
دو می گز چرخ دست می اندازد
پس ما ساریتین بر دوز میخواند
آفت خوش رو دند و بلا می اندازد
ماجرم بوسه با جز و خطا میخواند
رایگان تنگی بوسه دهان تو می

غزل

وصل آدمی بیند و تن میزند
میخوم سیل حکم ایلمش
غالیه در برگ سوسن میزند
ماه در شب دیدن خرمن زده
راستی مای روشن میزند
آنجی من بایار سنگین دل کنم
او همان دستم بدامن میزند
چشم او در دوستان تیغ جفا
چشم او در دوستان تیغ جفا
لابد ما در دل سنگین او
باد پندای برآین میزند

غزل

سین را از مهر تو آبیاستم
میخ سوادای تو یعنی دماغ
دا دل خود بمانت کاشتم
تخته دقبت بر دل زدم
آن زده و سیم آن توپنه اشتم
کردل بدتن به خوش دندم
از سر هر دو جان بر خاکستم
جز غمت که بهر خرد بکند اشتم

غزل

پس لا میزنم که یاری گرفته ایم
چندین هزار کلین شادی در جهان
از دوستی هر که یاری گرفته ایم
هر که دست در سزای منی نیم
بر خون دل دیده گماری گرفته ایم
کردم شماره در غلظت از همه شمار
آئین خوشدلی ز زمانه بر او نهاد
ما بیده چو پای کاری گرفته ایم

غزل

باز کس دستان همی گوشت
سید اکوید که فارغم و آنکه
با خلق همه جهان همی گوشت
هر کس که وصال تو همی جوید
حال همه کس در آن همی گوشت
در عشق ز صبر شکله دارم

یارب این بچه ترکان چو رانند
دور اسپند و تیغ و کمر میزنند
زلف چون چوکان دارند زلف را چو کوی
اصل شان چون خطا باشد بر اصل خطا
تا بخارم راه رفتن میزند

چیز او خون دل من بخور و
خطا و رسالت پنداری کسی
اگر دلم زواری رخسارش رستا
من کریمان میدرم از دست او

جان که در عالم خود او را داشتیم
چیده را با نقش تو برده اشتم
دورین سین از دور تو غمت
از زده و سیم آن توپنه اشتم

ما غالی از نشاط کناری گرفته ایم
برورده ایلم دشمن جان را بخون دل
دیدم بهر خبر و دنیا را مری
جز در دل زده دیده دیدم بهر خبر

در عشق تو دل بجان همی گوشت
در سبیل تابدار می چسبید
با آن همه ناتوانی چشمش
با وصل تو خود و کرا بر دور می

کرمان بسنه را بچین به چرخ
کری چون کون مثل را داشت میخواند
و آنکه ایشان زاردم چو جان میخواند
کرمانی چو خود سیر بسیار میخواند
عشقش آتش در دل من میزند
ایر سیل چه که گردن میزند

روز شب بر راه خرمن میزند
عشق او با من بچین من میزند
کوی آن روی دشمن میزند

بهر توانا در ده اش انباشتم
از برای عشق تو از هر اشتم
تا عشق تو بر دینا شتم
و رفتی بد دل از دور اشتم

در سزای جام خشاری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خشاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ما می گرفته ایم
در عمر خود ز هر که شمار می گرفته ایم

عاجز شد و بچنان همی گوشت
باور و نور نهان همی گوشت
با کردش آسمان همی گوشت
انسان که بر جهان همی گوشت

<p>اموست اینه ان ہی کوشه رخم مرا کرده باری دگر دو موسوس کستاری دگر از تو نکردیم شکار سے دگر نمیت جز این کارش کاری کر په تو یا همچو تو یار سے دگر چونچ بسته طعی چشم شکست که هر کس را غم نامی و شکست اگر مبردی کنی کاند تر شکست مکرمین پیشتر با ما شکست چو کل هر کس کن انده دگر شکست</p>	<p>دل بخور دار بت بجان بزی غزل تو بکنار دگر ان در قومن شکوه دارا که بجز باسکے دل رخم از خون سودم گوگرد در توانم که کمتر رخسم تو</p>	<p>مسکین بکنده بجان ہی کویت غزل با دگر ہی هست قرار سے دگر امیت دگر با دگر چکانی کر رفت ازین فزیت باری دگر بر نفسی تازه شمار ہی دگر</p>	<p>باز چو تو کرد پس نشسته آید بی مشنوم باز که یاری دگر نمیت توات بر من تا ترا باز سر دگر تو آورده ۴۴ بول بودا دل نه موا بست بیک خود نبود الحق و در راه عشق شمار دل سپارم لاله کبیت چو پایست چشم ناتوانست</p>
<p>اینکه دلسا بجهانی سوزی بتودا دم زنی به سر دگر خوب میدری و خوش میدوزی کیه از سینه من می توزی</p>	<p>بنایر من کن چندین جفا تو بس مکنین لی آری توانی جز اتیر دکان مرمن کنی رشت مرمن بنرست از بندان رخ سرت چو بودت ش بنایر دگر شکست</p>	<p>که بر دوش از غم نهیم شکست و کرد در نوزین منی و شکست که هر غم دور و تیر و شکست تو کوئی انگه اندر دوش شکست تنم گفتن کن لاسست گفت</p>	<p>هر اقامت حاصل قوشنا بیت در باروی تو بر کل کانیست نه بانم چون روان کرد و بندت باز دیگر که کس آموزی می دمی پرده و می سوزی دل نمانی در دلم آتش بادب یا یکی لطف یا موز آسبر</p>
<p>دی من طره تو از شکنا بسته حنی بیست حنن بر رخ نقاب بسته چو چشم ز کسانا جرح تو خواب بسته دست طاکتاره یای مواب بسته</p>	<p>غزل طالع به بود آن تب که دلم هله خدای و مبه در ادوزا هر چه خط باج زیبای تو کرد یو فایسم ہی آموزی</p>	<p>بسر زده و کین اندوزی ازده آکشت چراغ افروزی خود بهر جور و صفت آموزی این بهر شوه تو دام حیت</p>	<p>ای رنگ عارض آتش را بسته بازوی طره تو بکباد و دست بسته روی تو کرده روشن در اوانا که در پر کزیت تو ستم من شکسته</p>
<p>یا از عشق تو تعب کونه بلا بر کردم مسر کوی تو چون باد مبار بر کردم رخستی بایدم از خط تو مبار بر کردم</p>	<p>غزل بر عارض تو از خط نقش را بسته بی که کرده از ابراقاب بسته در چای سحر حنن بی بسته گفتی که بیوفانی از ستم خود نیامه</p>	<p>که کس در شرم حیت را بر سر زده بهم شایخ از او از اعلی تو چون کشتا آخو بدیدم لی جان در درو جوی انرس اگر دوی را جواب بسته</p>	<p>من نه آنم که ز کویت بجان بر کردم بیتیم که چون تو نیاید بکنم قبله جان نیست آن خرم از بطنی</p>

کر جان خواهی زمین بر میان پیش
و دیگر برای طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم بخوابد
آن یکم دست خود جهان بکش

رباعی

از نیکو نیست دیده بختان کرد
و زیادخت میده کستان کرد
ای روی که آب خرم چون کلبه
اندر دل من چو خنجر پیکان کرد

رباعی

چشم بر آن روی نکوی آید
خونابه جای آب اندوی آید
هر که بگوید که آینه صریح
در حلقه زلف تو فرومی آید

رباعی

من و تو گشاده داشتیم روز چشم
بستم ز کمر سلسله در گردن چشم
و از روز بویک شده از بختی
بر جیب سپهر و خشم دامن چشم

رباعی

آتش ز وصل بهره اشکست مرا
سکینه زدنگ چهره آبست مرا
چون جگر ز غم شد و ستاره ز بخت
چشمی ز بار قطره اشکست مرا

رباعی

ای غلام تو به شکستن عهد دست
ز آه شدن تو بای امیدمست
خوابی که آلی گشت چشم جای
اشکی که چو میری به دل بابت

رباعی

احداش نماند با چو پایایی هست
و احوال جهان را در سامانی هست
چنین غم میوه بخور در راه ده
کاین بایست ز چندان هست

رباعی

عز تو درین مهوس پیا خواهد شد
که چرخ امید تو و ناخواهد شد
انامه کنی که این جان غریب
چون از تو بدست و کی خواهد شد

رباعی

ای دل ره ای روی اول خورشید
و انگاه بیانات بگویم چون شو

کر بخونگی قدم به رسیدن من
و روشن کنی از جهان خود و من
مانده چسبدم که توانی دید
خون دل من و آتش آن تن

رباعی

ای دیده اندیده چو تو دلی خواست
مانده خود و رای که کای خواست
کفایتی که دل خوش است آری شکست
عشق تو و انگدل آنگاه خواست

رباعی

تیری که چو در گوشت و در ستی
ماهی که تنوی عریب هر بنوی
اشکی که چو در چشم من آلی بدوی
عمری که بان دم که در آلی بری

رباعی

بر چرخ کن دست عماران
درست که از غصه بدست بدو
بر غصه که آشکار و پنهان بدم
تا مهر عزیز را به پایا بدم

رباعی

دیشب بس دل عزیز بگرفت
و از دیشب باز نازنین بگرفت
کفتم به دوم دلی دل تا آجا
احکم بدوید و استیغ بگرفت

رباعی

اشتباعت میان خون خواهم
و در بسته یافت بر من خواهم
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در ذکر و کبی تو چون خواهم

رباعی

از گوش چرخ ای خرومی ترسم
در هر حال ز نیک و بد می ترسم
و از روی که بر کس اعتمادی بنماید
از هر بی سایه خود می ترسم

رباعی

چون هست بلای زندگی من اندک
بهری که من بهیر خود پیش اندک
کز نیک ایست به بدش اندک
جدید چو کتی بجدل خویش اندک

رباعی

بر سر کز این سر عالم بخورم
شادی خوش تا به تو انهم بخورم

دین شکست اگر بر دین شدن محوئی	ایرون شود از خود و ز خود برون شو	کرتاج نهد بر سر من دم نخورم	در نیزه کلاه هم بسیر و غم نخورم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
آن آنگه مرا در غایت حاصل کردیم	سر پای شمر خیره باطل کردیم	جانی که چنین حید ز جامی برود	مغذ بود دل از زنجاری برود
بیهوده پی برای دل بفرستیم	تا جان عزیز در سر دل کردیم	در دامن اشک نیست ز خون دل	تا بیلی یا چسب نکامی برود
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
تا دست بر سر من در آورده چنان	معد کونه بسا و غیش کس سر چنان	تا سوز تو از میان جان بشنم	بشنم تو شمع میان بشنم
با سر و قد آن عشق کمن از سر کبر	اکون که بیایغ دست تو کرده چنان	چون آنکه وی قد تو ام بر خیزد	سروی میان بوستان بشنم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
یار دی تو شمع را کجا بشنم	تا باست تو سر و چرا بشنم	بیداری چشم تو خواب بشنم	بر دست تو خفا دست ز چشم نگریه
بر خیزد رخ و قامت خورشید نمای	تا من کل سر و شمع را بشنم	نموده زنده بچه باد و روز	اندر تن ست جان شمع نگریه
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بیزادیم بدین زهر آسایش	خود چون باشد بخت و آسایش	پایاد تو جان من بد ساز آید	چون چنگ همه کم با و آید
آسایش من در دم با دجاست	بیار و بد وقت سحر آسایش	پیش سخت حایت که هر کردم	بگر تو که چون بر دی من باز آید
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر کس که رخ ز قد بخارم بیند	بروی کل و شمع و سر و را نکونید	آه که ز حال من کمر گشته نه	گر عشق چو من ز سر و ز کمر گشته نه
نه سر و بایتد بجای قد او	نه شمع بجای روی او بشیند	آزوی چو روز را کردان اذن	شکوه آن که روز و ز کمر گشته نه
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر دم و بی بجز را تنگ کنی	تا چون دین غیش و دم تنگ کنی	چشم تو اگر چه نا توانست او نیز	جان تو که هم پای جانست تا نیز
تو تنگ زلی بر سر دین شکر کنم	من بوسه زینم بر لب تو چنگ کنی	دل دست حمایت بهر زلفه فرود	مید بینم و بزم بر سیانت او نیز
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
در دیا که روزگار غم بایستی	یا با غم من صبر بهم بایستی	شادی طلعی ای غم جان بکسل	و در دل جوان زلفه نشان بکسل
بیا نه غم چو غم کم بایستی	یا غم با نغازه غم بایستی	و رعیت خورشید باید و کانی نشان	تا جان واری تان بر زلفه نشان بکسل
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
جانی که نشان بی نشانست آنجا	انگشت خیال بر دانت آنجا	که حلقه زلف تو گوی بشمارد	در حال دلش بکفر ایمان آورد
از غم و خدنگ در دانت آنجا	ز ناله و کدیم چنانست آنجا	زین مرکز زلف دانت دارد	کس با وصال روی تو نکند دارد

رباعی

مشن تو مرا جان و روان می کشد
اندوه تو ام شادای جان نمی کشد
نخندد بود دست ایشان حست و کم
تا مست تو نشد هر دو جان نمی کشد

رباعی

ای دل مستین طایق کاری ایچین
خالی کن دین و گرامی دین پیش
بگرید آینه می دل غمیش
آزگار ابله می بود غمیش

رباعی

آن جود که من داد طرب میدادم
یکدم قیاح داده زکعت نمودم
چون آتش همیشه باز میخ بد کارم
و اکنون چون رخ در پس پریم دایم

رباعی

هر که ز کدو دش ز من می آید
سبحان الله نصیب من می آید
آن که بر من نه بر هر چه هست و امید
بر خوشیستم که لیکن می آید

رباعی

دانش که بریشان و سپید رنگ است
تیرین بهشت که اصل رنگ است
آن رخ دوست از چنان بسیار است
و این راحت جانست از آن رنگ است

رباعی

در وقت تو اندیشه من کرده است
در شوق خست غمان من رفته است
او که گشت نیاید که کوه غم خوش است
دین بگردد و شیب کوه نه شده است

رباعی

آتش لعل لب که من به تیارم از تو
زنها یکس مده که غمخوارم از تو
بزرگ لب که لب کس برسد
که غمخیز بهست که بنزارم از تو

رباعی

تمام دلم اهر بر زبان می کند رو
صدقه فروش از دوان می کند رو
کسی که بگوید بیکداری بی من
ناگفته بهست قدس ثانی می کند رو

رباعی

رباعی

چون من بشوم بر طبع خود فیض
زیر پس شهم دلی تمناعت اندوز
و ام که شکم خواره را از جوج نیم
وان بر لب می سپرد دشت و دوز

رباعی

بر لاله عارض نو بر دم زکشت
چیز زکشت که من هم زکشت
با خوش بختی و زنجی خوش میزن
گیر غمی دوجو کار عالم زکشت

رباعی

آسوده می کرد تو به سیاهار
شادان دل آن کرد تو بغم یار بود
آن س که نه خسته تو افکار بود
و آن دل که زکشته تو بیکار بود

رباعی

دفعی که مرا می طرب در سر بود
یکسختم ز باد و دلبس بود
و امروز که آن حال می باشم
کونی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل نشاء تویش کجاست
و کوی بلاد را می و مراد نشین
چون من میان خلق بودی بکینه
می باشی کون چو عایت جاد نشین

رباعی

من می نه برای تنگدستی بخورم
یا از غم رسوائی مستی بخورم
من می نه برای خوشدلی بخورم
اکنون که تو در دلم نشستی بخورم

رباعی

سدر از من و تو ای صفت من افروز
افتاد میان خلق او باش افروز
مرد که آگند این من دشمن دوست
باری نمی برادر خوش باش افروز

رباعی

من باید و خرم و لیک مستی بکنم
الاقصدح دما ز مستی بکنم
وای غمخیز می پرستی چه بود
تا بگو تو خوشیستن پرستی بکنم

رباعی

زین پس ختم و شکایت این دل بر
کودیده قناده غصه من کم و بیش
این عشق به تنگنای دل راه نبرد
تا دیدم خدا داشت روشنائی از پیش

رباعی

کز زلف نبغش بر کند باو صبا
که ساقی لاله شکست باو صبا
کز زده بر آب انگشت را باو صبا
و انگشتر دم لعلت زند باو صبا

رباعی

آن زلف خنیده را اگر است کنم
رو کار دل جت مکر است کنم
بر سنگدل چیره ز بانست دلی
روزی چو ترا دوش بند است کنم

رباعی

چشم تو که نظر به غنچه ابران کرد
ست و ولیک کار پشیمان کرد
انصاف بجای غرضتین کرده به
که مردمی بجای بیسمان کرد

رباعی

که یادوران طره دلخواه شود
از بس غم و غم و تاب سگرا شود
دان هرگز شکستنی اندام بود
کوه که راز و کوه کوتاه شود

رباعی

دل چون ز جهان گیش کیسوا افتاد
در دام بلا زان غم کیسوا افتاد
تا با سر کیسوی تو بهز انوشد
چون کیسوی تو بدیس ز انوا افتاد

رباعی

آن شاه که هست ادو تکیه کرد
چون آرد کشم زبان زهری درو
آن آینه که کردی در روی تو کرد
چون قبله شب و در کف روی درو

رباعی

زلفت توانان باو که در مراد
جز بر کل و لاله کلام می کند ارد
در سایه ز رخسار تو چون جای گرفت
شاید که با قهاب سر و دنا رد

رباعی

زلفت که گرفت خون من در کرد
انداخت کند عشق در هر کردن

ای که در دخت با ده اختر بازی
دی عادت من در دق نور بازی
در حیره باز افغان تو خانک
زنگی بچکان گسند چنیر بازی

رباعی

دکاکن بچ کشیدیم بسیار
و اکنون سخن شدیم بکیر به نزار
من کار سخن است بگردم چو ناز
لیکن سخن راست نمیکرد کار

رباعی

در که به چو با اشک بون آید چشم
با اشک خویشتن برون آید چشم
امروز چشم آب روان می آید
تا خود پس ازین ز آب چنان آید چشم

رباعی

در دیت اجل که هست در مانا
پیشاد و در زهرست زمان اودا
شاهی که بکلم دوش گریان بخورد
له در بهی خردند که مان اودا

رباعی

زلفت که دلم زلف تو نزدیکی
آز دل سی مرا بجان می آرد
هر جا که حیرتی ز درازی کو بند
اوسر زلف تو بجان می آرد

رباعی

چون یالت دلم زلف تو نزدیکی
چون خط تو شد بخودی و یاریکی
عشق چون زلفت تو خوش کرد
اندر دل و دیده منکی و یاریکی

رباعی

آن روی تو را که دنا که دیده
در باب رخ تو کرده کرده دیده
تو دیده بنده اگر کوتا هست
بسیار بود مردم کوتا دیده

رباعی

در گوش تو که جای بیکر چشم
در غم نخوری بجالای چشم
تا مردم اگر بزم تیر خسری
مشکین زره تو حلقه حلقه کردم

رباعی

از بس که چکید دست مرا از هر رک
خون بر شرفه چنانکه بر شتر رک

نشانی که شکست میزایدین	روزی صد و چوین قد بر کردن	همچون لی چنگ که نماند ترا	ز مغز استخوان غلاف بر کرد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای خاک است مایه آسایش من	دی از غم کاشش ظاهر ایش من	نه تو ام که با تو ساغر گریم	یا ننگ اعوش حدوت و گریم
دل من بجز کن برای نجاتش من	ریخ دل تو نیز ده آسایش من	آن توانم که هر کجا پای منی	و حال دوسر خاک از دوبر گریم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
یاراه دوست کردش میانی	چرخش کیم کرد زمانه دانی	دوش از غم تو نیک شترش بودم	تا روز دست شب بر آتش بودم
آی خور و بخت مست و درو بستم	واکه با او چه کرده باشم دانی	لیک چه سیاه بود و دیگر دواز	با تو بجای لعل تو خوش بودم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
آدم بر من چو کفر ز پنداشت	چون دید که ز رند کاشتم بود بگذاشت	هی گفت مرا حدیث من کز کز کوی	و ریکوی سیاه چشم در کوی
از حدیث کوش او مرا شد معلوم	کای که ز دست کوش می بایده	بنمود مرا حدیث قدس و رکوش	یعنی که حدیث وصل من باند کوش
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
خلفت همه بر لاله ترمی غلطه	که بر کل کاه بر سنگی غلطه	الحکیم از آه ن برون می بارد	کم بود از ایشان که کون می بارد
روزی صد بار بر درت هر دم	ز می تو دو بجاک و می غلطه	جانی بر رسیدن کنی عالم دل	کز او در چشم هر خون می بارد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
گفتم که ترا ماه زین می گویند	گفتا که چنبرم چنبرم می گویند	در عشق بجام دل چه در بایستی	که سوز دل و خون هر کایستی
گفتم زور بوس و کنای ای محنت	گفتا که همه شربتین می گویند	آن هر چه بیا می بخور ابد دلدار	ز می خوابد در بخت ندایستی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هم که بچند دعوی همه آردانی	او چون رخ تو کجاست در دنیا	نزدیک من از شرم زنیار من	ایا یک کنی پهرین خود چو بیان
باین ازلی آسایش می باشد	دان ازلی روشنائی بینائی	ارشادی و عیش و رکنا روکلان	چندان باشی که در کجی بیان
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
روم رخ نشاط را بر واز گذار	نمای جان با من عساز گذار	ای دل چو رسید و زار امید	بجست نامه وصل این تیرین
تو شاد نسین و در در نماز گذار	غم را بمن و مرا بنم باز گذار	زان چنین که تیر و کردت دیده	یاری دیگر بروشتائی طلب
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر که ز جور تو من دل خسته	در کاه تو پاره شوم بسته	که دوش بتم تا از من بشنودی	با سکه دل بر دل من بچندی
آید بوس تو کوش جانم کیست	و اما دوسر کوی تو کردن بسته	و این از غم او کفایت من خسته دل	که خوشبختی من تیری خوشی

رباعی

خوبی که جهان برادر بگردانی
چنانکه تو حق در پیش من بگردانی
شربت نیت پذیرم هرگز دانی
نه از تو آن که جویب ترک گردانی

رباعی

دانی و نمی دانی من نیست
از حسن و بسوئی من بگردانی
تا روزی که دست بر سر بر گردانی
زب و دست نه از تو بگردانی

رباعی

چون که زلف چو سری سینه بپوشد
آنگونی خلق شوق غنیمت بپوشد
اول ز تو شش بدو ماند نه
و نه از او و سپاس پیش تو بپوشد

رباعی

این مادی که بخت دست
دانی که بخت ازین بر دست
چون که بخت دست دل بر زلفش بپوشد
تا شش در از او بخت بپوشد

رباعی

بخت که در پیش من بپوشد
نه در دل من بپوشد و نه
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

نه ای که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

بخت که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

رباعی

چون که دست از کار جهان بپوشد
از دست دست از او بپوشد
آنکه که بخت بپوشد
نه از او و نه از من بپوشد

دین طوفان که با هر سیلینان لغوت	خطت صفت مهر سیلینان دارد	ای خوی تو بچو اشک من ز کینه	دی بر دل من زلف تو رسا زین
دین طوفان که با هر سیلینان لغوت	دولست که با در افغان دارد	اکنون چو بکمر یکدگر افتادند	آن زلف دل آید ز دل زلف آید
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بسیار دیدیم و چون تو کم باشد	یاری که مرغ یا خرم است	دل که امید وصل کشته دارد	امده ترا سیاه بر در دارد
بازگشتی دل و دهر بد برون	زان وصل تو چون یار یکدم باشد	هر جا که رسم و رنگ دیده من	از شکر خیال تو زبان تر دارد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
عشق تو ز لطف که با هر دست	چشم صدف تو ز لاله لاکر دست	تا با لب تو لبم هم آواز شد	واند ره وصل با تو و صا شد
دین مرگ چشم سیه کاسه من	درد و غم تو دل بدریا کردست	از که دو چشم من فراخ نامد	و زخمه دهن من زبم باز شد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
گر چاشنی عشق نیایی یکدم	هر که بخوری تو از پل شادی نم	بس که کس که ز جور غلغله در میست	بیجا به صفت ز من زل خاشیست
شادی غم دست خود و کین چکنم	چون تو غم و شادی نشانی از هم	برخیز تو ز بزم و راه ساسانه با من	چون آنکه پس از تو آوارش میست
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای وصل تو بر تر آشنای امید	ناخفته ماند با تو سودای امید	بلید تو از من منتهی بر ناید	با غمت همچون تو کسی بر ناید
من با تو کجا رسم که آنجا که نوبی	ز دست هرگز سید و نه پای امید	کفتی که خدای در سر من کار شد	رسم که دین کار بسته بر ناید
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
گر باز آن دلم من باز آری	بوشم بد و روان من باز آری	ای کار دل از غمت روان برود	درد تو نیا ز در نهان هر درود
جانی که ز تن برفت اگر ای کفی	در نیم رهش یک سخن باز آری	شرطست بدهد تو جان پرورد	زیر که بیاد جان توان برود
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
شادی خواهم بنام غمهای ترا	وادم لقب انصاف ستمهای ترا	ای داده مرا جان و جوانی بیا	و ادم ز پل تو سوزیانی بر باد
رفتی تو و بر من دگر می بگری	اکنون چه توان گفت که مرده ای ترا	در هر سخن جو بادی آویزی	ناچون خنجر می نشانی بر باد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای شکستبارستی ز کجا آمده	بر روی و زلف یار آمده	مهر تو نشان آب و گل می برد	خسار تو ز رونق چکل می برد
از مادر اگر نه بخت آمده	از ترکستان سید چرا آمده	وان عهد و زلف تو بجا بکشدستی	ناکه در میان چشم دل می برد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای ترکست سوز من ای جان جهان	از بر خدا این چه میالست و دانا	دی گفت نمیدست دین روزی	خیر است کم آمدن چو زمره جیب

آن روز که داد تو در ترکستان	اسکی زبان بود و قلمی میان	چیز لب ایمن زبان تو بر زبان	صد سال بلبلت آن سخن ترن
در بند جهان کسی که او بیشتر است	چون رفت تو آشفته و آسیر است	از لب که در لبش خبر تو را است	در وید و فکین سن بید است
چون چشم تو آن خوش است و عالم کن	سنت چنانکه از جهان فخر است	که چشم تراز حال من نیست خبر	آن خبری ادم از بیدار است
روی تو بدیدم بر آری برت	قدت چکیده و سر داد جامی برت	عین دل من کشادان از چشم است	عمری کم کرد و جز فحاشی تو نیست
بگذشت صبا سحر کسی بر کلزار	بوی تو شنیدم و درش از پای است	بر بوی تو زنده ماهی نیم تراست	چون باد صبا می کشم پای است
ای صبح تو آرد ده قلم را بسخن	وی ناله در وصعت گفت بستان	ای نفس ملک تو بدم گشت چرخ	بدرخاه تو باد و دمدم گشت چرخ
چون هر سخن آوری سخن از تو بزرگ	پس چون سخن آوری نمی شنوی من	بر گشت رخسار تو سپاه دشمن	هم ریخته هم سرشته هم گشت چرخ
بر نفس تو چون کرده بان باری	زین پس ندانم تو بجان باری	هر که هر هستی که در کم کر و پسند	تا ناله را کنم از و عقدی چند
برین بی و می که با تو باری کرد	افتاد ز چشم نیکو ان باری	چون دیدم مهر حرمان در بند	آن جلد ز راد دیده بیرون کشند
در شوق تو از شرح و بیان من کمال	یکباره صفید شد زبان من و کمال	ای کج رفت تو چون امل پناور	لطف تو بیان را بانش داور
با اینده زانکه که می خاموش است	تینست بهر ساله بیان من کمال	روزی که گفت با بل دل ز بخشند	از حال من بکست دل یاد آور
غمهای فراخ من نه در خور دلال	کرم انشی دل از دم سر دلال	بی روی تو شادی هر دم در دست	واحوال زمانه سر بسر در دست
فی الجمله کرم شادی عالم باشد	با آن هر دم در دل مراد در دست	عالم بر آن صفت که باشد کو بشا	ما را میانه راه بر در دست
بر خند کردی لاله بس و نکس است	در بجز تو چشم من در ویش خیل است	گفتی که دولت چند جامی سوزد	بیاورد ز آتش است آلی سوزد
سراسر عالم از هر کلام دل است	هر چه آن نعم تو باشد از من بکل	ای نور چشم منده به سخاشی برنگ	بر مشکبلی دل تو بر روی سوزد
یارم سخن درش بی صفت شکو	ز کوشش تو دار بی صفت شکو	شا اجمد کار تو هر طرف تر است	در عقد طغیان تو سر است
کشم که چیز است برین شیرینی	پسته بدلی شکسته می گفت شکو	پیوند گرفت با جگر که شمشه خشم	آن قطره آبی که ز صلب کمر است

رباعی

هم تو که هست تیغ فلکوں زلف
تیغ تو زبان کشیده بیرون زلف
با کرم خود گرفت خون خود داران
هر جا که رود بی رود خون تو دشت

رباعی

جانی که در بقا فرزند است آبجا
ریخ تو زلف سر فراز است آبجا
و آبجا که جواب لشکری باید داد
شمر ترا زبان دراز است آبجا

رباعی

بیتش تو ظم تو در زمان من بود
سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت کشا پیش زبان نام تو بود
اول غمی که در دامن من بود

رباعی

تیغ تو که شمر شهر یاران لشکرت
چون برق بزم که سواران لشکرت
کردم بزبان ما را و تشبیه
از شیری از زبان ملائک تشبیه

رباعی

صفت که ره قضای بد میجوید
پیکار ترانه از حسن میجوید
بر تیغ تو کرده خویشین ماعوض
پیاره و دلب مرگ خود میجوید

رباعی

من بیرون گشت ز جانفرسائی
عشق آمد و داد از نوم برنائی
بیرانه سر سپیدست جز در سوائی
انجن خوشتر آید این کس برنائی

رباعی

از وی لبم از رخ تو سوی برود
از ساد دل رخ تو بروی بختو
بشکلی زلف تو را میست نیست
در خط شدن اسقاری ز چوید

رباعی

وزی کیم بهان تو چون کرفت
ما چو صد پانک را بیم بهرست
در پیجی جی چو زلف اتم بهرست
چون خط تو ناتواند و دایم بهرست

رباعی

رباعی

از حرکت تو چون برآمد تیغ
لشکرت که بر بزم هر آید تیغ
از کس که داید ز قضای تو من
از تیزی خویش در سر تیغ

رباعی

ای بسته بکین من زبان بسته
دی کرده مرا قصه بجان بسته
جان بخوابی و بر نیاید بشتاب
آهسته تری جان بجان بسته

رباعی

تیغ تو که بی اجل بهر بزدانو
کرده یا بد زمانه بگردانو
ار با کفایت بر سر کشتن بادو
آن قطره که طوفان پلاخیزد انو

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شامان را
آرد و بسی بر راه کرامان را
در دست تو یک قطره آبست و لیک
این است ز سر کشته بدخشان را

رباعی

در زدم چو کوس تو پ آواز آمد
لحرت باد و بطبع دسا ز آمد
تیغ تو قطع و فصل کار دشمن
هر جا که برفت مرغ رو با نامد

رباعی

آنرا که دل از غمی ششوش باشد
با دستش آب بر آتش باشد
دو شمر سحر با و در اجائی داد
بیار که بان چنین دین خوش باشد

رباعی

وقت حشرش چو غم رفتن گرفت
دل را غم جان زنده دامن گرفت
اشکم بدوید تا کیم در آهشش
در وی ز رسید دامن من گرفت

رباعی

از روی تو زلف یار بگرفت
هر خط از کمر او گرفت
وان خال سیاه بر زلف پنداری
در بزم ستاره بگرفت

رباعی

در چادر دخیل است از تابستان	و آن خال سیاه تویدخیل گوشت	خفاست سیاه و برین آن موش	آقا ده خوشل مرای
سیب است زخندان و توان خال	از خفاست لعلت فاند و دی پست	چون مهر که از مشک کنی بر بادو	یا نظر و آبی که چنگ برآ
رباعی		رباعی	
نکشت کران جوید پیش خال	و دیو نیم طنز دوستی بنمود	آن لک بکام مل بدخواه آقا	دچاره زخندان توانا که افتاد
کنی دل من بدست در دشت کبر	یک سیم چون خفاست یک نیمه بد	اچیز هر کس ز چشم هر پیر کند	بی پروا دلکم چشم در چادر افتاد
رباعی		رباعی	
زلفت تو که در سیر کوی چاکر است	کوی که ز رشک انگری بر سر است	که قامت بند دین تو بر باشد	بر پای لبان چتر سر باشد
بر سر زانو چارها دست چرم	آخره بنادر و زو شب بد است	هم عاقبت از دست تو دور باشد	کا خنک در زمین بچشم باشد
رباعی		رباعی	
جان را ز غم تو هیچ خوشتر نیاید	اگر دل من جز غمت بر نیاید	از لعل تو بچشم کشت بر خال	در خفا تو شد و آمد و ماه تمام
دین دل که راست که بر جان کرد	تا خون نشود و چشم اندر نیاید	لبهای تو که در کام شکر شیرین	دندان تو که در کار کو هر خطام
رباعی		رباعی	
بیوسته شید و پیچ ابروی تو ام	سوار و شکسته بسته چون قلم	راست تو که دیدن آن بسورت لایق	که در شکر تو سوز غم بسیار
در دای تو افتاده و کیسوی تو ام	چون خطا تو ز کشته بر روی تو ام	در زیر کلا و حلقه شد تا باری	از روی زربید پیچ مهر آزادی
رباعی		رباعی	
لعل تو که ز و شکر شد دست اند خط	دانی که چو از دست دست اند خط	که چه نکشتم طبع سوی هر چیزی	مست غنم چو دیگران بر چیزی
از لعل تو مار دیدم بر جان	حالی بغیر نمی نشست اند خط	با حوصله فراخ قانع شده ام	از تنگ و دان تو بیکتر چیزی
رباعی		رباعی	
در کوی دغا چو بید زنگیست دست	با زشتی جان بنگیست دست	ای لعل ترا نهاد و جان بر خفا	روی تو کشیده بر سر ساق خفا
من با تو بگویم که چه زنگیست دست	ناز کمتر از بکینه سنگیست دست	دیدم چو تو باد کرده اند خطا	که دست تو چون بادویی شد خفا
رباعی		رباعی	
تفاخر کن صورت زیا بخت	یار بچو بخت آن قد و بالا بخت	بی آنکه بآید قدم ز بختی	هر روزم ای و ده می بختی
در خطا خوشتر نیز بگویم که بخت	نتران قبل چنان خطی را بخت	مدهد ز دنیا من و ادانی	یک جلد برای آمدن نترانی
قدم با حسن خیر و العافیه			